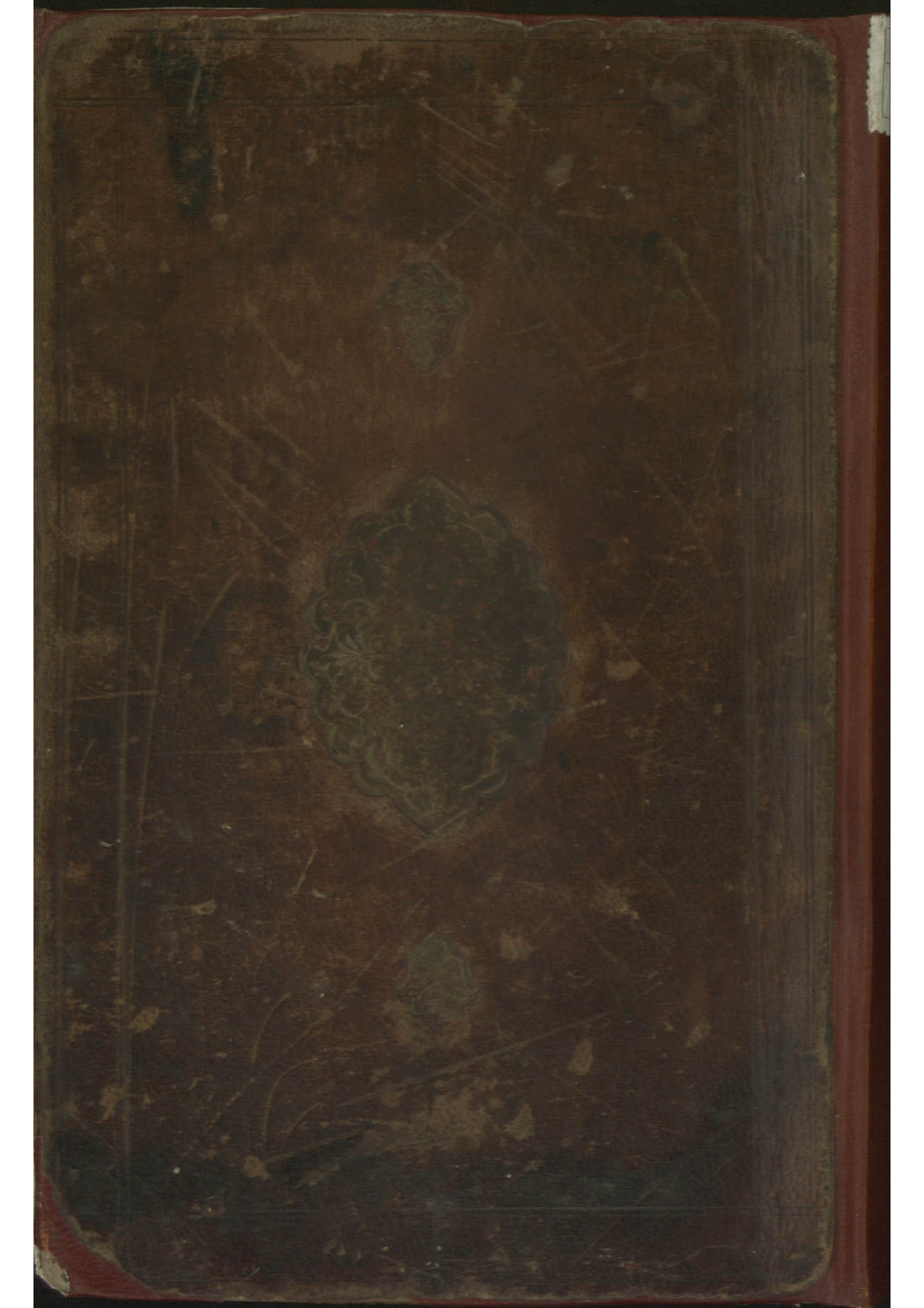
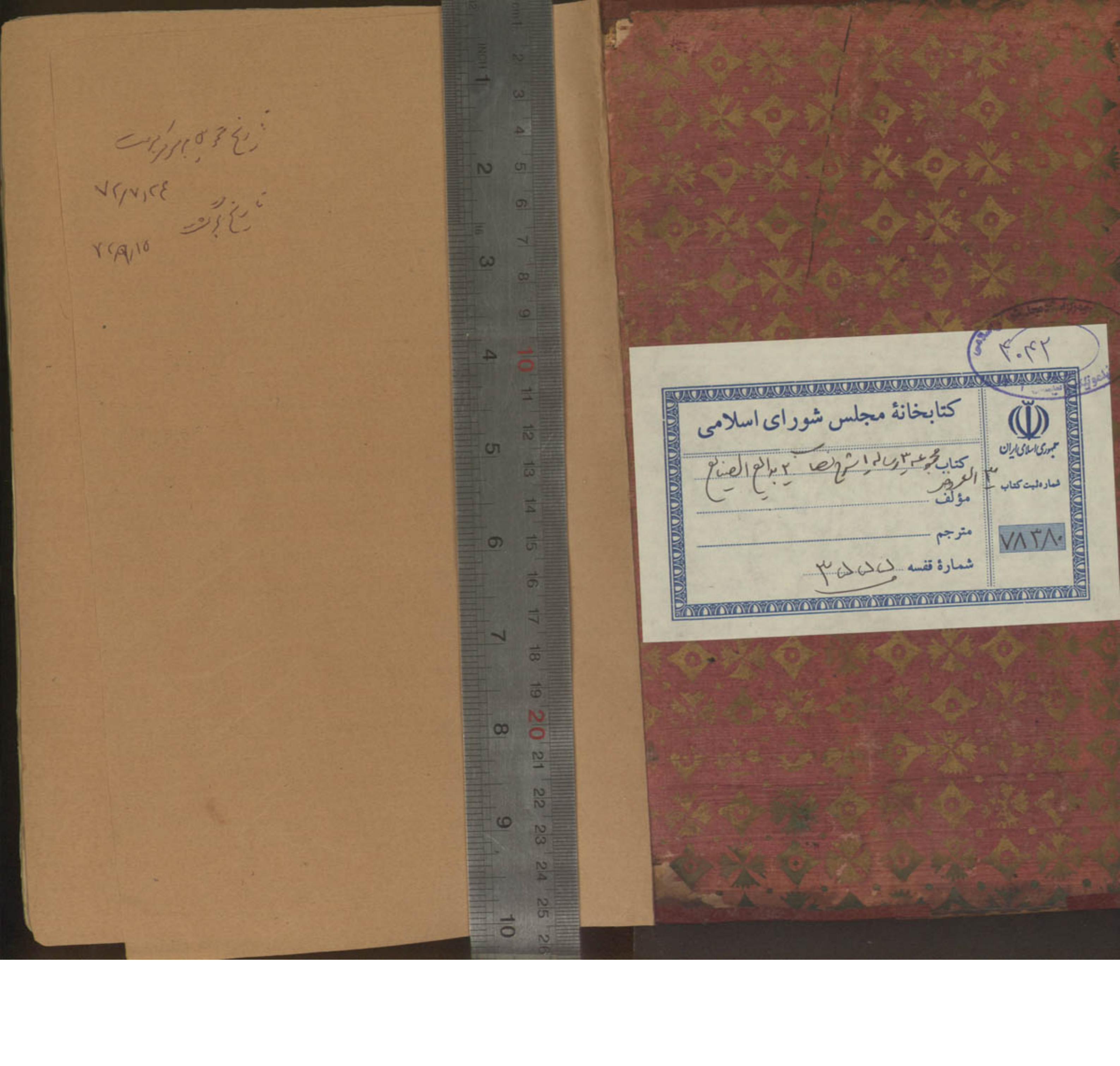
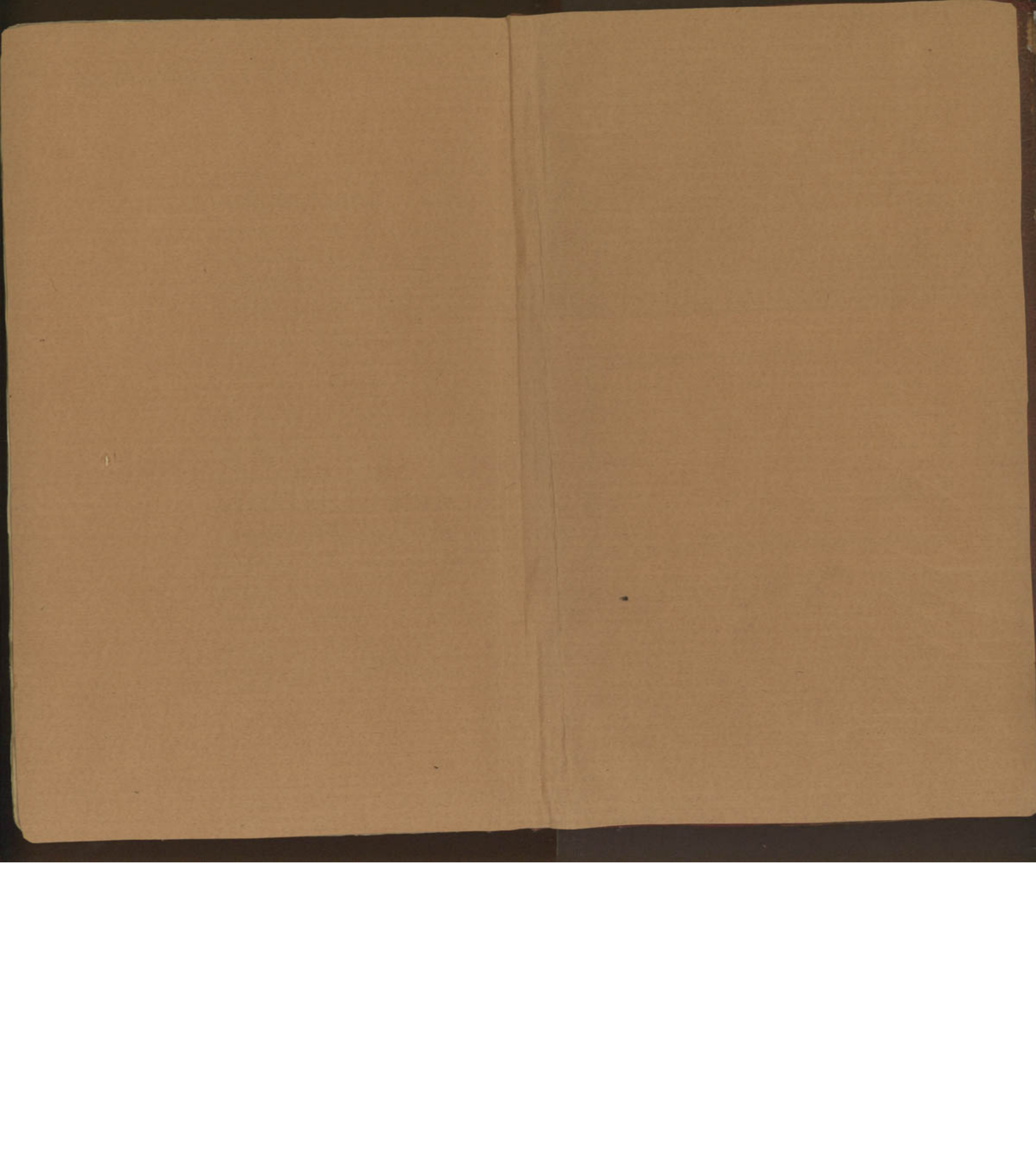




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۷۸۳۸۰
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه

تاریخ تحویل به امور [illegible]
۷۲/۷/۲۴
تاریخ برگشت
۷۲/۹/۱۵



اداء معنی اول میدهد زیرا که محسود دایما عزیز است واما حفد
چون مجهول بود اداء معنی ثانی بر عکس میدهد زیرا که محفود
بمعنی مخدوم است وخواری ازو مستفاد نمیشود وچون بر بنای فاعل
خوانند معنی خدمت کردن ازو مستفاد شود وخدمت کردن
[illegible] است **بسط** مردم اهل هنر وفضل دایما محسود
باشند ومردم جاهل فرومایه را حاسد نباشد **شعر** إنَّ العَرَانِينَ
تَلقَاهَا مُحَسَّدَةً ⁕ وَلَن تَرَى لِلِئَامِ النَّاسِ حُسَّادَا ⁕ العرانین جمع
عرنین وهو اوّل الانف ویکنی به عن الاشراف وحسد بر دو قسم
است یکی حرام ویکی مباح اما حرام آنست که کسی را نعمتی باشد
وکسی دیگر آرزوی آن کند که آن نعمت ازوی زایل شود واما
مباح آنست که آنرا غِبطه گویند وغبطه آنست که کسی را علمی
وفضلی بود وکسی دیگر آرزو کند که مثل آن علم وفضل او را
نیز باشد بی آنکه ازو زایل شود **م** ما حَرَّكَت الشَّمالُ النَّخلَ الدَّقِيق
وَحَرَّكَت الشَّمالُ النَّخلَ الدَّقِيقَ **ش** میفرماید که عزیز باد خاندان ابو
نصر وخوار باد حاسد او مادام که مُجنَبا نَد باد شمال خرمای
بن باریک را ومادام که بجنباند دست جنباندن آب آیه بنجیر
واما حرکت ما او مدة راست پس ظرف زمان بود وعامل
در او حسد وحفد والشَّمال بفتح الشین آن باد بود که از
سوی مغرب وزد النَّخل اسم خرما بن الدَّقِيق بوزن فعیل از دقت

است که باریک شدن است و تحرکت الشمال همان ما درو
مقدر است والشمال بکسر الشین دست چپ را کویند لنخل
الدقیق نخل درین موضع مصدر است و معنی آرد بیختن است
و دقیق هم بوزن فعیل است و بمعنی مفعول است از دق که کوفتن
است و کثر حتی قیل للطحین ایضاً دقیقاً **بسط** ....
ابی نصر بدوام تحریک شمال نخل را و تحرک شمال آرد بیختن طلب
تجنیس شمال است و شمال و نخل و نخل و دقیق و دقیق و تجنیس
شمالین را محرّف کویند و تجنیس نخلین و دقیقین را تام و چون
عرب خواهد که بر کسی دعا یا نفرین دراز شود مادّه را استعمال
کنند کویند اطال الله بقائک ما دام السماء والارض ولا زال عدوک
معذباً ما طلع النیران ودار الفرقدان کقول البوصیری **شعر**
وائذن لسحب صلوة منک دائمة • علی النبی بمنهل ومنسجم
ما رنّحت عذبات البان ریح صبا • واطرب العیس حادی العیس بالنغم
وگاه هست که در دوام و تابید که در چیزی استعمال کنند مثل
دوام اهل دوزخ در عذاب و اهل بهشت در نعیم کقوله تعالی
فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر وشهیق خالدین فیها ما
دامت السموات والارض الا ما شاء ربک **م** که صبیان را بیش
از تعلم لغت رغبت می افتد با شعار فارسی و چون خوش آمدن شعر
طبعهای موزون را غریزی است و تعلم لغت کلید همه علمهاست

قدری را از وی لبشعر یاد کردیم تا بی تکلف یاد کیرند و چند بیت
بود که ضابط کوده هر چیز را از علوم صبیان این قطعها در
آوردم تا بنوشتن این نسخه هر کس را رغبت افتد و چون این
مجموع دویست بیت آمد آنرا نصاب الصبیان نام کردیم
ش صبیان جمع صبی است تعلم مصدر است از باب تفعّل الطبعها
موزون بر حقیقت خود مستعمل نیست زیرا که طبع سرشت را
کویند و سرشت شخص مطبوع است و طبع مصدر آن و عرب
مصدر را بجای اسم مفعول استعمال کنند کالخلق بمعنی المخلوق
واللفظ بمعنی الملفوظ و اما موزون اسم مفعول است
و صفة طبع واقع شده و طبع حقیقة موزون نیست بلکه
میزان است و موزون اشعار است که در وزن کنند پس
اشعار که موزون است حال بود در طبعها که میزان است
و تسمیه محل باسم حال در کلام عرب جایز است و از فصاحت
شمرند و غریزه فعیله است از غرز که نشاندن چیز است در چیزی
تکلف مصدر است از باب تفعّل ضابط اسم فاعل است از
ضبط که نکاه داشتن است نسخه فعله است از نسخ که نقل
کردن است و در اصل زاید کردن حکم است مجموع اسم مفعول
است از جمع که کرد کردن است نصاب اسم نشانه است در اصل
و کویند نصیب جمع اوست **بسط** کودکان را رغبت در اشعار

غرنری است زیرا که طباع ایشان بپارسی دوستاست واشعار
از قبیل لهو و لعب است و تصنیف را تخصیص کردن باشعار فارسی
حاجت نبود زیرا که کودکان عرب و ترک را باشعار فارسی رغبت
نیست بلکه هر کودکی باشعار لغت خود رغبت نماید و اگر
بفرمودی که صبیان از بیش از تعلم لغة رغبت باشعار فارسی
نمایند و بپارسی تخصیص نکردی خوبتر بودی و توان گفت که ازین
صبیان کودکان فارسی مراد است واما طبع آن قوة است
که حیوان بواسطهٔ آن دفع ضرر و جر نفع کند و دوست و دشمن
نادیده و نا آزموده را بداند **بسْط** بدانکه گاو و گوهی چون افعی
را بخورد تشنه شود نتواند آب خوردن زیرا که طبیعت او گواهی
دهد که اگر آب بخورد زهر بدو قوت گیرد و بمیرد و میش گرگ را
هرگز ندیده باشد و چون به بیند ازوی بگریزد زیرا که طبیعت
او گواهی میدهد بر مضرت او و طبیعه فعیله است از طبع و غریزه
نیز هم طبیعت است ولکن معنی طبیعت یعنی او را سرشته اند در
ذات خود و معنی غریزه یعنی نشانده او را در ذات شخص و سرشتن
چیزی و نشاندن چیزی در چیزی متضمن حلول آن چیز است
در چیز پس مترادف باشند و این دو لفظ را اهل حکمت بسیار
استعمال کنند گویند فلان چیز فلان کس را غریزی است و طبعی
است و تکلف آن بود که کسی کاری کند که ملایم طبع او نباشد

والبعض بر کردن نفس خود نبندد و ازانجاست که بنده را در طاعات
تکلف خوانند زیرا که طاعات ملایم طباع نفوس نیستند و آنچه
رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده که اَتْقِیاءُ اُمَّتِی بُرَآءٌ مِنَ
التَّکَلُّفِ یعنی پرهیزگاران امت من بیزارند از کاری که نسبت با
حال ایشان سزاوار نباشد و بعضی تواضع اخوان را ازین تکلف
گرفته اند و خطاست زیرا که بزرگان تواضع کردن برای اخوان
را مندوب شمرده اند اما چون از حد بگذرد مثل سجود کردن و بر
خاک افتادن آن نیز ازین قبیل شود و ضابطه آن بود که چند
چیز را جمع کنند و در یک سلک در آورند مثل ریسمان که چند
مهره در ان میبرند چون سر ریسمان بگیرند و بردارند آن
مهرها از جای بیکبار برخیزند و اما علوم که درین نسخه آورده
شد علم نجوم است و تاریخ و طب و اوزان فلزاست و غیره
و دویست بیت را نصاب نام نهادن ماخوذ است از زکوة
زیرا که نصاب نقره دویست درهم است و نصاب از نصب بفتح
النون که مصدر است و معنی او بپای کردن چیزی را نشانه
کرده و نصب بضم النون سنگهای بودند که کار قربان برسر آن
کردندی و چون درهم نقره بدویست رسد نشانه وجوب زکوة
شود **القطعه** بدانکه قطعه فعله نوع است از قطع که بریدن است
و چون مصنف چند بیت را در یک بحر جمع کرده و جدا نهاده آن را

قطعه خواند و لهذا عرب جمعی کوسفند را و مانند آن قطیع خوانند
م الهست و الله رحمن خدای • دلیلست و هادی گو گو رهنمای
ش عرب خدای عز و جل را هم اله و هم الله و هم رحمن گویند و ر
هنمای را هم دلیل و هم هادی گویند لفظ تو گو حشو است و حشو
آن بود که کسی چیزی در شکاف چیزی بپا کند تا پر شود و چون
وزن بیت قایم نباشد شعرا امثال این الفاظ در آورند تا وزن
قایم شود اله اسم ذات است و الله را اصل اله بود لام تعریف بدو
ملحق شد الاله شد همزه آله حذف کردند اللاه شد بکسر لام
اول و فتح لام ثانی اول را ساکن ساختند و در ثانی ادغام کردند
و او را بجهة تعظیم تفخیم کردند الله شد و رحمن بر وزن فعلان
مشتق از رحمت و در صرف او اختلاف کرده اند و اصح آنست
که ممتنع است دلیل بر وزن فعیل است بمعنی فاعل مشتق از دلالة
که راه نمودن است هادی اسم فاعل است از هدایت که راه
خبر نمودن است بسط در اشتقاق اله روایتها است ابن عبّاس
رضی الله عنه میفرماید که آله مشتق است بمعنی فزع یعنی
پناه گرفت کقول الشاعر اَلِهْتُ الیکم فی بلایا یلوننی • فالفیتکم
فیها کریما فجیدا • ای فزعت و التجأتکم و ابو العباس میفرماید
که آله مشتق است بمعنی سکن کقول الشاعر • اَلِهْنا بدار
الاثنتین رسومها • کان بقایاها رسوم علی الید • ای سکنا

بدار و قیل من لاه یلیه اذا ارتفع و احتجب یعنی بلند شد و پنهان
گشت کقول الشاعر لاه ربی عن الخلا و یو طرا • خالق لا یری له
و یرانا • ای ارتفع و احتجب ربی و سیبویه جائز داشته که لاه بمعنی
حجب و خلیل بن احمد گفته که اسمی است علم و اما رحمن صفتی است
و لیکن مبالغه در رحمن بیش است و صفة رحمه در رحمن عام
است و در رحیم خاص و ازینجا گفته یا رحمن الدنیا و رحیم
الاخره زیرا که خدای تعالی در دنیا رحمت خود عام کرده است
بر کافران و مسلمانان در رزق و اجل و دفع مصایب و نیل
مرادات و اما در اخرت رحمت خاص است مر مؤمنان را که کفا
ران از ان هیچ بهره نخواهد بود و در بنای فعلان مبالغه بیا
است مثل غضبان و شبعان کسی را گویند که پر شده است
از غضب و پر شده است از طعام و در رحمن همین نسبت
است و مسیلمة الکذاب را رحمن الیمامه خواندند کقول الشاعر
وَ اَنْتَ غیث الوری لا زلت رحمانا • و عرب پیش از نزول قرآن
رحمن را بر خدای عز و جل اطلاق نکردندی و ازین بود که چون
اسم رحمن را شنودندی گفتندی و ما الرحمن کقوله تعالی و اذا
قیل لهم اسجدوا للرحمن قالوا و ما الرحمن و دلیل و هادی دو اسم
مترادفند بر یک معنی و فرق آنست که دلیل رهنمای نیک و بد را
توان گفت و هادی بجز رهنمای خیر را نتوان گفت و در قرآن

هرجا که لفظ هادی آورده است در دلالة خیر است وگاه از
بواعث نکته در شر استعمال کنند کقوله تعالی کتب علیه انه من تولاه
فانه یضله ویهدیه الی عذاب السعیر و دلیل حاذق عرب خریت
[illegible] بروزن سکیت خوانند کقوله فی مدحه صلی الله علیه وسلم
شعر هو الحاذق الخریت فی فلک الهدی • اذا ظل رکب الغافلین
عایدا • و هادیات پیشوایان گلهای وحش را گویند کقول امرئ القیس
بن حجر الکندی شعر کأن دماء الهادیات بنحره • عصارة حناء
بشیب مرجل • وهادی نامیست از نامهای خدای عز وجل در
نود و نه نام و علی الهادی از ایمه اثنا عشر است و موسی الهادی
برادر هرون الرشید است و لبابه زن موسی بود و زبیده زن
هرون و دختران جعفر بن ابی جعفر المنصور بوده اند • سما آسمان
ارض و غبرا زمین • محل و مکان و معان جای • عرب آسمان را
سما گویند و زمین را ارض و غبرا و جایگاه را هم محل و هم مکان و هم
معان خوانند و سما از سموات که بلند شدن است و در اصل
لغت هرچه در جهت بالاست عرب آنرا سما خواند و ارض کلمه
ایست که عرب از آن کثافت و پستی فهم میکنند و عرب پایهای اسب
را بدین سبب ارض خوانده و غبرا بالمد و قصر للضرورة فی البیت
وکذلک السماء غبرا افعلاست مثل حمرا از غبره بضم الغین که
خاک رنگ شدن است محل اسم مکانست از حلول که فرود

آمدن

آمدن است در جایی و مکان هم اسم مکانست از کون که بودنست
در جای و معان هم اسم مکانست از عین که بچشم کردن جاییست
است از برای فرود آمدن بسط السما السقف وکل عال مظل
حتی یقال لظهر الفرس سماء وه وگیاه را نیز سما گویند وگیاه
را بدان سبب سما گویند که از باران میروید و باران را از آن سبب
گویند که از جهت بالا می آید و تسمیه باران را باسم سما تسمیة الشیء
باسم محله گویند و تسمیه گیاه را باسم باران تسمیة الشیء باسم سببه
گویند کقول الشاعر اذا نزل السماء بارض قوم • رعیناه وان کانوا
غضابا • از سماء این بیت باران مراد است و ضمیر در رعیناه عائد
است بسمای که در ذهن مقرر است و مراد از آن سماء ذهنی گیاه است
و این صیغه را اهل عربیه استخدام گویند و آسمانها هفت اند و عرش
و کرسی غیر از سموات است و حکما مجموع را نه فلک خوانند و ماء السماء
عامر بن حارثه بن امرئ القیس بن اسود بن منذر بن نعمان بن امرئ
القیس بن عمرو بن هند بن امرئ القیس بن عمرو بن عبد الحی را گویند
و عامر ماء السماء مردی کریم بود که بدان سبب او را ماء السماء گفتند
یعنی کرم او بجای باران است در قحط و منذر را مادری پاکیزه
صورت بود و آن زن را از خوبی ماء السماء گفتند زیرا که ماء
السماء باران است و باران از همه آبها لطیفتر است و او را
بنام مادر ماء السماء گفتندی و خاندان عامر ماء السماء ملوک

شام بودند و خاندان منذر بن سما ملوک حیره و ارض را جمع بر
ارضون و ارضین کنند مانند سنون و سنین و این دو جمع
شاذ است زیرا که این جمع خاصهٔ ذوی العقول است و ارضه
بفتح الهمزه والراء والضاد جمیعاً جانوریست که آنرا دیوبز
خوانند و محل نعتی است از باب اول نحو حلّ یحلّ از حلول و امّا
حلّ یحلّ از باب دوم مصدره الحلّ ضدّ الحرام بکسر الحاء والحلّ
بفتح الحاء مصدر دیگرست هم از باب اول و معنی او گشودن است
والله اعلم م سقر دوزخ و نار آتش ولی چو جنت بهشت آخرت آن
سرای ش عرب دوزخ را سقر گوید و آتش را نار و بهشت را
جنّه و آن سرای را یعنی آن جهان را آخره خوانند و لفظ ولی
و چو حشو است سقر در اصل گرمی آفتاب را گویند یقال سقرت
الشمس سقراً و نار و نور در اشتقاق با هم نزدیکند و عرب
از ایشان ظهور فهم کنند و بدین سبب چیزهای ظاهر سفید را
بدین نامها مسمّی کردند مثل نار که آتش است و نور که قراست و نوره
که آهک است و جنّة از جنون مشتق است که پوشیدن چیزها را
در اصل لغت جنّة بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده
باشند و اخره تأنیث آخر است بکسر الخاء از تأخر که با ز پس رفتن
است ضبط سقر و صقر دو لغة اند بیک معنی و همچنین هرجا که
سین و قاف بیک کلمه جمع شوند که صاد بجای سین در آورند

مثل

مثل سقب و صقب و سیقل و صیقل و سقر دیگر است از درهای
دوزخ هفتگانه و شش دیگر را جهنم و لظی و جحیم و سعیر و حطمه
و هاویه گویند و نار مونث سماعی است و علامه مونث سماعی
آنست که در تصغیر تاء تأنیث در ظاهر گردد چنانچه در تصغیر
نار نُویرَه گویند و فرق میان نار و نور آنست که نار در روشنی
است سوزنده و نور روشنی است غیر سوزنده و نار دو است
یکی دوزخ و یکی دیگر این آتش بسیط که خدای تعالی بدنیا فرستاده
است و خدای تعالی چهار برکت برای مصالح عباد از آسمان فرود فرستاده
است یکی آتش دوم آب سیوم نمک چهارم آهن و رسول صلی
الله علیه و سلّم فرمود که منافع این برکات را از خلق منع نباید
کرد و جنه لفظی که معنی خفا و پوشیدگی میدهد و هر لفظی
که مانند این بود از این معنی دور چیزی بود مثل جُنّه بضم الجیم
که سپر است و مردم در جنگ در پس آن پنهان شوند و جن که از
چشم مردم پنهان اند و همچنین بچه که در شکم مادر پنهان
است جنین و جنّة هشت است چهار جنان جنات الفردوس
و جنات عدن و جنات المأوی و جنات النعیم و چهار دار
دار السلام و دار الخلد و دار القرار و دار المقامه و اخره
عقبی و باقیه و اجل تر گویند م ریه شش فخذ خیره و وجه رو
فخذ ران عقب پاشنه رجل پای ش عرب شش را ریه گوید و خیره

را که پس کردن است قفا و روی را وجه را فخذ و پاشنه را عقب
و پای را رجل و بر در اصل مهموز العین است و قیل مشتق من دا و
الامر اذا دبره و هذا مناسب لما لانها آلة النفس و هی مدبره
و قفا مقصور و ممدود آمده است و وجه در اصل لغة ما یکم
و عمده هر چیز را گویند و چون روی در بدن اشرف مواضع است
او را وجه نام نهادند و الوجید ذو الجاه و الوجیه ایضا الذی
یعرف وجوه الناس کالعریف و فخذ از کونشته تا زانو است
و چهار لغت در وهست الاول بفتح الفاء و کسر الخاء و الثانی
بفتح الفاء و سکون الخاء و الثالث بکسر الفاء و سکون الخاء
و الرابع بکسرهما و عقب بر وزن عجل و فطن پس هر چیز را گویند
و عقب الشیء خلفه و رجل بکسر الراء پای هر چیز را گویند و معنی
قوة و اعتماد میدهد و رجل که مرد است و معتمد علیه است
بنسبه با زنان بخاست نبط حکما گویند که دل از اعضای رئیسه
است و مدبر نفس است و دل در میان دو بر اوست و او بود دل
مثال باد زن باد خنك میرسد و هر گاه که شش را زحمتی رسد
مردم را ضیق النفس و سعال روی نماید و اما قفا الف او منقلب
از واو است و از قفو مشتق است و القفو اتباع الشیء و لهذا
سمی الحرف الذی فی آخر البیت قافیه لانه تتبع جمیع البیوت و قفا را
نیز قافیه خوانند کقوله صلی الله علیه و سلم یعقد الشیطان علی

قافیه

قافیه راس احدکم و عرب فرزندان یك پدر را که گروهی شوند
فخذ گویند و چند فخذ که جمع شود آنرا بطن خوانند و چند
بطن را عمار و چند عماره را قبیله و چند قبیله را شعب و از
فخذ زیر تر فصیله گویند که جمیع شوند و همچنین او را فخذ گویند
و این شش اصل است که عرب از برای حفظ انساب تفصیل کرده
اند مثال خزیمه شعب و کنانه قبیله و قریش عماره و قصی بطن
و هاشم فخذ و العباس فصیله و عقب نسل و ذریه را نیز گویند
و جامع میان همه خلفیتا است و عقاب بکسر العین عذابست
و بضم نام مرغی که جارح است و رجل یك گروه ملخ را نیز گویند
که در هوا پرد کقول المعری شعر کانما القید فی المیجاء رجل
و ما طار تالیه و قد ظننه من کلاه و رجل ایضا بمعنی زمان آمده
یقال کان ذلك علی رجل فلان ای فی زمانه م شفه لب لسان
چه زبان فم دهان ید دست و حلقوم نای ش عرب
لب را شفه گوید و زبان را لسان و دهان را فم و دست را ید
و هم جارحه و نای گلوی را که مجری النفس است حلقوم خوانند
شفه بفتح الشین و ها شفهه بود هاء اول را حذف کردند و شفه
گفتند و در تصغیر ها محذوف عاید شود کقولهم شفیهه و
لسان از لسن مشتق است بفتح اللام و السین که فصاحت کردن
است و فم بفتح فاء و تخفیف المیم است و بضم الفاء و تشدید

الیم نیز آمده است والفتح افصح واورا فوه بضم الفاء نیز کویند وبفتح
الفاء هو المصدر ویَدٌ در اصل یَدْیٌ بوده است ویارا حذف
کردند وید کفتند و در تصغیر یاء محذوف عاید شود یُدَیَّه وجاء
اسم فاعلست از جرح که یعنی کسب کردنست کقوله تعالی ویعلم
ما جرحتم بالنهار ای ما کسبتم وحلقوم بضم الحاء وسکون اللام
علی وزن خرنوب لبُسُط شفا با الف لیجوی و وادی را کویند
کقوله تع علی شفا جرف هار وجرف کناره است وشفه وشفا
در لفظ ومعنی مناسبند همدیکررا زیرا که شفا وادی مثل شفه
دهانراست وکَلَّمْتُهُ مُشَافَهَةً یعنی با او سخن کفتم از لب من تا
لب او وشفه خاصه است بانسان ولب شتررا مشفر کویند
ولب اسب را محفله جحفله ولب کاو را معممه کویند ولب کوسفندرا
مرشه ولب شیررا خطم ولسان ترجمان نطق است واله تکلم
و رساله را که نامه است لسان نیز کویند وپیشوای قوم را لسان
نیز خوانند ولِسْن بکسر اللام وسکون السین لغتی را کویند وما
اَرْسَلْنَا مِنْ رَسُولٍ اِلَّا بِلِسْنِ قَوْمِهِ نیز خوانده اند وفم در اصل
فوه بوده است زیرا که در تصغیر او فُوَیْه کویند وفُمَیْم نکویند
وفوه از اسماء سته است وهی ابوك واخوك وحموك وهنوك
وفوك وذو مال واوی که در اخر این حروفست در حالت انفراد
ساقط شود واعراب ایشان دران حالت بحرکات ثلاثه بود کقوله

هوا ب

هواب واخ ودر حالت اضافه بغیر یاء متکلم واو محذوف عود
کند وبدین سبب در اعراب اسماء سته بحروف اکتفا کردند و
ترك حرکات کردند زیرا که کلام عرب مقتضی آنست که در اضافه
تخفیف کنند بحذف زواید واثقالی که در حال انفراد بوده است
ودر اسماء سته واوی که در انفراد ساقط در حالة اضافه
عاید کشت وبا وجود این سه ثقل در حالت در آوردن حرکات
بجهة اعراب مستهجن بود وجون واو صلاحیة اعراب داشت
اورا الة رفع کردند ودر حالت نصب اورا متحرك کردند وما
قبل اورا مفتوح قلب الف کردند ودر حالت جر ما قبل اورا مکسور
کردند وقلب بیا کردند کقولك جاء نی ابوك ورایت اباك
ومررت بابیك ویدرا اعراب بر سبیل مجاز اطلاق بر قدرت
ونعمت کنند کقولهم فی القدرة یَدُ الخِلَافَةِ لا یبقا وبها یدی
وفی النعمة کقول الشاعر شعر سَاَشْكُرُ عَمْرًا اِنْ تَرَاخَتْ مَنِیَّتِی
اَیَادِیَ لَمْ تُمْنَنْ وَاِنْ هِیَ جَلَّتِ ویداسم خاص دست را واما
جارحه یدرا اختصاص ینافت زیرا که مجموع اعضارا هریك
جارحه توان کفت وجون دست در جرح که کسب وعمل است
الة کبری است فعل بدو مخصوص شد واین اسم کما این فعل
مشتق است هم بدو مخصوص کشت وقطع حلقوم مع المدیجی
در ذبح واجب است بتمام واما قطع ودجین یعنی دو رك کردن

ای تیز لب

که از چپ و راست آیات سنت ثابت والله اعلم م قنا آنست کاریز و
عذب آب خوش ۰ چو ینبوع چشمه حما است لای ش عرب کاریز
را قناة خوانند و آب خوش را عذب و چشمه را ینبوع و لای را
که گل سیاه است حما و لفظ چو حشو است قناة از قنو مشتق
است که نگاه داشتن است زیرا که کاریز آب را نگاه میدارد
و مال مدفون را از اینجا قنیه خوانند با آنکه بقناه نیز شبیه است
و عذب بر وزن صعب صفة مشبهه است از عذوبت که خوش
شدن است و ینبوع بر وزن یفعول است که از نبوع است
که بیرون شدن است از زمین کالیعبوب من العب و حما بالالف
فی البیت لسهولة التلفظ و اصله همزة هو الطین الاسود کما
قال الله تعالى وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ
مَسْنُونٍ بنط القنو بفتح القاف هو المصدر و بکسرها هو العذق
یعنی خوشه خرما و المقاناة مخالطة لون بلون کقول
امرئ القیس شعر کبکر المقاناة البیاض بصفرة ۰ غذاها نمیر
الماء غیر محلل ۰ ای لونها مخالط البیاض بصفرة و عرب این
رنگ را دوست میدارد و القنا قصب الرماح و قناة یکی را
گویند کقول الشاعر ۰ ان القناة التی شاهدت رفعتها ۰
تنمو و تنبت انبوبا فانبوبا ۰ و در خبر است که معاویه بعامل
مدینه فرستاد که قناتی در پای احد بکند عامل گفت عمر این قناة

بر شهدا بدر میآید گفت ایشان را برآورد و جایی دیگر دفن کنند
چون شهدا را بیرون آوردند همچنان تازه بودند و بحمزه رضی
الله عنه رسیدند و بیل بر پای او آمد و خون از پای مبارک
او روان گشت و ینبوع از او زان مبالغه است و ازین سبب
چشمه بسیار آب را ینبوع خوانند کقوله تعالى حَتَّى تَفْجُرَ لَنَا مِنَ
الْأَرْضِ يَنْبُوعًا و ینبوع بندریست که نزدیک مدینه رسول
الله صلى الله علیه و سلم است و نبع شاخهای درخت را گویند
که از می و درخت برآمد و نوابع البعیر مسایل عرقه و عن النبی صلى
الله علیه و سلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
عن قلبه على لسانه و وضع اربعینات که مشایخ نهاده اند از این
حدیث است و حما را مصدر او حمو است و حمو بر وزن نمو پدر
زن را گویند و پدر شوهر را که مرد و خسوره اند و گویند که در حمو
واو بجای همزه است و قوله تعالى فی عین حامیة ای جادة و
حمئة ای عین ذات حماء و حما را ثاط و حرمد نیز گویند کقوله
تبع الحمیری عند ذکر ذی القرنین شعر بلغ المشارق و المغارب
یبتغی ۰ اسباب امر من حکیم مرشد ۰ فرای مغار الشمس حین
غروبها ۰ فی عین ذی خلب و ثاط حرمد ۰ و الخلب هو الطین
و انما حما بالقصر قرق را گویند و قرق تخلف زادی را گویند
که ملوک از برای جهاد با ان نگاه دارند و حمی کلیب مشهور است

در عرب و سبب حرب البسوس که شرّ آن بهمه عرب رسید
آن بود که ناقه بسوس در حمای کلیب رفت و کلیب آنرا پی کرد و
جساس عمّ زادهٔ کلیب کلیب را برای خاطر بسوس بکشت و حرب
واقع شد لم فرس اسب و بغل استر و سرج زین . بعیر اشتر و
جرس جه درای بن عرب اسب را فرس گویند و استر را بغل و زین
را سرج و اشتر را بعیر و درای را که زنگله بزرگست جرس
گویند و لفظ جه حشو است فرس مشتق از فراست که در اصل
لغت گرفتن و بستن چیزی است و بغل در اصل لغت قوی و زور
مند را گویند که از تبغیل مشتق است و هو ضرب من السیر و سرج
دفع مکروه است و چون زین دافع بلای پشت اسبست او را سرج
گفتند و کذلک السراج الذی یدفع الظلام و بعیر بوزن فعیل
و بمعنی فاعل و چنان مینماید که از بعر است که بشکل است یعنی
تشبیه بعد او را بعیر خواند و جرس بفتح الجیم و الراء من الجرس بسکون
الراء و جرس آواز کردن است بط فرس اسم جنس است و مذکر
و مؤنث در وی یکسانست و خیل مجموع را گویند و گویند که از خیلاء
مشتق است که آن تکبر است زیرا که اسب را در طبع تکبری هست
و لهذا چون فربه شود بیمار رود و متأخران عرب اسب نر را حصان
گفتند و سبب آن بود که صد مادیان بر اسب نری عرضه کردند
از میان آن همه بر مادیان عربی خوش شکل جفت گرفت پس او را

حصان

حصان گفتند یعنی خود را از زشتان نگاه داشت و بعد از آن
بر همه اسبان نر عام گشت و حصان صفتی است که مذکر و مؤنث
در وی یکسانست و لهذا حسان بن ثابت در مدح عایشه رضی الله عنها
گفت حصان رزان و اسب مادیان را رمکه و حجره خوانند و اسب
تازی خالص عتیق گویند و جمعها عتاق و ترکی را برذون گویند
و آنچه پدر او عربی بود و مادر او ترکی او را هجین خوانند و آنچه
پدر او ترکی و مادر او عربی او را مغرق خوانند و صافن آن
اسب را گویند که بسه پای ایستد و چهارم را بر دارد چنانکه
سم او فقط بزمین آید و این صفت خاصهٔ اسبست و صافنات
جمع صافن است کقوله تعالی اذ عرض علیه بالعشی الصافنات
الجیاد و آن هزار اسب بودند که ایشان را بال بود همچو مرغ و آنها را
بجهة سلیمان علیه السلام بیرون آورند و گویند از غزای دمشق
و نصیبین گرفته بودند و گویند وردی از او فوت شد پس
خشم کرد و نهصد از ایشان پی کرد و باقی بماند صد و گویند
پدر او داود علیه السلام آنها را از عمالقه ستده بود و چون
آنها را بر وی عرضه کردند نماز عصرش فوت شد و گویند هر اسب
تازی که امروز هست از نسل آن اسبانست و خدای تعالی
باد را بعوض آنها مسخر او کرد و بغل از اسب و خر پدید آمد و گویند از
خر و گاو کشن کشید و استر گاوی از ایشان پدید آمد و اول کسی که

بن قطبه واقف شد شخص بود از فرزندان یافث بن نوح او را
غنا کنند و در بعیر مذکر و مؤنث یکسانست و عرب گوید
وقیتنی بعیری ای ناقتی و ابل نام شتر آنست و جمعی است که مفرد
ندارد از لفظ خود و جمل شتر نر را گویند و ناقه ماده را و بچه
نو زاییده را سلیل گویند و چون بزرگتر شود حوار و سقب بچه
نر را گویند و حایل بچه ماده را و سقب و حایل دو اسمند که
آنها را بجهة تذکیر و تانیث بر بچه شتر اطلاق کنند قال القاضی
ابو سعید السیرافی البعیر بمنزلة الانسان والجمل بمنزلة الرجل
والناقة بمنزلة المراة والسقب بمنزلة الصبی والحوار بمنزلة
الولد والبکر بمنزلة الفتی والبکرة بمنزلة الفتاة والقلوص
بمنزلة الجاریة و راکب البعیر در کتب ما تقدم عبارتست از رسول
الله صلی الله علیه وسلم و بپیغامبری بیت المقدس بگذشت
و گفت ابشروا آدی سلوم فانه یاتیک راکب الحمار و بعده راکب
البعیر یعنی عیسی و محمد صلی الله علیه وسلم و آدی سلوم اسم بیت
المقدس است م رجل مرد و مراة زن زوج جفت ؛ غنی مالدار
و مسکین گدای ش عرب مرد را رجل گوید و زن را امراة و جفت
زوج و مالدار را توانگر و غنی و گدا را مسکین الرجل بفتح
الجیم واحد الرجال مشتق من الرجولیة والرجال بفتح الراء ایضا
جمع و کذلک الرجال والرجال والمرءة تانیث المرء والمرء هو الانسان

و زوج زن و مرد یکسانست و در قوله تعالی انت و زوجك
الجنة الآیة یعنی تانیث و غنی بر وزن فعیل است بمعنی فاعل
از غنی که توانگر شدن است بسط بر نعتی که آذرا و جیم و لام
بنا کنند در و معنی اعتمادی و وثوقی هست مثل رجل که با
است و حامل بدنست و رجیل که پا قوی مویست تا محکم تر
و مرد چون حامل تکالیف خود و زن بود او را رجل گفتند و رجاله
جمع رجالست و او را جمع الجمع گویند و رجال را قوم توان گفت
و زنان را قوم نشاید گفت کقوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا یسخر
قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم ولا نساء من نساء تخصیص
قوم برجال کرد و زنان را تنها نساء خواند و کقول زهیر و لا ادری
و سوف اخال ادری ؛ اقوم آل حصن ام نساء ؛ والامرء و
الامراء واحد و تانیثهما المراة والامراة و اشتقاق از دو چیز دارند
و همچنین هر نامی که بر آدمی نهند در و معنی کشف و ظهور بود
و هر نامی که بر جن نهند معنی خفا و پوشیدگی دهد و در زوج تا
تانیث آن وقت رود و زوجه گویند که محل التباس زن با شوهر
و ماده با نر شود و فقها لفظ زوجه بدین سبب استعمال کنند
و نزد اهل لغت مذموم است و از اصمعی پرسیدند که چه گویی
در بیت ذو الرمه شعر اذو زوجة بالمصر ام ذو قرابة ؛ اراك
بها بالبصرة العام ثاویا ؛ اصمعی گفت که ذو الرمه ترپ و شکر

درجوانیت بصره بسیار خورده است یعنی زبان روشنا برو
غلبه کرد واما قول فرزدق شعر وَاِنَّ الَّذِی یَسْعَی لِیُفْسِدَ زَوْجَتِی
کَسَاعٍ اِلَی اُسْدِ الشَّرَی اَنْ یَسْتَبِیحَهَا مُا ولست بانکه چون فصحا
اضافهٔ زوج بیاء متکلم کنند الحاق تا بدو کنند و چون غنی
بمعنی توانگری بود او را بیا نویسند و مصدر یست از باب
چهارم و چون سرود خواهد با الف ممدود نویسند و غنی
قبیله ایست از قیس عیلان و مسکین کسی را گویند که سکن
خود گرفته است و از ضعف جایی نتواند رفت و در شرع
مسکین کسی را گویند که او را مالی بود یا پیشه بود که معاش
بدان کند ولیکن او را کافی نبود پس خدای تعالی او را نصیبی
از زکوة داد تا آن نقصان را جبر کند و مسکین دارمی شاعر
بود از بنی تمیم م ضِیَا و نُور و سَنَا روشنی اُفُق چه کران فَتَی خفیف
جوان و سُبُک ثقیل گران مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
ش عرب روشنی را ضیا و هم نور و هم سنا گوید و کرانرا افق
خواند و کران از کارهای آسمانست که آنرا افق خوانند و لفظ
چه حشو است و فتی و خفیف را لف کرده و بجوان و سبک نشر
کرده یعنی جوانرا فتی و سبک را خفیف و هرچه گران بود یعنی
سنگین آنرا ثقیل خوانند ضیا ممدود است و او مصدر یست
از باب اول مثل ضوء اجوف مهموز اللام است و نور مشتق

ازنور

از نور است بفتح زیرا که نور روشنی است و بمعنی رفعت مضموم
است و افق بضم الهمزة والفاء یجمع علی آفاق وهی مثل مطلع
الشمس ومطلع السهیل وموضع بنات النعش ومحل الشفق
عند الغروب و فتی مقصور است مشتق از فتاء که ممدود است
زیرا که فتی جوانست و فتاء جوان شدن و فتی را از ان جهت بیا
نویسند که الف او منقلب از یا است و هر اسمی که الف او منقلب
از واو بود او را بالف نویسند مثل عصا و قفا و خفیف بر
وزن فعیل است بمعنی فاعل که از خفت که سبک شدنست
مشتق است و ثقیل همچنین و مشتق از ثقل که گران شدن است
بسط ضیا از نور قوی تر است و خدای تعالی آفتاب را ضیا
خواند و قمر را نور لقوله تعالی هُوَ الَّذِی جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیَاءً وَ
الْقَمَرَ نُورًا الایة معلوم است که آفتاب از ماه در روشنی بیشتر است
و سنا نور را گویند که بلند بود زیرا که مصدر او سنا است
و سنا بلند شدن و در مکه دارویی هست که آنرا سنا خوانند
بالقصر و سنا یسنو از سنو مشتق است که آب کشیدن است از
چاهی بشتر بمعنی اِسْتَقَی یَسْتَقِی و سانیه آن شتر را گویند که آب کشد
وَالسَّحَابَةُ تَسْنُو الْاَرْضَ اِذَا کَانَتْ تَسْقِیهَا وَسَنَتِ النَّاقَةُ اِذَا سَقَتِ
الْاَرْضَ مِنَ الْبِئْرِ و اهل آفاق کنایت از آنکه از کرد برکرد عالم آیند
زیرا که مساکن ایشان باعتبار است و قوله تعالی سَنُرِیهِمْ آیَاتِنَا

فی الآفاق از آفاق اقطار الارض مراد است و فتی در اصل لغت
جوانیست تا خاص شد باهل مروة و کرم زیرا که مرد [illegible] کند
در جوانی کند و لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی او را فتی خوانند
بجهت مروّت و کرمی که در وی بود و دختر بکر را فتاة خوانند برای آنکه
بکارت و جوانی مناسب همند و لفظ الفتات بهر الفتیات فتات
بضم الفا خورده ریزه نانست و بفتحها دختر بکر مراد است که
آن حور العین است یعنی خورده ریزه نان بچیدن کالحور
العین است و تثنیه صبا صباءان می آید زیرا که اسم ممدود چون
همزه او اصلی بود در تثنیه ثابت شود و اگر تانیث را بود منقلب
بواو شود مانند حمراوان و تثنیه سنا سنوان می آید زیرا که اسم
مقصور را چون همزه او منقلب از واو بود در تثنیه قلب او هم
بواو کنند مانند عصوان و اگر همزه او منقلب از یا بود قلب او هم
بیا کنند مانند فتیان که تثنیه فتی است و عرب تنکه سرخ را خفیف
گویند و نام شیخ کبیر ابو عبد الله محمد بن خفیف بوده و عرب چون کسی
گران جان بود او را ثقیل خوانند کقول الشاعر • کلما قلنا
خلا مجلسنا • من ثقیل جاء ثقیل و جلس • م ذهب زر است و
حدید آهن و رصاص ارزیز لجین سیم و زجاج آبگینه معدن
کان • عرب زر را ذهب گویند و آهن را حدید و ارزیز را رصاص
و سیم را که نقره است لجین و آبگینه را زجاج و کان را معدن خوانند

وکان

١

وکان آن بود که جواهر از آن بدر کنند مثل زر و سیم و آهن و دیگر
فلزات ذهب مذکر است نه لیا و گاه هست که تانیث ده و رود
فیقال ذهبه و کان مشتق من الذهاب و حدید از حدت است
که تیز و تند است و رصاص از رص است که بر هم نشستن
است و لجین مشتق از لجین است که درو سیده کردن است و زجاج
از زج است که فی و زدن است بکون نیزه زیرا که آبگینه را در ساختن
بکون نیزه زج میزنند و میگردانند بسط ذهب از فلزات همه عزیزتر است
و کانی و عملی می باشد و اکثر وجود او از مغرب حاصل میشود
و صنعه او را اکسیر خوانند و مایه او را کیمیا و چنین گویند که
در مغرب علی رؤس الملا سازند و هیچ اندیشه نکنند زیرا که
کیمیا گران در آنجا بسیارند لیکن در خواب دیدنش نداد و گویند
شخصی پیش ابن سیرین رفت و گفت دیدم که یک چشم من زر شد
گفت یک چشم تو برود بعد از مدتی یک چشم آن شخص کور شد
از ابن سیرین سؤال کردند که چه دلیل این سخن گفتی گفت معنی ذهب
در تازی شدن است و رفتن و اما حدید فلزی کثیر المنفعه است
و بنی آدم در جمیع کارها بدو محتاج اند و خدای تعالی آهنگری
با آدم آموخت تا معاش توانست کردن و گویند که جن از سلاح
آهن می ترسند و خدای تعالی او را ستایش فرمود قوله تعالی و انزلنا
الحدید فیه بأس شدید و منافع للناس و ابواب الحدید که ابو

عاول ساخت در بنای کبرز کو هست و عوام از استخر سکندر
خوانند و خدای تعالی آهن را بدست داود علیه السلام نرم کرد
قوله تعالی وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ تا غایتی که طرف آهن چون بدست
داود بودی و طرفی بدست دیگری همچنان نرم بودی و آن
شخص هر چند که خواستی آن را دراز کردی و چون داود آهن را
از دست رها کردی آهن بدست آن شخص خشک شدی و بجای
طبیعی خود رفتی و رصاص آنست که طشت و طاس مسین بدان
سفید کنند والرص احکام البنیان بعضه ببعض کقوله تعالی
كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُوصٌ والترصيص أن تنتقب المراءة فلا يُرى
الا عيناها والجين را فضه و نقره گویند و عرب را نیز گویند
و خدای تعالی زر و نقره را قیمت چیزها کرد تا معاملات خلق
آماده شود و چون زر بشمس منسوب است و سیم بقمر رسید
در معاملات بیش گشت از زر چنانچه سیر قمر بیش از آفتاب است
و گویند خواجه را کنیزکی بود فضه نام و فضه چند از خواجه
بدزدید خواجه آن را از منجمی سؤال کرد و منجم چون در نجوم دید
گفت فضه را هم فضه برد خواجه خود را چون بدزدد منجم چون
فراست کرد گفت در خانه تو کسی فضه نام هست گفت بلی منجم
گفت فضه را آن فضه نام برد و زجاج آبگینه است و چون او را
بسازند از سنگ صاف تر شود و بهترین این جنس آنست که در

حلب

حلب سازند و قوله تعالی صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ ای من زجاج
و آبگینه در خاک بقای فراوان دارد و گویند زر در خاک
هزار سال بماند و نقره سی سال و آهن یکسال و امّا معدن ثلث
موجودات زمین است زیرا که اصول عالم کون و فساد چهار است
آتش و باد و آب و خاک و موالید آنچه از آنها زاید بیش از سه نیست
و آن نبات است یعنی هر چه بروید دوم حیوان است یعنی هر چه جانور
است و سیوم معدن است یعنی آنچه از کان حاصل میشود هر
نحاسٌ و صُفرٌ مس و روی و آنگشت سُرُب • حلیت زیورُ و غالی
گران رخیصٌ ارزان • ش عرب مس را نحاس گوید و روی را صفر
و درین بیت لف و نشر است سرب را آنک گویند و زیور را حلی
و گران بها را غالی و ارزان را رخیص النحاس بضم النون والصفر
بضم الصاد و کسرها ایضا والآنک بالمد و فتح النون والحلی
بضم الحاء و تشدید الیاء و خففت للضرورة و حلی جمع حلیات
و غالی اسم فاعلست از غلا که گران شدنست و رخیص بوزن
فعیلست بمعنی فاعل از رخص که ارزان شدن است بسط
نحاس بکسر النون اصل طبیعه را گویند فلان کریم النحاس ای
الطبیعه و تفریق میان او و میان نحاس که مس است آنست که
مس اصل برنج و روی است زیرا که چون توتیا در مس نهند برنج
شود و چون سرب در و نهند روی شود بدانکه فلزات نه اند

دوفرع وآن برنج است وروی هفت اصل وآن زر است ونقره و
سیماب وقلع واسرب ومس وآهن واین هفت جوهر اهفت کو
دادند واز برادران من یکی را محمد نام بود والتماس کرد که بنسبت
جواهر با کواکب بداند این فقیر این را بنظم آورد منظومه
جو هفت آمد کواکب ای خردمند • بریشان هفت کوکب کشت پیوند
زحل قلعی واسرب آن برجیس • حدید از بهر مریخ است یکرنگ
ذهب با شمس ده مس را بناهید • عطارد با قمر سیماب نقره
محمد یاد گیر این نظم یوسف • که تا یابی زعمر خویش بهره
ودر اسکندریه در قرون ماضیه شتری از مس ساخته بودند
وصورة مردی اعرابی بدو نشسته بود ومیگفت که میگفت
که این صورت پیغامبر آخر الزمان است ومظلوم ظالم را کفت
حق من بده پیش از آنکه صاحب این صورت بدید آید وحق من از
تو بنا خوشی بستاند وچون عمرو بن العاص در مصر حاکم شد
بفرمود تا آن صورت را نا پدید کردند واسکندر ذو القرنین
سد یاجوج را از خشت آهن بنا کرد قوله تع وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ
الْقِطْرِ الآیة وقطر مس گداخته است وعرب بزعم خود گویند
که در شکم ماری هست که از اصفر خوانند بفتح الضاد والراء
وچون شکم از طعام خالی شود آن مار امعاء شکم را بگزد والم
جوع عبارت از آنست وعرب در جاهلیه ماه محرم رام صفر

خوانند

خوانند ودر تقویم چون محل را حرف معین نکردند علامة
او واصفر کردند انک که سرب است فلزی نرمست وبدینان
از آن بتوان کرفت ورسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که
هر که گوش کیرد تا بشنود که مردم چه میگویند خدای تعالی در
گوش او سرب بریزد وحلی که حلی جمع اوست با حلیه در معنی
نزدیکست زیرا که حلی زیور را گویند که در سر ودر وی زنان
هند وحلیه نشانی که در سر وروی واندام شخص است در
وقت شناختن مردم ضبط آن نشانها کنند گویند حلیهٔ او
چنین وچنین است وغالی وغالی ایضا بهم نزدیکند زیرا
که غالی نرخی را گویند که بلند بود وغالی چیزی بلند را گویند
وچون کالای ارزان سهل المأخذ است ارزان رخیص گفتند
ودرشت بعث چون امری سخت شود وحکم بر سهولت کنند از آن
رخصه خوانند مثل تیمم خاک وافطار در روزه م جراز و
سیف حسام است وعضب وصارم تیغ • مجن جنته سپر سهم
تیر وقوس کمان ش عرب تیغ وشمشیر را هم جراز وهم سیف
وهم حسام وهم عضب وهم صارم خوانند وسپر را هم مجن
وهم جنته وتیر را سهم وکمان را قوس جراز بضم الجیم مشتق
از جراز است که بریدن است وعرب از سیف رقه فهم میکند
یعنی تنکی وحسام از حسم است که بمعنی قطع است وعضب

مصدری است از باب دوم بمعنی قطع وصارم اسم فاعل
از صرم هم بمعنی قطع مجن اسم آلة است وجنه فعله ایست
مانند لقمه واکله وهر دو مشتق از جنون که پوشیدن است
چیزها وسهم در اصل لغة تغیر است بمعنی ضعیف ونزار کردن
وچون تیر تراشیدن ضعیف ومتغیر میشود او را سهم
خوانند وقوس از قوس است که بمعنی انحنا است بسط الارض
الجرز التی لا نبات بها کانه قطع نبتها والسیف بکسر السین
ساحل البحر ولیف نخل را سیف خوانند وسیف ایضا موضعی
است ورسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است انا نبی
بالسیف وچون تا ما ست حساب نجوم در مستقبل کرده بود
گفت از عرب مردی پدید آید که برهان او شمشیر وبه تیغ دین
خود را دعوت کردن مردم بندد وسیف بن ذی الیزن آخر ملوک
حمیر است در یمن وسیف الدولة بن حمدون بن حمدان ملک
ربیعه بود در دیار بکر ومتنبی شاعر او را مدح کردی وسیف
الدولة صدقة بن منصور بن دبیس بن علی بن مزید اسدی که ملک
حلة بود او را آل بویه کشتند وخالد بن ولید را رسول الله صلی
الله علیه وسلم سیف الله لقب کرده بود ودر غزاء بدر شمشیری
بغنیمة گرفت آن را ذو الفقار نام بود رسول الله صلی الله علیه
وسلم آن را بعلی رضی الله عنه داد ومجن وترس وجحفة نیز گویند

وعرب

وعرب کنایة از دشمن به پشت سپر نمودن کنند گویند قلبت
له ظهر المجن یعنی که دشمن را پشت سپر نماید کقول الشاعر
وکنت اذا ما صاحبی ساء ظنتی ۰ وبدل سوءً بالذی کنت
افعل ۰ قلبت له ظهر المجن فلم ادم ۰ علی ذاک الا ریثما
اتحول ۰ واما سهم اسم جنس است تیر را وعرب آن تیر را
که خود اندازند او را نبل خوانده وجمیع تیر را نشاب خوانند
وانکه در مجری اندازد مثل ناوک حسبان خوانده ومرسال
وحظوه نیز گویند وتیر نشانه را بر ماه وتیر بی تاب را معلاد
ومرح وکذا که بتهار ود معراض خوانده المضرطس والخارق
والخاسق والناقر آنکه بنشانه برسد الخالص آنکه پیش
تیر اندازان افتد یا از جهد وسهم قبیله ایست وعمرو بن
العاص از ایشان است وسهم الغیب منجمان در طالع مولود
گیرند وعرب را در جاهلیت ده تیر بود که آن را سهام وقداح
والازلام خواندندی وبدان قمار بازیدندی وهر یکی را نامی
بود والفذ والتوأم والرقیب والحلس والنافس والمسبل والمعلا
والسفیح والمنیح والوغد وشتری بیاوردندی وبیست وهشت درو
تقدیر کردندی نیز که از قدماء معلا وغافر بودند وسفیح ومنیح
ووغد غارم وقولت زدندی هر یک قدحی برآمدی هر که را قدحی
نصیب بودی یک سهم از شتر از آن او بودی وهر کرا از توأم نصیب

بودی دو بهار زشتر از ان او بودی و همچنین رقیب را سه و حلس
را چهار و نافس را پنج و مسبل را شش و معلا را هفت چنانکه
بیست و هشت سهم شتر از ان آن هفت کس شدی و ان سه
کس که سفیح و منیح و وغد بنام ایشان بر امدی قیمت آن شتر را
غرامت کردندی و امّا قوس را جعبه و صفرا و عوجا نیز کویند
و وصف بعیطل کند کقول الشاعر الشمری ثلاثة اصحاب مشبع
وابیض واصیت وصفراء وعیطل الجبره کان بی زع العنکة کان
فارسی و عرب در قدیم کمان از چوب درخت نبع و شوحط
و سراو سوماى و ضالى و ثمر ساختندی ان را قضیب خواندندی
و آنچه از نیم شکاف شاخی بودی ان را حلو خواندندی و پشت کمان را
وحنی القوس و شکم او را النبی القوس و البجس و المجس و ستّه
کمان و سیه کوشه و او و عاتق کمان را از دسته تا کوشه قاب و هو
کط کویند کقوله تعالى فکان قاب قوسین او ادنی ای مقدار
قوسین و کبد القوس الجا که تیر نهند در و والله اعلم عصب
پی و لبه جوشن است درع زره دهو کمند و لی نصل و معبله پیکان
عرب پی را عصب کوید و جوشن را لبه و زره را درع و کمند را
دهو و پیکان را هم نصل و هم معبله خوانند عصب از عصب است
که استوار کردن است و آنست که در کمان بکار برند و لبه جوشن
است که از پوست شتر ساختندی و کویند که خود است و کویند

سپر است اندر پوست کقول الشاعر علیهم کلّ سابغة و لاص
وفی ایدیهم الکتب المدار درع در اصل لغة جامه فی آستین
را کویند و زره بمشابهة او درع کفتند دهو مصدری است
و معنی او دراز کردنست و کمند را بدین نسبت دهو نام کردند
و هر تیغی که سر او تیز باشد در لغة او را نصل کویند و چون پیکان
نیز بود او را نصل کفتند و معبله پیکان پهن را کفتند بسط
حکما عصب را طناب الجسد خوانند و کویند خدای تعالی از
آب مرد استخوان آفرید و از آب زن پوست و خون و کوشت
و از مالی که ایشان را وصی مقدر نیست و در حال انفراد همه
میراث میبرند ایشان را عصبه خوانند و عصب بضم العین ده
مرد را و تر دیک بران کویند و عصاب آهو را کویند و قال الخلیل
الیلب من الفولاد و بیش از داود علیه السلام جوشن بود فقط
و درع او ساخت و سبب آن بود که داود علیه السلام خود را
مبدل کردی و پیش بنی اسرائیل آمدی و کفتی داود علیه السلام
در میان شما چونست ایشان بر وی ثنا کردندی خدای تعالی
فرشته بفرستاد تا داود از حال خود پرسید فرشته کفت داود
نیک مردیست امّا نفقه عیال از بیت المال میکند داود بخدا
بنالید که مرا سببی ساز که از بیت المال مستغنی شوم خدای تع
او را صنعت زره بیاموخت کویند که هر زرهی بچهار هزار

درم کمر و ختی و بر عیال نفقه کردی و صدقه کردی بر فقرا و
لقمان مدتی در پیش داود بودی و آرزو داشتی که بدانستی که
زره بچه شاید و سؤال نمی‌کردی تا روزی داود علیه
السلام زرهی ساخت و بپوشید و گفت خوشا الحربی کانه
لقمان بدانست که بچه کار آید گفت الصمت حکمة وقلیل فاعله
و درع مؤنث سماعی است و دراع مرد زره پوش را گویند و جمع
زره را ادرع گفته و ادراع زره پوشیدن است و درع را زره
و حلق نیز گویند و نرم و فراخ را وبره و بیله گویند و نرم و فراخ
را دخفه و ماسه گویند و الدلاص و الدلص و الدلامص و
الدلمص نرم و درخشان را گویند چنین گویند که شخصی از عرب
زرهی داشت و پدرش از او آنرا طلب کرد پسر نداد و پدر و پسر
بر سر آن زره خصومت کردند پسر را دختری بود بحسب آن
واقعه بگفت این دو بیت شعر أبی لأبی أن یسلب الدرع دا...
وجدی یری أن یسلب الدرع من أبی • فشیمة أبی شیم الجبال بمالها
وشیمة جدی شیمة الظالم الکهی • م عجاج و نقع و قتام و هبا
هیج غبار • کلوم خستگی و موت مرگ و مره توان ش عرب
غبار را که گرد خاکست هم عجاج و هم نقع و هم قتام و هم هبا
و هم هیج گوید و خستگی را کلوم و مرگ را موت و توان را که
قوه است مره خوانند غبار هم عربیست ولیکن لفظ گرد در بیت

نمیگنجید بجای او غبار آورد زیرا که غبار نیز در فارسی مشهور
است و همه دانند که گرد است و در نصاب از این قبیل بسیار
واقع شده و کلوم صلاحیت آن دارد که جمع کلم بود و صلاحیت
آن دارد که مصدر بود عجاج مشتق از عج است که بانگ کردنست
و برین تقدیر عجاج گردی بود که باد قوی آنرا بر خیزاند و نقع در
اصل مصدر است و معنی عج دارد درین موضع و بفتح القاف
ایضا فیه لغة و قتام بفتح القاف از قتم است که سیاه شدن
است و گرد سیاه را قتام گویند و هبا بفتح الهاء و هو ممدود
لیکن قصر للوزن از هبو است بسکون الباء بعدها واو بر
خاستن خاکست در هوا و هیج در اصل لغة مصدر است و معنی
او برانگیختن است مطلقا ولیکن بغبار نوع تخصیص یافت و کلوم
بضم الکاف شاید که جمع باشد و شاید که مصدر باشد و موت
مصدر است از باب چهارم و مره مصدر نیست و عرب
استعمال او در بافتن و قوی کردن ریسمان کند لان المرة هی
شدة فتل الحبل بسط غبار را نامهای دیگر است کالرهج والقسطل
والعثیر بکسر العین والخیضعة و این نامهای غبار خوبست
و دود مردم را در نفس زدن زیان دارد و حکما گفته اند
لولا الغبار والدخان لعاش الناس دهرا طویلا و عجاج شاعری
فصیح بود و داد پسر او نیز هم شاعر و دانا بود و او را و پدرش را

نمیکجه

عجاجان خوانند ونقع بالنون زمین بود که رسول الله صلی الله
علیه وسلم زکوة حمی کرد وعلف ازانگاه داشت وبعض آن حمی
نشاید کرد بخلاف جلای کسی دیگر که بعض توان کرد ونقیعة
السفر مهمانیست که بجهة قدوم مسافر کنند ونقع را معنی بسیار
ولیکن دو اصل وا دیکی آواز کردن واستعمال این لغة با او
از شتر مرغ کنند ودیگی ماندن آب در زمین نقیعه وچیزی در
آب نهادن تا نرم شود هم ازین دو مراست ولا اقیم شیء بعلو
سوادهین ومن نقر باز افتم الوتش والهبوة الریح ترفع الغبار
بالفعل خاصه ودر اصل لغة هیا خاك نرم را کویند وهاج
الزرع یهیج اذا اصفر کقوله تعالی ثم یهیج فتراه مصفرا وکلم
کلمه است که هر ترکیبی که از حروف او کنند بمعنی شدتی در و باشد
وکلم خود جراحت است ولکم مشت زدن است وملك سختی است
واما موت اگرچه نحویان مات زید را اعراب فعل قام زید کویند
یعنی در هر دو جمله فاعل است لیکن در حقیقة زید مفعول به
واقع شده زیرا که فعل موت بدو واقع شده وار ارسطالیس
حکیم پرسیدند که خواب چه چیز است گفت که مرك سبك گفتند
مرك چه چیز است گفت خواب سنگین در دولتی را گفتم که مرك
سخت کاریست گفت هر چه میگذرد سخت نیست والمرة القوة
فی کل شیء ولهذا قیل فی اخلاط البدن المرة الصفراویة والمرة السوداویة

لانها قوة الجسد وخدای تعالی جبریل علیه السلام را ذو مرة
خوانده ای ذو قوة کویند که جبریل علیه السلام شهرستانها عاد
را از آب سیاه بکند ودر هوا برد وسرنکون کرد ودر وزی بر عیسی
علیه السلام فرود آمده در شام دید که ابلیس با او سخن میگفت
بر خود برد ابلیس زد واو را در کوهستان هند انداخت وقره قبیله
ایست از قحطان وقره بن کعب جد ششم رسول الله صلی الله علیه
وسلم است وابو مره کنیه ابلیس است علیه اللعنة والله اعلم
حشاشه باقی جان وغراضه راه آورد قراضه ریزه زر ریخ
کود وخسر زیان شرح عرب باقی جان را که در حال مرض ونزع
وعشق ماند حشاشه کویند وراه آورد را یعنی توشه سفر
وهدیه سفر را غراضه کویند وریزه زر را قراضه وسود را
ربح وزیان را خسر خوانند حشاشه از حش است که افروختن
آتش است وترکیب حشاشه وغراضه وقراضه وماننده
آن دلالة بر قلة معنی میکند یعنی از روح اندك اثر ونرمش
مانده است وغراضه از عرض است که پیش آمدن است کسی را
یقال عرض له کذا وکذا وقراضه از قرض است که بریدن است
وبدین سبب آنچه از زر بریده شود آن را قراضه کفتند وربح
وخسر دو مصدر است از باب جها ره بسط حشاشه
در شعر عرب بسیار واقع است زیرا که شعرا اغلب عاشق

بودند وصفت خود بضعف از عشق کردند کقوله لم یبق الا
حشاشتی وحشیش گیاه خشک را گویند وحشاشة الرجل بقیة
اذا دسه واسباب دنیوی را عرض گویند کقوله تعالی یریدون
عرض الحیوة الدنیا الآیة وقریض شعر را خوانند زیرا که
شاعر از کلام پاره پاره میبرد و نظم میکند و این معنی
در قرض سرایت میکند تا غایتی که چون بد و بکذرد ببرد وقوله
تعالی واذا غربت تقرضهم ذات الشمال ای تجوزهم وتعدلهم
الی احد الجانبین ازین قبیل و وام را قرض از آن خوانند که
مقرض مستقرض پاره پاره مال ببرد و بدهد وکذلک القرض
بین الاثنین و ربح نفعی است که از ترکیب او معنی سعه مفهوم
میشود زیرا که ربح فراخ شدن مال را مستلزم است و
بحر که دریاست ازین ترکیب است وحرب که جنگ است با
فراخی آن کار دیار از فراخی آن موضع وحبر که عالم فراخ و آستین گوید
وچنین گویند که عبد الرحمن بن عوف گفت در منی هزار شتر
بخریدم و بهایه بفروختم و هزار درم ربح کردم گفتند که چون
کردی گفت از هر شتری پای بندی ماند آن پای بندها یک درم
فروختم وخسر وخسران بیک معنی اند وخساره اسم آن زیان
است که واقع شده وسلم الخاسر از مغنیان عرب بود و مصحفی
از پدر بمیراث باو رسیده آنرا بفروخت وطنبوری خرید واورا

ازان

ازان خاسر خوانند م یغوث ونسر ویعوق وبعل وود
وعزی سواع ولات ومنات است وجبت نام بتان ش از
یغوث تا منات هریک علم ونام بتی است وجبت نامی است
که بر همه بتان اطلاق کنند بسط ود وسواع ویغوث
ویعوق ونسر نام بتان قوم نوح اند که خدای تعالی در سوره
نوح یاد فرموده است و در کیفیت ایشان مفسران را اختلاف است
گویند که قوم نوح ایشانرا برای عبادت تراشیدند و ود بر
صورت مردی و سواع بر صورت زنی و یغوث بر صورت
شیری و یعوق بر صورت اسبی و نسر بر صورت کرکسی و بعضی
گویند چون مرگ در فرزندان آدم پیدا شد صورتها بر نشان
مردگان کردندی چون آن طبقه بمردند ابلیس طبقه ثانیه را
که خبر نداشتند ازین کیفیت وسوسه کرد که پدران شما اینها را
می پرستیدند و بعضی گویند که در قوم نوح چون مردی صالح
بمردی صورت او نگاشتندی و برابر خود نهادندی و چون
روزگار متمادی شد شیطان ایشانرا بپرستیدن آن صورتها
اغوا کرد چون قوم نوح هلاک شدند آن بتان در مغرب زمین
بزیر ریگ پنهان بودند و در زمان غالب جد نهم رسول الله
صلی الله علیه وسلم شخصی عمرو بن خزاعه نام عرب را از ملت
ابراهیم به بت پرستی در آورد زیرا که از زمان اسمعیل علیه السلام

تا بقصی جد چهارم رسول الله صلی الله علیه وسلم بود
مفاتیح کعبه نه در دست قریش بود و در دست جرهم بود
تا زمان عمرو بن الحارث جرهمی که او را دختری بود ربیعه
بن حارث که او را لحی لقب بود دختر این عمرو را بخواست
و به یمن برد و این دختر پسری آورد او را عمرو نام کرد و بعد
از لحی بمکه آمد پیش پدر جرهم گفتند خزعت یعنی بازگشت
والخزع هو الرجوع وبدین سبب نام آن زن خزاعه شد و پسر
او عمرو بن خزاعه گفتندی و چون عمرو بن الحارث بمرد
مفاتیح کعبه بدین عمرو بن خزاعه که پسر دختر او است منتقل
شد همانا این ملعون بر کیش آبا و اجداد خود ملوک یمن بوده
بوده است و شیطان او را دلالت کرد تا آن پنج بت را از
ریگستان مغرب بیاورد و بعرب قسمت کرد وُدّ را بکلب
داد که قضاعه اند و سواع را بهمدان که قبیله بزرگست از
کهلان و قحطان و یغوث را بمذحج که قبیله حی یک طرف است
از و و یعوق را بمراد که قبیله ایست از مذحج و نسر را بحمیر که
قبیله ایست از تبع و از آن روز کفر بیشتر شد در عرب و ملة
ابراهیم مندرس و بحیره و سایبه و وصیله و حام که در سوره
مائده مذکور است از وضع آن کیش است و رسول الله صلی
الله علیه وسلم فرمود در شب معراج عمرو بن خزاعه را دیدم

که روده های خود را در دوزخ میکشند و اول کسی است
که سوایب را در صحراها رها کرد و اما بعل بتی بود که در زمین
شام است و اکنون آن زمین به بعلبک معروفست و بعل از
زر بود و در ازی آن بت کز بود و چهار روی داشت و چهار
صد کس خادم او بودند و ایشان را ابعل میخواندند و الیاس بن
نبی بن فنحاس بن عزار بن هرون بدان قوم مبعوث شد و اما عزی
درختی بود نام او سمره و نوعی از درختان بادیه را سمره خوانند
و او را عزی نام کردند و هو تانیث الاعز من العزة و قبیله غطفان
او را می پرستیدند و رسول الله صلی الله علیه وسلم خالد بن
ولید را بفرستاد تا آن درخت را ببرید و از میان آن شیطان
بر آمد بشکل زنی پراکنده موی هر دو دست بر سر نهاده و واویلی
میگفت و خالد شمشیر را بکشید و وی را بکشت و گفت یا عزی کفرانک
انک لا سبحانک انی رایت الله قد اهانک و خالد بیامد و بگفت
را صلی الله علیه وسلم را آگاه فرمود تلک العزی و لن تعبد
ابدا و اما منات سنکی بود از قبیله هذیل و خزاعه و ابن عباس
گوید که از آن ثقیف بود در طایف و اشتقاق او یا از منا
است که ریختن آبست و خون بدان سبب که قربان بدان کردندی
و یا فعله باشد از نوکه فرو شدن ستاره است م جید گردن
صدر سینه رکبه زانو راس سر ، ثوب جامه رزق روزی

زاد توشه باب در ش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
است من الرمل محذوف العروض والضرب ش عرب کردن را
جید گویند و سینه را صدر و زانو را رکبه و سر را راس و جامه
را ثوب و روزی را رزق و توشه را زاد و در را باب و زن
جید اگر قصد ملاحت است از جودت بود و اگر قصد زیادتی
و درازی است از جود بود صدر از صدارت که مقدم
است و موضع شریف را صدر گویند و منه جلست فی صدر
المجلس ای فی اشرافه و رکبه از رکوبست زیرا که بر سر زانو استخوانی
بر نشسته است مانند سرحقه و راس از ریاست است که مهتری
کردنست والثوب اما من ثاب الشیء یمتلی من الانسان کالحوض
من الماء و رزق در اصل لغة عطاست و زاد از زیادت
زیرا که طعام سفر را بیش از قوت یک مجلس بر میدارند و باب
بمعنی خلواست و ثویا آمدیا بان خالی را گویند بسیط عرب تشبیه
کند گردن را بگردن آهو گویند جیدها جید غزال و او را عنق و رقبه
گویند و ثعلبة العنقا از ملوک یمن بود و عنقا نام سیمرغ است
و صدر چون محل دل است او را شرف حاصل شد و اشاره برب
اشرح لی صدری و افمن شرح الله صدره للاسلام از قبل دل
بدو عاید شود و صادر کسی را گویند که کاری طلب کند و چون
باز گردد صادر شود یعنی صادر گردد یعنی راجع کقولهم وردو صدر
یعنی آب خورد و باز گشت و صادر و وارد

یعنی

یعنی اینده و رونده بمعنی مقبل و مدبر و رکبه حد عورت مرد
و کثیر کت و در راه حجاز بیابانی هست او را رکبه نامست و عرب
گویند که در و جن بسیار هست و راس در اصل مهموز است و نت
راس قریة بالشام والراس الجماعة قوله براس من بنی جشم بن بکر
و راس العین قریة قریبة من النجف و راس و ذنب را جوزهر
گویند و در اهرام مصر صورتی هست که در و نوشته که الحکمة
فی الراس و کس فهم نمیکرد و یکی از مغرب بیامد و سر او را
بشکافت گنجی در و یافت و در فرنگ صورتی بود از مرمر و سر
او از مس در و نوشته که در روز اول از ماه ایار سر من زر کرد
اسیری از مسلمانان آن را بخواند صبر کرد تا اول روز از ماه
ایار بیامد و آفتاب بنصف النهار رسید جای سایه سر او
بکاویدند گنجی یافتند فرنگیان متعجب شدند و اسیر آزاد
کردند و جمع ثوب بر ثیاب کنند و گاه هست که از ثیاب دل
خواهند کقول عنتره بن شداد فشککت بالرمح الطویل ثیابه
و رزق را خدای تعالی بجود گرفته است لقوله تعالی وما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها تقدیم خبر فایده حصر میدهد
و مردم در پی آن میدوند و راه نمودن همه کس را بجود گرفته
است قوله تعالی ولو شئنا لآتینا کل نفس هداها و خلق از
طلب آن غافل شده و بنی آدم در دین دو اشاره عظیم کار بر عکس

میکنند و فهم‌ترین زادی و نافع‌ترین توشه که آماده کنند زاد
اخرة است و بهترین زادی در اخرة پرهیزکاری است قوله تعالی
وَتَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى و از امام مرزی پرسیدند
که شعر صداق زن شاید گفت اگر مانند این شعر است بلی شعر
يُرِيدُ الْمَرْءُ أَنْ يُؤْتَى مُنَاهُ ۞ وَيَأْبَى اللهُ إِلَّا مَا أَرَادَ ۞ يَقُولُ الْمَرْءُ
فَائِدَتِي وَزَادِي ۞ وَتَقْوَى اللهِ أَكْرَمُ مَا اسْتَفَادَا ۞ و زاد
در کلام عرب بسیار شد تا طعام حضر را نیز زاد گویند زاد
و باب در عبور و در معانی اطلاق کنند کقولهم ناب الزاد
و قوله صلی الله علیه و سلم أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا م
عرش سقف و بیت خانه کحل سرمه رمل ریگ م حسن خوبی قبح
زشتی جاف خشک و رطب تر ش عرب سقف خانه را عرش گوید
و خانه را بیت و سرمه را کحل و ریگ را رمل و خوبی را حسن
و زشتی را قبح و خشک را جاف و رطب را تر عرش در اصل
لغة بنای مرتفع را از زمین گویند مانند تخت پادشاهان کقوله
تعالی أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ و شرط آن
که درین بنا سقف بود و سقف بعرش مخصوص شد در بنا چنانچه
ید بجارحه مخصوص شد از میان همه اعضا و بیت از بیتوته است
که شب گذاشتن است و چون اکثر اوقات بیتوته در خانه می باشد
خانه را بیت گفتند و کحل بحسب لون مسمی شد و از رمل خلو را

مفهوم است و زن بی شوهر را از آن ارمله گفتند و مرد بی
توشه را نیز مرمل خوانند پس ریگ را رمل باعتبار بی ثباتی گویند و حسن
و قبح دو مصدر اند از باب نجم و جاف اسم فاعل است و هو مشدد
الفاء مشتق من الجفاف او الجفوف و رطب بر وزن صعب
او صعوبة است که تر شدن است لط عرش الرجل قوام امره
و اذا انحط حال المرء قیل ثل عرشه و عرش سایباط نگهبان
عرش را گویند و عراش سایباطی است که انگور بر آن شاخ
کنند و العرش ایضا چهار نخله که در یک جای باشند یا
زیاده بر آن و عُرش بضم العین رگی است در بن گردن از
سوی قفا و چون عبد الله مسعود سر ابو جهل می برید گفت
سر من از عُرش ببر تا گردن کوتاه نماید و حمله عرش چهار
اند و در قیامت هشت لقوله تعالی وَيَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ
يَوْمَئِذٍ ثَمَانِيَةٌ و الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى بمعنی استیلاست
نه بمعنی جلوس و خدای تعالی بلقیس را عرش خواند در آوردن
او اختلاف کرده اند اصح آنست که آصف بن برخیا بود و گویند
که سلیمان خود بوده است و بیت شعر مشبه است بخانه
مسکن گویند بخانه گل مشبه است زیرا که بیت از چهار چیز بنا
میشود از لفظ و معنی و وزن و قافیه چنانکه خانه از چهار
رکن و گویند که عرب بخانه موی بیت شعر را تشبیه کرده و این اصح

است زیرا که در بیت شعر سبب و وتد و فاصله و این نیمه را
که مهمانان نشینند عروض و آن نیمه که خود و عیال نشینند
ضرب و امّا بیت الحرام و البیت العتیق و البیت المحرم کعبه
است شرّفها الله تعالی و البیت المعمور خانه ایست در آسمان
چهارم و بیت المقدس در شام است و رسول الله صلّی الله
علیه وسلّم قرب سالی نماز سوی او گذارد تا حواله بکعبه
شد و بیت لحم مولد عیسی است علیه السّلام و کحل توتیا و عفت
و بهترین آن سرمه سنگ است که عرب آنرا اثمد خوانند و زرقاء
الیمامه زنی بود و هر لشکری که قصد یمامه کردی او از سه
روزه راه بدیدی و قوم اسباب مهیّا کردندی و حرب کردندی
تا وقتی که تبع حسان بن عمرو بیامد و با او شخصی بود ربیعه
بن ریاح نام از اهل حره یمامه لشکر را گفت تا هر یک شاخ درختی
بر روی گیرند چون زرقاء ایشانرا دید قوم را گفت درختان
بسیار می‌بینم که بسوی ما می‌آیند قوم گفتند وقت بر تو ملتبس
شده لشکر بر ایشان تاخت و همه اسیر شدند و زرقاء را
بگرفتند و چشمهاش بکندند دیدند که رگهای بسیار داشت
از سرمه و عرب تشبیه ریگ را کثیب و لغا گوید و بله را عقل
و کوچک را دعص را و ریگ نرم را حله و پیچ در پیچ را کوی و ریگ
راست را جرعا و اجرع و جرع و ریگ سرخ را کونه و ریگ درشت را

غاف

تما فر و انما حسن را اخدای ده جزو آفریده است نه جزو بآدم
علیه السّلام داد و یک جزو را دو نیمه کرد یک نیمه بیوسف علیه
السّلام داد و یک نیمه بهمه خلق و آورده اند که شخص را
صورتی ناخوش بود و چون در یمن رفت حسن کم دید چنانکه
از خود نیکوتر نمی دید این دو بیت شعر گفت • لو ان وجها
حسنا • منذ دخلت الیمنا • فیا انفعاء بلدة • احسن من فیها
انا م ذیب و سرحان سید گرگ و ثمع بحش فاره موش
حیّه مار و حوت ماهی طیر مرغ و ریش پر ش عرب گرگ را هم ذیب
و هم سرحان و هم سید گوید و بچه گرگ ماده را که از گفتار
نر بود سمع گوید بکسر السّین و موش را فاره گوید و مار را
حیه و ماهی را حوت و مرغ طیر و پر مرغ را ریش ذئب با همزه
از ذئب است که خبانت است و گزند و سرحان از سروح یا از
سراح است و معنی سرعت میدهد و سراح بضم السّین نافه
سبک رو است و سید مناسب سواد است که بمعنی خفاست
و سمع مناسب سماع است که شنودن است و فاره مهموز است
و معنی خروج میدهد فویسقه و الفسوق هو الخروج و حیه
از حیّ است که گرد شدن است و حی که حومه عرب است از آنجا
و حوت از حوتت بفتح الحاء که ادعان و گریدن است در
راه رفتن همچو روباه و طیر از طیران است که بریدن و درشتی

در اصل لغة ابا با استقلال است من مال وجاه وبوم غ
را همین نشبامت با مرغ **بسط** کرك راجع وبیدمانز و
اوس واویس ودواله نیز کویند وماده کرك را لغة وسامه
خوانند وکنیة کرك ابو جعده است ودرکش کردن مانند
سك عقد کردو بدان سبب نر وماده چون خواهند که کشتن
کنند جایی دور برند زیرا که کرکان با هم غدر دارند وجون بز
هم قادر شوند همدیکر را بخورند واما موش را فرس وفویسقه
نیز کویند وجنسی از موش هست که آنرا الخلد کویند وکور است
و زیر زمین می باشد وبدین سبب چون بیرون شود نه بیند
ونام او مناسب این فعل است زیرا که الخلود میل کردن است
خاصه بسوی زمین لقوله تعالی ولکنه اخلد الی الارض
وکویند که موشان سبا از بنی خلد بوده اند واما مار را ایم
وایم وجنش واین کویند ومار نر را شجاع واشجع وثجم واحرم
کویند وجان ماری سفید است وافعی وافعوان معروفست
وچشم او مانند چشم ملخ است وافعوان نر است وافعی ماده
از پیری چون کور شود الهام یابد دوای چشم را که آب رازیانه
است قصد عمران کند ودر باغها رازیانه طلب کند وچشم
بر آن مالد روشن شود واصم ماریست که افسون نپذیرد و
اصله آنکه بروی جهد وتنین بوزن سکین ماری است

دریائی

دریائی وبر حیوانات دریا مسلط است وچون برخورده بود
سر ودم در زمین محکم کند وشکم بالا کند تا غایتی که چون ابر
بکذرد او را بر دارد واکثر اوقات او را در زمین یاجوج اندازد
تا عذاب ایشان شود وثعبان ماری عظیم است واورا در
فارسی اژدها خوانند ومسکن او نزدیک خط استوا است بالای
کوهها که قله آن کوهها بکوه زمهریر در رسیده است زیرا که
درین کوهها که کوه نشیط است از کرمی کسی نتواند بردن وحفاث
ماریست که زهر وی را نبود درمانده باشد وحباب وشیطان
دو نوع مارند ذو الطفیتین آنکه بر پشت دو خط سیاه دارد
والرقشاء آنکه در زیر چشم دو طبقه دارد الصل آنکه زود
کزد وزود کشد ومار قهقهه که افلاطون در مصر پیدا کرد
واو را هم صل کویند وقهقهه یعنی هرکاه که او را ببینند چندان
بخندند که بمیرند وچون آواز بوم بشنود بزیر زمین رود ولهذا
بوم در خانهای مصر البته ضرورتست ولیس چیزیست که
ثعبان از کزیدن آن بمیرد وماهی را حوت وسمک وچون کویند
وسمق ماهی کوچک را کویند والحریث والقریث مار ماهی
را کویند ودلفین ودحس دو ماهی اند که غرقه را از بحر
بخشک آورند وچون یونس علیه السلام از قوم بخشم رفت
چون در کشتی نشست کشتی نمیرفت قرعه زدند ناکاه کار بدا

شد و قرعه بر یونس آمد و خود را در آب افکند او را ماهی فرو برد
و چهل روز در شکم حوت بماند ملائکه آواز تسبیح او شنیدند
گفتند خداوندا آوازی ضعیف در زمینی غریب میشنویم فرمود
که آواز بندهٔ منست یونس علیه السلام را ملائکه شفاعت
او کردند خدای تعالی ماهی را اذن داد تا از بحر روم برود و در نیل
رود و از نیل بحر فارس و از بحر فارس بدجله و در دجله بالا برآمد
و او را بنصیبین انداخت و خدای تع درخت کدو را بر سر او برو
یانید زیرا که مگس بر برگ کدو نمی نشیند و طیر اسم جنس مرغانست
اول طیور سیمرغست که آنرا عنقا گویند و آخرشان صعوه است
و نوع اقوی جوارح‌اند مانند چرخ و عقاب و آله و باز و شاهین
و آنچه طوق دارد از لحمام گویند و کبوتر خانگی را یمام خوانند
و هرچه گردن و پای او کوتاه است در وقت پریدن گردن و پای
با خود کشد و آنچه گردن و پای او درازاست مثل کلنگ و لقلق
و مرزمرد در وقت پریدن گردن و پای کشیده وآرد و ریش جمع
است و مفرد او ریشه است و در بال مرغ بیست پر است چهار از
آن قوادم گویند و چهار دیگر را باوجها ر دیگر را جعراف و چهار
دیگر را کلام عین و چشم و انف بینی حاجب ابرو شعر موی
نقی مغز و شحم پیه و اذن گوش اطروش کر ش عربی چشم را عین
گویند و بینی را انف و ابرو را حاجب و مغزی موی شعر و مغزی را

نقی و پیه را شحم و گوش را اذن و کر را اطروش عین در اصل
مصدر است و فعل او عان بعین است یعنی ظهر یظهر و انف
بفتح الهمزة اول الشیء و حاجب اسم فاعلست از حجب لانه
حجب بین الجبهة والانف و معنی شعر باشعار که چیزی بالای
خود کشیدن است نزدیکست و نقی از نقاوه است که صافی
کردن است و شحم مهموز شحم یعنی امتلا میدهد و اذن از اذن
است بکسر الهمزة و فتح الذال که بمعنی استخبار است و اطروش
از بنیه مبالغه است مانند اسلوب و اطروش از طرش که کر
شدن است بسط عین بسیار چیز را گویند مثل چشمهٔ آب
و بلهٔ ترازو و جاسوس و کندهٔ زانو و عین الشیء نفسه و وجوه
و عین که از حروف هجی است و عین الشمس قرص او و باران
که پنج شش روز بماند و ابر عین خوانند و ابری از طرف قبله
خیزد و کم باشد که باران نبارد و بلد قلیل العین ای قلیل الناس
و العین بکسر العین بقر الوحوش لسعة عیونها و اعیان
القوم اشرافهم و بنو الاعیان برادر مادری و عین البقر
نوعی انگور است و راس العین بلدة قریبة من الکوفة و ابو
العین جمیل و چشم را طرف و باصره و بصاصه و نجم نیز
گویند المقلة خانهٔ چشم المحجر و الترقب و القلب و حوض چشم
انسان العین و ودیها و حسها مردمک چشم الهدب مژه الشعر

آنجا که مژه روید الوذقه نقطه سرخ که بر چشم افتد الغمص
آنچه از گوشه بر چشم بدو الطفره ناخنه الغمص چرک چشم که تر
بود الرمص خشک آن الغذاء خاشاک که در چشم افتد و بینی
را اسعطس گویند والخطم و مرسن و مخطم و خرطوم نیز گویند
الغضبة دیوار بینی المارن نرمه که متصل است و مارن را
سه طبقه است و در هر طبقه ثلث دهن است المنخر والمنخور
سوراخ بینی الخیشوم اندرون آن الوترة والوتیرة دیوار میان
دو سوراخ الارنبه والعرتمه والعرنین سر بینی الذنین آب بینی
المخاط چون منعکس شود الهلق والنعف چون خشک شود
الرعاف خون بینی والحاجب ابرو الحواجب نیز گویند الاقرن پیوسته
ابرو الابلد گشاده ابرو الازب بسیار موی ابرو و حاجب
بن زرارة بن عدس بن زید بن عبد الله بن دارم ملک بنی تمیم
بود و شعر در جسد انسان بسیار است و آنچه نام دارد
و دانستنی حکم در شأن ایشان آمده است هفت است سر و ابرو
و مژگان چشم و سبال و زیر بغل و زهار و آنچه بسترند دو آن
سر و زهار و آنچه بکنند یکی است که زیر بغل است و اگر بسترند
روید حکم زیر بغل دارد و آنچه ببرند هم یکیست و آن سبالست
و آنچه رها کنند سه است ابرو و مژگان چشم و ریش و هر چه
غیر از این در جسد باشد رخصت است که آن را با هلک و نوره

زایل

زایل کنند و زنان را چون ریش و سبال نیست در پنج موضع
و موی سر را بجای ریش رها کنند و نقی استخوانرا قوة میدهد
تا حیوان بر راه برود و گویند که مادام که شیر را در چشم و تخمها
پای قوت هست براه برود و شحم شکم را ثرب گویند و آنچه بر
امعا پیچیده بود حوایا و آنچه بر کون است الیه و آنچه بر پشت
و پهلو بود تحف و چون جهودان ظلم کردند پیه شکم و پیه گرده
بر ایشان حرام شد لقوله تعالی حرمنا علیهم شحومهما الا ما
حملت ظهورهما او الحوایا او ما اختلط بعظم ذلک جزیناهم
ببغیهم وانا لصادقون وهو الالیه و اذن محل سمع است که بعد
از بصر شریفترین حواس است که آفریده شده است و در منفعت
بزرگ دراوست اول بر گرد سوراخ گوشت نهاد تا آواز جمع
کند و او را پیچ پیچ کرد تا صدای آفتاب در وافتد و آواز کوچک
بزرگ بنماید و مضمون آواز معلوم شود و دویم نگهبان سمع است
تا چون حشرات بیاید که در گوش روند چون بر پیچهای گوش رسند
از کثرت احساس این پیچها شخص باخبر شود و آنها را دفع کند و اگر
احیانا در روند تا نمی دیگر هست که آن آب تلخ است و بکشد
از و نگذارد و یمین و اذن مونث سماعی اند و در تصغیر عیینه
واذینه گویند و اطروش سنگین گوش است و اطروش مبالغه
آن و اصم سخت کر گوش را گویند و اصلخ سخت تر از آن و هو طفلی که کر

زایید کلک شود زیرا که سخن نشنود دیا موزد م هدنة صلح و
حرب جنگ و یوم روز و لیل شب ط غیظ خشم و ضحک خنده
خنکه خاردش نقبة کو ش عرب صلح را هدنة کویند یعنی آشتی کردن
و جنگ را حرب و روز را یوم و شب را لیل و خشم را غیظ و خنده
ضحک و خارش را حکه و کو را نقبة الهدنة من الهدون وهدون
آرمیدنست و صلح هم عربیست و لکن بجای آشتی مستعمل شد است
والحرب من الحرب بفتح الراء وهو العطبة والتعدی و یوم در
فارسی یعنی روز و بجای او نهاده می باید تا یعنی روز شود اما
بجهة وزن یوم را بجای نهاد آورده و لیکن لیل یعنی سواد شب
و بنای صیغه او کنند هذا لیل الیل چنانکه از سواد اسود بنا
کنند و غیظ در اصل لغة فرو شدن آب در زمین و ضحک یعنی
بیرون شدن میدهد کقوله ضحکت المرأة اذا حاضت و چون
در خشم کردن چون شخص همه در اندرون میرود او را غیظ
خوانند و چون در خنده انتشار می یابد او را ضحک گفتند
و الحکة فعلة است از حک که خارید نست و نقبة بضم النون
گرواکویند که مشتق است از نقب که سوراخ کردنست ب ط لها
فی النزع المصالحة للکفار علی اربع سنین لمصلحة وعلی عشر
لضعف واصلها السکون والکف کقول ابی الغول الطهوی
وَلاَ یَرعَوْنَ اَکْنَافَ الهُوَینَا ۰ اِذَا حَلُّوا وَلاَ رَوضَ الهُدُونِ ۰

ای لا یکفوا عن الحرب والحرب مونث سماعی است کقول الشاعر
۰ الحَربُ اَوَّلُ مَا تَکُونُ فَتِیَّةً ۰ تَسعَی بِزِینَتِهَا لِکُلِّ جَهُولِ ۰
۰ حَتَّی اِذَا اشتَعَلَت وَشَبَّ ضِرَامُهَا ۰ ذَانَت عَجُوزًا غَیرَ ذَاتِ خَلِیلِ ۰
۰ شَمطَاءُ یُنکَرُ لَونُهَا وَتَغَیَّرَت ۰ مَکرُوهَةً لِلشَّمِّ وَالتَّقبِیلِ ۰
صحابه این ابیات در هنگام قتال بخواندندی برای تحریص
و هیج امتی از امم بقدر عرب حرب نکرد و سه حرب سنگین
بود که بلای بر همه عرب برسید اول حرب البسوس که مهلهل
بخون برادر خود کلیب ربیعة بن الحارث بن زهیر بن حشم بن جیب
بن عمرو بن غنم بن تغلب بر همه عرب قتل و غارت رساند
و دوم حرب غبرا و داحس که دو اسب بودند ماده و نر از این
قبیلهٔ عبس و قبیلهٔ ذبیان و ایشان از ایک دو بیست شتر دوانیدند
و سبب گرو خصومت کردند و در آن بلا همه عرب داخل شدند
و سیوم حرب ذی قار و ذوقار آبی است از ربیعه و خسرو
پرویز لشکری عظیم بفرستاد و عرب همه گرد شدند
و بر سر آب با عجم حرب کردند فرصت عرب را بود واما یوم
دو حرف علت در اول دارد و در آسمانا دراست مثل بین که
اسم موضعی است و ویک که مصیبت است و یوم العروبة
روز جمعه را در جاهلیت گفتندی و یوم الجمل روز حرب عائشه
با علی است و طلحه و زبیر در آنجا کشته شدند و یوم الترویة

هشتم ذي الحجة است وليل جنس شب را كويند وچون ضد
شب روز است ضد ليل نهار خواهد بود ويوم توجهها البحث
السابق قوله تعالى سبحان الذي أسرى بعبده ليلا وتنكير
ليلا لا له برقلة او ميكند وليل خريده است كه عرب آنرا كوان
وليل وامس وطريق وامس از سجعهاى حريريست والغيظ
صفة من صفات الذميمة السبعة والحقد والشهوة والبخل
والحرص والحسد والعجب وهولاء السبعة بفتح كل واحد منها بابا من
النار واذا جعلت بحد الاعتدال المقيدة باوامر الشرع ونواهيه
سدت تلك الابواب وقال النبي صلى الله عليه وسلم ليس
الشديد ما يصرعه انما الشديد الذي يملك نفسه عند
الغضب واما ضحك دو نوع است يكى فرح دوم تعجب اما
فرح ضحك مذموم است كقوله تعالى ان الله لا يحب الفرحين
اما ضحك تعجب از حكمت است وبايد كه بر تبسم زياده نشود
ورسول الله صلى الله عليه وسلم فرموده الضحك يميت القلب
وضحاك كمارى خواهرزاده شداد بن عاد بود وبامر شداد
بر ملك عجم تاخت كرد وجمشيد را كشت وهزار سال حكم
كرد وضحاك يكى از مفران است واما حكه از زيادتى حرارت
غريزيست وآن سبب زيادتى عفونت باخلاطى كه خارش
انكيز بود ضحاك بر وزن ضرابست استادى كه مرواريد

وعقيق را سوراخ كند وثقبه كه كواستاز بوست بيدا
شود در كرمسير بسيار بود خاصه جايى كه برنج وخرما فراوان
باشد وخورند ودفع آن بكوكرد وروغن كاو كنند وكو
سريحها دفع كنند وهنا بالمد قطران است م شارق وشمس
ذكا ويوح وبيضا آفتاب • سام وتبر وعسجد وعقيان وعين و
نضر زر ش عرب آفتاب را هم شارق وهم شمس وهم ذكا وهم يوح
وهم بيضا خوانند وزر را هم سام وهم تبر وهم عسجد وهم
عقيان وهم عين وهم نضر خوانند شارق اسم فاعلست از
شروق كه بر آمدن آفتابست وماه وستاره وشمس از
شماس است كه علو وبلنديست وذكا بضم الذال المعجمة
ممدودا از ذكاست بالفتح كه آتش افروختنست ووجه
شبه روشنى وحرارتست ميان آفتاب وآتش ويوح بضم
الياء المثناة من تحت بمعنى روشنى وظهور ميدهد وبيضا
مونث ابيض است مثل حمرا واحمر وسام من السوم الذى هو
اول البيع والتبر من الذهب والفضة غير مصوغ وهو من
التبار يعنى الهلاك فكانه ميت والمصوغ حى وعسجد اسم
باعيست وازحروف مستعمل كه حروف زياده است در وى چيزى
نيست وعقيان بكسر العين زر خالص را كويند كه از زمين
رويد وعين در اصل لغة چيزى را كويند كه ديدنى بود ودر

استعمال عین بر چیزهای نفیس اطلاق کنند و نضیر بر وزن
صعب از نضاره است که تازه رویی است **بسط** شرق
بمعنی شارق است و طلع الشرق گویند و غرب الشرق
نگویند و غزاله نامی است آفتاب را ولی تا بوقت زوال
و بعده غزاله نگویند و او را جاریه و مهاه و حومه و عین
الشمس و براح و سراح نیز گویند و الاهه باعتبار استتار
جرم او زیر شعاع نیز گویند و روشنی او را ضحی و اناه
بکسر الهمزه گویند و آفتاب نیر اعظم است و خسرو و سیار
کان و در آسمان چهارم است و از بروج اسد دارد و منافع
او در زمین نزد حکما ظاهر و پیدا است سلطنت بنی آدم در
زمین مهیا نشود الا بر گوزن دوز از وجود آفتاب و جمله
صنایع و معایش نیز هم بروز توان کرد و بالیدن نبات
و رسیده شدن میوها و قیمت یافتن فلزات همه از خاصیت
اوست و اختلاف فصول اربعه که حکمت در آن فصول
حصول دخول متنوعه و وجود باران هم از خاصیه سیر آفتابست
و در موضعی که فصول اربعه منتظم نیست حیوان نزید و نبات
نروید زیرا که تحت القطبین از یک طرف شش ماه روز بود
از غایت گرما حیوان و نبات نبود و از یک طرف شش ماه
شب است و از غایت سرما حیوان و نبات نبود و همچنین

حساب

حساب سال و ماه و هفته و روز و درجه و دقیقه
بسیر آفتاب تعلق دارد زیرا که سال مرکب از ماهست و ماه
مرکب از روز است و روز مرکب از درجاست و درجه مرکب
از دقیقه است و دقیقه اجزاء روز است و روز عبارت
از بر آمدن و فرو شدن آفتابست و اما سام مرگ را نیز گویند
و سام بن نوح علیه السلام است و جد رستم بن دستان بن
نریمان را سام گفتندی و سامه ملول شدن از کار است یقال
سام منه اذا برم و کل و تبر مسوک کتابیست از آن امام محمد غزالی
و نصایح ملوک و ناقه چند از آن نعمان بود انها را عسجدیان
گفتندی زیرا که انها را بزر و زیور مزین کردندی تا ملوک
بر آن نشستندی و شرح عین در موضع خود گفته شده است
و نضر بن کنانه جد دوازدهم رسول الله صلی الله علیه و سلم
و نضر بن الحارث کافری بود از قریش و رسول الله صلی الله علیه
و سلم را تکذیب کردی بدانکه زر این جواهر سرخ را گویند که
ذهب است و عوام درهم را زر گویند و خطاست چنانکه
عرب دراهم فضه را ذهب گویند و خطاست **م** نیک صحبت
قبله بوسه مهر کاوین خدن دلست **.** زوج شوی و زوجه
زن عرسهاست و تحل بر **ش** عرب صحبت را که جماع است نیک
گویند و بوسه را قبله و کاوین را مهر و دوست را خدن و شوی را

یعنی شوهر را زوج و زن را زوجه و عنّین را که از سستی جماع
نتواند کرد و غرهات گویند و نر را که جماع تواند کرد فحل
گویند نیك مصدری است اجوف یائی از باب دوم و
قُبله بضم قاف از تقبیل است که بوسه نهادن است و مهر
از مهارة است که شناختن است چیزها را و لهذا فقها
کابین مسمّی معلوم را مُهر خوانند و غیر مسمی را عقر و خدن
بکسر الخاء المعجمة در اصل لغة کسی است که با تو سخن گوید
و توبه او انس آوری و مصدر از خادنت که با هم یاری
کردن است و زوج بر مرد و زن اطلاق کنند لقوله
تعالی و یا آدم اسکن انت و زوجك الجنة و این باعتبار
جفت شدن است و باعتبار ذکوره و انوثه زوج و زوجه
باید گفت و غرهات در اصل لغة کسی بود که میل نکند
بلهو و لعب و طرب و زنان و بدین سبب عنین را غرهات
گفتند و فحل کسی را که خایه و ذکر او بسلامت بود از جب
و خصی و مسح و علتی که برنده حرکت بود بسط نیك در نقم
صریح جماعست و در لغة جماع خر را نیك گویند و جماع آدمی
را نکاح گویند و چون اسب گشن کند گویند کام الفرس [illegible]
در شتر قاع الجمل گویند و همچنین بر التیس و السبع و عاظل
الکلب و سفد الطیر و قمط الذیك و نیك عام شد تا در همه

توان

توان گفت و لهذا آن مرد که پیش رسول الله صلی الله علیه
و سلم آمد و گفت زنا کردم بعد از مبالغه رسول الله
صلی الله علیه و سلم فرمود انکتها یعنی او را بگاییدی و غرض
رفع ایهام بود بسبب احتیاط رجم و قبله کردن از صغایر
است زنان را و امردان را و اگر در روزه قبله کند و منی جدا شود
روزه تباه شود بخلاف آنکه بفکری یا نظری جدا شود
و گویند که آساف مردی بود و نائله زنی و هر دو در طواف
بودند و هم بکور قبله کردند و دو سنگ شدند و تا زمان
رسول الله صلی الله علیه و سلم در در کعبه نهاده بودند
و اما مهر را اجر و صداق و صدقه و عقر و علیقه نیز گویند
و نزد امام شافعی از هر چه منتفع بود مهر شاید کرد و لهذا
بتعلیم قرآن مهر کردن درست است اما اگر پیش از تعلیم
باین شود مهر المثل لازم شود و عنین که کنایت از و بغرهات
کنند اینجه پیر است در محل خود است اما آنچه جوان است از
علتی بود که لاحق آلات تناسل شود و عنه از اسباب
خیار است و نزاد در فسخ نکاح اگر پیش نداشته و فحل اسمی است
که همه نران را گویند مثل فحل الخیل و فحل الابل و فحل النخل
و استعاره این اسم در قوة و شجاعة کنند کقولهم فحل العلم
و فحل الحرب و اما آنکه ذکر و خصیه او هر دو را بریده باشند

ممسوح خوانند وانکه ذکر او را بریده اند بدون خصیه اورا
مجبوب خوانند وآنکه خصیه را او را بریده اند بدون ذکر اورا
خصی خوانند واکر ممسوح یا مجبوب زن خواهند وآن
زن فرزند آورد بدیشان ملحق نشود زیرا که وطی از ایشان
ممکن نیست بخلاف خصی که وطی او را ممکن است م حنطه
کندم دُخن ارزن خُبز نان ولحم کوشت • اصل بیخ وفرع شاخ
بذر تخم وقطف بر ش عرب کندم را حنطه کویند وارزن را دخن
ونان را خبز وکوشت را لحم وبیخ را اصل وشاخ را فرع وتخم را
بذر وهر چیزی که ثمرهٔ اوست قطف خوانند حنطه معنی
حمره میدهد ودر صفة احمر حانط کویند ودخن بضم الدال
بلا هاء فاخره از دخنه مشتق است که تیره رنگ شده است
وخبز بضم الخاء المعجمه مشتق است از خبز بفتحها ولحم معنی پیوند
کردن میدهد زیرا که میان استخوان وپوست پیوند کرده است
وملحمه که بود شقه جولاهست ازین معنی کرفته اند واصل مایه وبیخ
همه چیز را کویند ولهذا منه آدمی اصل الکاسان خواهند وشاخ
وبچه همه چیز را فرع کویند وبذر تخمی را کویند که دانه بود و
باعتبار پاشیدن آن در وقت کشتن او را بذر خوانند وقثا
اسم جنس که متنا ولهمه تخمهاست بزر است بالزای وعرب
کویند بزر من انت یعنی فرزند کیستی ونکویند بذر من انت وقطف

بکسر

بکسر القاف از قطف است بفتحها که چیدنست م بسط حنطه
بهترین حبوب طعام است واز نیکی او او را بر خوانند ودر روایت
اشهر درخت که حوا آدم علیه السلام را داد آنست که کندم بود
وبعضی کویند که انکور بود وبعضی کویند انجیر بود ودر
خبر است که آن خوشه کندم پنج دانه بود دو دانه حوا خورد
ودو دانه بآدم علیه السلام داد ویک دانه دیکر ماند با خود
بدین جهان آوردند وپارهای بسیار کردند وزراعت
کردند حکیمی را پرسیدند که بهترین طعامها چیست کفت نان
کندم آفت رسیده وکوشت بره تن درست ودر بعضی لغة
آنرا فوم کویند ودر روایت فومها وعدسها آنست که فوم
کندم است واقوی آنست زیرا که با عدس وبصل مذکور است
واو را قمح نیز کویند بکسر القاف وکندم دراز را حصار کویند
وبحسب لون او را سمرا خوانند ودر مدینه رسول الله صلی الله
علیه وسلم عربی بود ودختر این چند میکفتند شعر اتیناکم
اتیناکم وحیانا وحیاکم • ولولا الحنطة السمراء ما سمنت
عذاراکم • واما دخن را در بلاد عراق عوام نان کنند
وحجاج بن یوسف زیر زمین کنده بود وبران دخن کرده بود
ووصیت کرد تا مرده او را بتابوت یکی در انبار روان کردند
تا غرق شد واما خبز آنچه تنک تر وپخته تر نافع تر وکینه

او ابوجابر است ولقب جابر بن حبه است ودر راه حج بقبیل رسیدم
اعراب آمده بودند پاره نان بزنی دادم گفت ما هذا گفتم هذا
الخبز گفت وما الخبز گفتم یصلح للاکل گفت لا ناکل ولا نعرف
واما لحم پیش از طوفان نخوردندی آن را بنی آدم وچون نوح علیه
السلام در کشتی نشست از جوع مضطرب شدند وگوشت
حیوانات خوردند وآن فعل مستمر شد وخوردن گوشت عقل
را زیاده کند وچون بسیار خورند دل را سیاه کند واما اصل
جرثومه وارومه نیز گویند واز درخت شاخها وبرگها آن را گویند
وشاخ را فنن ونصبه وعود نیز خوانند کقول الشاعر شعر
لقد هتفت فی جنح لیل حمامة • علی فنن وهنا وانی لنائم
کذبت وبیت الله لو کنت عاشقا • لما سبقتنی بالبکاء الحمائم
وبذر در اصل مصدری ومعنی او افشاندنست ولهذا استعمال
او در حبوب ودانهای بیابانی وبوستانی کنند واین درید شنید
که بذر البقل میگفتند گفت هذا خطا انما هو بزر البقل و
قطف اگرچه در لغة ثمره است عموما اما در استعمال مخصوص
بانگور شده یعنی قطف خوشه انگور گویند وقوله تعالی
قطوفها دانیة مراد جمع ثمار است که نزدیک شود باهل بهشت
تا در قیام وقعود دست بدان رسد م لجه و داما و یم و بحر
دریا قعر تک • فیل پیل و بق پشه ظبی وحمار آهو وخر ش (?) عرب

دریا را هم لجه وهم داما وهم یم وهم بحر گویند وتک هر چیز را
یعنی بن آن را قعر گویند وفیل وبق را لف کرد وبه پیل وپشه
نشر کرد یعنی پیل را فیل گویند وپشه را بق وبا ظبی وحمار
نیز همین صفت کرد یعنی آهو را ظبی گویند وخر را حمار گویند
لجه بضم اللام وتشدید الجیم دریای عمیق گویند وداما
بالمد دریای مواج را گویند وانرا داما (?) مراد است که از تفاعل (?)
وتدامت علیه الامواج ای ارتفعت ودر یم معنی قصد است
وتیممته ای قصدته وبحر در اصل لغة مصدری ومعنی او شکافتن
است وهی المشقوقة الاذن وقعر منتهای اشیا را گویند وقعر
البلاد یعنی آخر آن ومنتهای آن وقیل اسمی معرب است ودر
اصل پیل بوده است وبق مشدد است وبجهة ضرورت در
شعر مخفف است ودلالت بر کثرت وسقط میکند بقت المرأة
اذا کثر ولدها وبق الرجل اذا کثر کلامه ویقال لاسقاط متاع
البیت بقاق واز ظبی بیاض مفهوم میشود ولهذا شمشیرها را
ظبا خوانند بضم الظاء واز حمار حمرة مفهوم میشود واین
نام در اصل از این خر گور است وبیشتر خر گور سرخ فام (?) است و
مؤید این سخن آنست که مصنف آن را با آهو ذکر کرد بیت دریا را
رحاف وطم وخضاره وقلمس وقمقام نیز گویند ومیان آن را
قاموس خوانند وقوله تعالی او کظلمات فی بحر لجی الایة ای

عریض عمیق و قوله تعالی فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ
الآیة وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ و درین
بحر اختلاف کرده اند بعضی گویند قلزم بود و بعضی گویند
نیل مصر بود و بعضی گویند دریائیست که در پس مصر است
و اشاف نام دارد و بزرگترین دریاها بحر محیط است و قلزم
او را اوقیانوس خوانند و بعد از وی دریای روم است و بعد
از آن دیگر شهرها مثل طرسوس و ادنه و مصیصه و انطا
و طرابلس بدو منسوب است و درازی او صد هزار و پانصد
میل است و پهنای او جای هست که هشتصد میل و جایی هشت
که ششصد میل و سیوم را نیطش گویند و از بلاد لاذقیه
ممتد است تا بقسطنطنیه و درازی او هزار و صد میل است
و عرض سیصد میل است و چهارم و اما نبطس گویند
و پنجم بحر الخزر است و بحر باب الابواب نیز گویند و گیلان
و دیلم و کرگان و طبرستان همه بدین بحر منسوب اند و ششم
بحر الصین است و از هند ممتد است تا بصره و عراق و یمن
بر ساحل اوست و ممتد میشود تا زمین حجاز و از آنجا
نیز میگذرد و هفتم قلزم است و او در پس مصر است و اما
نیل اسم عجمی است و دأب عرب آنست که چون خواهند که
اسم را معرب گردانند اگر پا در وی هست بفا بدل کنند چنا

پیل فیل کرده و اگر کاف در وی هست بجیم بدل کنند چون
گیلان و کرگان که جیلان و جرجان کردند و گچ را جص
از آن جهة گویند و اگر جیم در وی هست بصاد بدل کنند
مثل چین که صین کردند اما بق را بعوض و خموش نیز گویند
و بق در نوعیت بزرگتر از بعوض است و حکما گویند که
آفرینش پشه عجب تر از پیل است زیرا که بدو بال دو پای
از پیل بیشتر است و خرطومی مثل خرطوم پیل نیز دارد و پشه
از جنود الله است و بر نمرود حواله شد و او را و قوم او را
هلاک کرد و یک لنگ در گوش نمرود رفت و چهل سال
معذب بود و چون پشه زحمت او دادی و تپک آهنین
بگوش او زندی تا پشه بیارامید و عاقبت در آن بلا بمرد
و اما ظبی را جمع بر ظبا کنند بکسر الظاء و آهوی سپید را
ریم گویند و جمع بر آرام کنند و در باب قلب اعلال نقل هم
او مذکور است و سرخ را اعقر گویند و آهوی سفید که خطها
خاک رنگ در پشت دارد او را آدم گویند و اما حمار جمع او
بر حمیر و حمر کنند و رسول الله صلی الله علیه و سلم گوشت
خر اهلی را و متعه را هر دو حرام کرد و رسول صلی الله علیه
و سلم خری داشت نام او یعفور بود و سوار میشدی و حمار
وحش را عیر خوانند و عیر دویدن است بقوة و اهلی را نیز تبعیت

وحشی غیر گویند **شعر** ولا یقوم علی ضیم یراد به ° الا الاذلان
عیر الحی والوتد ° و از عیر الحی خر اهلی مراد است و مادهٔ خر وحشی
و اهلی را اتان خوانند و گویند در کاظمه اسبی تاز صاحب خود
بگریخت و در آن صحرا با خرگوران گشن کرد و هر خرگوری که از نسل
اوست عرب او را جدری گویند بنام آن اسب نر و مسحل
گور نر را گویند و العلونا محاست خرگور آنرا بوصف خفت
ایشان الاخطب گور سیر الاصحم سرخ والاحقب تهی گاه از
هر دو سوی سفید و گور را ابنا بنات کراذ گویند زیرا که بنات
کراذ گوری نر بود و خرگور را ازا بدو نسبت کردند و فی الحدیث
خرج النبی صلی الله علیه وسلم علی صعدة یتبعها حذاقی و
الصعدة مادهٔ خر الحذاقی بچهٔ آن و کرهٔ خرگور را عفر و عفا
گویند و خرکرهٔ اهلی را جحش گویند و مادهٔ اهلی را کبعه و مادهٔ
وحش را بیدانه و خر اهلی قدی را علج گویند و الدهوی الصغیر
من الحمیر والاحوی لم سیاه والاصحب و الاصحم کرد رنگ والاقمه
سفید گون رنگ و این چهار وصف اهلی را بود **القطعة**
الرابعة فرس جنیبر و کم آستین و سب دستار ° قلیل و نزر و
یسیر اندک و حساب شمار ° مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
ش عرب جنیبر را فرس گوید و آستین را کم و دستار را سب و اندک
را قلیل و هم نزر و هم یسیر گوید و شمار را حساب گوید فرس

بوزن

٣٥

بوزن فعیلست بمعنی مفعول مشتق از فرس است که در اصل
لغة کردن شکستن است و بدین جهت محکوم علیه را نیز فرس
گویند و کم بضم الکاف و تشدید المیم از کم است بفتح الکاف
که بمعنی مغطیه است و لهذا سمی الطلع کما و سب بکسر السین
المهملة و تشدید الباء و خففت للضرورة شقه قماش را گویند
که از کارگاه جولاهه بریده باشد و چون دستار شقه ایست همان
نام بدو اطلاق کنند و قلیل فعیل است بمعنی فاعل از قلة که کمی
است و نزر بوزن صعب صفة مشبهه است از نزارة که کم شدن
و یسیر فعیل است بمعنی فاعل از یسر که آسان شدن است و مراد از
آسانی ضعف و قلة است و حساب مصدر [illegible] باب اول
بنط ابو فراس کنیة شیر است و فریسه صید او را گویند و
الفریسة باد [illegible] که پشت را گوژ کند و این معنی با چیز نزدیکست
و در زمان ما پهلوان مجد الدین پنج کس را دادادد و در دست
چهار کس چهار کمان نهد و در دست دیگری چنبری و بدوم
همچون کبوتر [illegible] از میان چهار کمان و چنبر بدر رود و بگردد
بر زمین آید و برخیزد و بدود و اما کم از آن روی که بمعنی ظرفیت
میدهد غلاف دانهٔ گندم را در خوشه و غلاف سنانهای
نیزه را و دیگر آن بند گوسالگی را تا شیر نخورد کمام گویند و سب که
عمامه است و تیجان العرب گویند یعنی عمامه تاج عربست و لهذا

جاناسب در حکم نجوم صفت رسول الله صلی الله علیه وسلم
کرد که شخص از عرب پیدا شود و چنین گویند بالای چنین و شکل
چنین و چشم چنین و برهان او تیغ بود و تاج او عمامه باشد
و بعضی از عرب جامه باریك راسب گویند و عمامه را مندیل
خوانند و ملسود و مقطعه نیز خوانند و عمامه بی دنبال را نعقد
آنام و آردو با دنبال عمیلا و زبرقان بن بدر الفزاری را عمامه
بود بزعفران زرد کرده و از اسب الزبرقان گفتندی کما قال
الشاعر وأشهد من عوق كلولا كثيرة * يحجون سب الزبرقان
المزعفرا * و اما حساب را بر همه چیز اطلاق توان کرد و الله
تعالی را در حساب واحد واحد صفات است و عدد ابتدا
دارد و انتها ندارد و خدای تعالی را نه ابتداست و نه انتها و
اصل عدد چهار مرتبه است آحاد و عشرات و مئات و الوف آحاد
از یکی است تا نه و عشرات از ده است تا نود و مئات از صد است
تا نهصد و الوف از هزار است الی ما لا نهایة له و حکما این
فن را از ریاضی شمرند و کتب بسیار در او ساختند و آن را ارثما
طیقی خوانند و عدد را خواص بسیار است و بجهة التوضیح دو
مسئله بگوییم مثلا دو عدد را چون یکی در آن دیگر ضرب کنی
و حاصل آن بدانی چون آن دیگر در این دیگر ضرب کنی همان
محصول آید بدید مثلا سه در چهار دوازده بود و چهار د

درم

در سه هم دوازده بود دوم آنست که هر عدد که یکسوی
زیر و بالای او دو چند او باشد مثلا چهار در زیر او سه است
و در بالای او پنج هشت شود و هشت دو چند چهار است م
قطاب بچوب و سراویل ازار و خف موزه * عتاد ساز و زره
جبرئیل زمام مهار * ش عرب جیب را قطاب گویند و ازار بعضی
شلوار را سراویل گویند و موزه را خف و ساز و راه را مثل
توشه و مرکب و مشك آب و کاسه را و سفره و غیره عتاد
گویند و پل را جسر و مهار شتر را زمام خوانند قطاب بکسر القاف
از قطب است و قطب با هم آوردن چیز است مثل آب
در خمره نهادن و کوه در پیشانی کردن و سراویل اسمی عجمی
است و گویند عربیست و جمع سراویلات تقدیرا و هذا اذا
لم یصرف و اذا صرف فلا اشکال لانه مفرد غیر علم و خف
بضم الخاء و تشدید الفاء و خفف للضرورة و عتاد مصدر
است و حاضر شدن مهمات را عتاد گویند و جبرئیل بکسر الجیم
بل قوی را گویند که بزرك و عظیم بود و حکی عن ابن درید
بالفتح و زمام از زم که تقدم و پیشوایی است قطب بضم
القاف چیزی را گویند که در میان واقع شود و چیزی دیگر
گرد او گردد مانند قطب آس و آن میخ آهنی است که در میان
طاق زیرین است و چرخ آب را دو قطب است که بر آنها گردد

وفلک را نیز دو قطب است شمالی است وجدی نزدیک اوست
وبنات النعش کرد او کردد و دویم جنوبی و سهیل نزدیک
اوست ومجموع فلک بین دو قطب میکردد و در علم هیئة
مبرهن است وعرب رؤسا را قطب کویند زیرا که قوم کرد
ایشان مثل آهن کرد قطب وغوث را قطب کویند که سرور
اولیاست وسراویل با لراء شلوار است کم ذکر کرده شد
وسرابیل با لباء پیراهن را کویند لقوله تعالی سرابیلهم من
قطران الآیة وخف در اصل لغة زمین است که سخت بود
ونبات نرویاند ونعل هم زمین سخت را کویند ولی کوتاهتر از
خف وموزه که خف است وکفش که نعل است با آن زمینها مناسبت
دارد وعتاد مصدری است از باب دویم وفعل او لازم است
تقول عتد ای حضر واو را بباب افعال متعدی کردانند کقوله
تعالی انا اعتدنا جهنم للکافرین نزلا وکقوله تعالی واعتدت
لهن متکأ والعتاد در ترکیب جیم وسین ودال از آن جمله است
جسر که بمعنی قوة است یقال ناقة جسرة ای قویة علی السیر وظهر
جسر ای شدید للحمل علیه ودر بغداد چند کشتی بزنجیر طویله
کنند مانند طویله اسب و آن را جسر کویند و زمام را خطام
وخطر نیز کویند وآنچه در بارنجاو را برین کویند وآن چوبی
است که در استخوان بینی شتر کنند عرب آن را خشاش کویند وآنچه

درزه یعنی نهند عران کویند واکر بجای عران حلقه آهنی نهند
آن را بره خوانند واکر حلقه از روی بود آن را هم بره خوانند واکر
از موی بود آن را خزامه کویند م مدینه وبلد ومصر شهر وسور
وربض ؛ چنانکه معرکه لشکرکاهست وحصن حصار س عرب شهر را
هم مدینه وهم بلد وهم مصر کویند وربض را که حصار شهر است
سور خوانند ولفظ چنانکه اکرچه حشو است لکن معنی او در مقام
خود است ولشکرکاه یعنی جای حرب را معرکه کویند وحصار را
حصن خوانند وربض در مجموع نسخ مفسر بسور واقع شده واکر
چنین است مصنف علیه فرموده که تفسیر سور بلفظی کرد
که از وی غریبتر است اما اکر ربض بر سور عطف کنند بواو ومعرکه
لفظی معترض کیرند وحصن را بر ربض وسور عطف کنند وحصار
را مفسر هر سه کیرند نیکوتر آید المدینة من مدن بالمکان اذا
اقام به والبلد من البلود وهو الاقامة ایضا والمصر من المصیر
وهو المرجع والمصر البلد الکبیر الذی یکون مرجع الاقلیم الیه
ودر سور معنی استداره است والحاطه ولهذا دست اورنجن
را سوار میکویند وکرداب را اسوار خوانند ودر ربض معنی حبس
ولبث است ولهذا جای کوسفند را مربض کویند ومعرکه اسم
مکانست از عرک که مالیدنست وحصن از حصانت است که نکاه
داشتن است بیت اکر مدینه را اسم مفعول کیرند از دین که

جمع کردنست و واسطت زیرا که مدینه مجموعه ایست از هر کس و
مالك یوم الدین مقوی این معنی است ای مالك یوم الجمع و یوم
الحشر و مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم طیبه گویند و اما زمین
مدینه را یثرب گویند قوله تعالی وجاء رجل من اقصی المدینة
یسعی در سوره قصص مدینه مصر است و در نمل انطاکیه است
وکان فی المدینة تسعة رهط حجر ثمود است والبلد الطیب یخرج
نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا ضرب الله مثلا للذی
یقبل الموعظه و ینجع فیه الوعید وللذی لا یقبل ولا یخاف
و مصر اگرچه اسم جنس است ولیکن علم شهری شده است که
مشهور است در عالم و در سر رود نیل نهاده است و گویند او را
مصر بن قوط بن حام بن نوح علیه السلام بنا کرد و نام اوست
و بدین تقدیر اسمی عجمی باشد موافق مصر عربی که اسم جنس شهرها
بزرگ است و این مصر بن قوط را پسری بود نام او قبط و قبطیان
که ساکنان اصل مصر اند از نسل او بود بن سام بن نوح علیه السلام
اند و اما سور مهمانی بزرگ را گویند و جابر رضی الله عنه روز
خندق از مهر رسول الله صلی الله علیه وسلم داشت که مهمانی
اندکست بانك برآورد که ان جابرا صنع لکم سورا و همه مردم را
جمع کرد مهمانی جابر همه بخوردند ببرکت رسول الله صلی الله
علیه وسلم و سور بضم السین نشانهای بنا را گویند و هر منزل

که در او ست ولهذا قرآن را بر بنای تشبیه کرده اند و هر منزل را
از آن سوره نام نهادند و اسوار سرهنگ عجم را گویند و جمع بر
اساوره کنند و ازار دروی که در ربض معنی حبس ولبث است
زن را ربض الرجل گویند و مسکن هر قومی ربض ایشانست و ربضه
مقتل و کشتارگه قومی را گویند و معرکه را معنی و یعنی جای
ما یلیه است و چون دلیران در آن حرب همدیگر را میمالند حربگاه
را معرکه گفتند و در حیوانات که بر هم کوشند این لفظه نیز
استعمال کنند و ارسلها العراك ولم یذدها ای ارسلها معرکة و
حکایت از شتران کرد که با هم حرب کرده اند و حصن را در اصل لغة
چیزی را گویند که چیزی را نگاه دارد کقوله تعالی و مریم ابنة
عمران التی احصنت فرجها الآیة و اسب نر را حصان گویند
و سبب این تسمیه آن بود که در قدیم الزمان عرب اسبی نر را آوردند
و چند مادیان بر وعرض کردند برای کشش و او همه را رها کرد و
با اسبی عربی خوش شکل کشش کرد از آن پس او را حصان گفتند
یعنی فرج خود را از بد شکلان نگاه داشت و این نام بر همه
اسبان نر عام شد و زن پارسا عفیفه را نیز حصان حاصن
و محصنه گویند و بر زن شوهر کرده نیز این نامها اطلاق کنند
کقوله تعالی والمحصنات من النساء الآیة م صحیفه نامه قلم
خامه دان سکین کارد • خیاط و مخیط سوزن چو خرت و سم

سوفار س عرب نامه را صحیفه گویند و خامه را قلم و لفظ
دان حشوات و سوفار را که سوراخ سوزن و تیر و مانند
آن است هم خرت و هم سم گویند صحیفه فعیله است بمعنی
مفعول از صحف که روی چیزی وا کردنست و قلم از قلم
است بسکون اللام که بریدنست و سکین بکسر السین
و تشدید الکاف من سکن بالمقام اذا اقام به و قیل من السك
فالاول فعیلة والثانی فعل والاول اوجه و خیاط و مخیط
هر دو آلة خیاطت اند مانند حرام و محرم و خرت بضم الخاء المعجمة
او خرت است بفتحها که شکافتن است در غایت تنگی و سم
بالحرکات الثلاثة والمیم مشددة و خففت للضرورة و از
لفظ اندکی و کوچکی مفهوم میشود زیرا که زهر را نیز سم
میگویند و کبجد را سمسم خوانند بسط عرب سوه روی زمین
را و پوست روی مردم را صحیفه خوانند و اما مصحف از
اصحافست که جمع کردن صحیفهاست در یك موضع و خدای
تعالی صد و چهار ده کتاب بر زمین فرستاده است چند
کتاب را از ایشان صحف خوانند هر یك صحیفه و چهار دیگر را
کتاب خوانند هر یك کتابی و اما صحف ده بر آدم و پنجاه بر شیث
و سی بر ادریس و ده بر ابرهیم منزل شد و اما کتب توریة بر موسی
و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و فرقان بر محمد المصطفی صلی

الله علیه

الله علیه و سلم منزل گشت و قلم در لغة عرب آنست که تراشیده
بود و اما تراشیده را یراع گویند و اول چیزی که خدای تعالی
آفریده قلم بود و گویند عقل و گویند نور محمد المصطفی صلی الله
علیه و سلم و اهل تصوف گویند هر سه یکی است و از بزرگی او
خدای تعالی بدو قسم فرمود ن والقلم وما یسطرون
و صنعت او را غریبترین صنایع کرد اقرأ و ربك الاکرم الذی
علم بالقلم و ازلام را که عرب بدان قمار باختندی از تعظیم
اقلام گفتندی و در تفسیر اذ یلقون اقلامهم گویند آن اقلام
ازلام بودند که در نهر بدان قرعه زدند بجهة کفالة مریم و سکین
را عرب نعم الرفیق عند المضیق گویند و رابعه را دیدند که
گوشت بدست میبرید گفتند چرا کاردی نداری گفت از ترس
قطیعه آلة قطع نگاه ندارم و خیاط در قرآن مذکور است حتی
یلج الجمل فی سم الخیاط و درین جمل اقوالست بعضی گفتند مراد
ریسمان غلیظ است که آنرا قلس گویند و بعضی گفتند که
مراد هم شتر است زیرا که عرب هر مثلی که در عظیم و بزرگ زنند
و قرآن بر نهج عادت عرب در تکلم منزل گشت و خرت در اصل
لغة راه باریك را گویند و لهذا دلیل حاذق را خریت گویند
بر وزن سکیت زیرا که در راههای باریك رهبر است و سم
زهر را نیز گویند و ضم و فتح در دو جایز است و اصلاح کردن

میان مرده مرزنیز همسر گویند و سمام مرغی است و سمام
بکسر السین کخداست و بفتحها دوباه است و سموم بادیست
که در بیابانها گرم میرود در تابستان چون بر شخص زند و اعضا
اد همه بکند م لبیب عاقل و غمر و غبی و غافل کول ٭ شقیق
دادر ردء و رفیق و صاحب یار ش عرب لبیب را عاقل
خواند و کول را که ابلهست هم غمر و غبی و هم غافل گوید و
دادر را که برادر است شقیق خواند و یار را هم رفیق و هم صاحب
و هم ردء خواند لبیب بر وزن فعیل است از لب که خردمند
شدنست و غمر بر وزن صعب در اصل لغة پوشیدن است
یقال غمر الماء الارض ای غشاها و غبی بتشدید الیاء خفف
للضرورة بر وزن فعیل است بمعنی مفعول از غباوه که در
نایافتن فهم است چیزی را و غافل اسم فاعلست از غفله
و شقیق بر وزن فعیلست بمعنی مفعول از شق از شکافتن
است و ردء بر وزن علم از ردء است بر وزن جهل که یاری
کردن است و رفیق فعیل است بمعنی فاعل یا از رفق بکسر
الراء که نرمی و همراهی کردنست در معامله و گفت و شنید
یا از رفقه بضم الراء که همراهی کردنست در راه و رفتن
و رفقه میم جمع رفیق است و صاحب اسم فاعلست از صحبة
بنظ لب نام عقل است در اصل لغة مغز هر چیز است

وچون

وچون عقل در مغز است او را لب گفتند و عقل که مغز و
لبیب است هم عربیست ولیکن نزد عجم مشهور است و نادان
را غمر از آن گویند که عقل او فرو پوشیده شده است و غبی
باعتبار کند فهمی گویند و غافل بدان اعتبار گویند که از
تصرف در اشیا بحسب فکر و عقل وا مانده است و شقیق
را برادر از آن گویند که هر دو بدرختی مانند که او را بدو نیم
کرده اند و شقیق بلخی از کبار مشایخ بود مثل بایزید
و جنید و معروف و شقایق النعمان گلی سرخ است و نعمان
بن المنذر آن را در باغ خود کشته بود و بدو منسوب شد
و ردء یاری است که یاور بود چنانکه موسی علیه السلام
از حضرت عزت درخواست کرد که هرون را با من بفرست
تا ردء شود مرا یعنی یاور فارس معی ردءً یصدقنی و فرق
میان رفیق و صاحب آنست که رفیق در اصل همراهست
در سفر و بعد از آن عام شد و صاحب در اصل کسی را گویند
که با تو باشد خواه در سفر و خواه در حضر و لهذا یاران
رسول الله صلی الله علیه و سلم را اصحاب خوانند اگرچه یک
لحظه با رسول الله صلی الله علیه و سلم بوده اند و یا صاح
که در کلام عرب واقع شود صاحب است که او را در ندا
ترخیم کرده اند و عرب صاحب را یعنی مالك استعمال کرده

است کقولهم یا صاحب الدار و صاحب را نیز بزرگ قوم
اطلاق کنند کالصاحب بن عباد والصاحب بن العلقم حدیقه
باغ و خشب چوب و خوخ شفتالو ۰ سفرجل آبی و تفاح سیب
رمان نار ش عرب باغ را حدیقه گویند و چوب را خشب و
شفتالو را خوخ و به را سفرجل و سیب را تفاح و نار را رمان
حدیقه از حدق است که بسیار شدن درخت است و باغ در
لغة عرب هست اما جنات پندارم که معرب است و خشب اسمیست
که بر همه چوبها اطلاق کنند و خوخ را در مملکت ما خوخ گویند
و سفرجل اسم خماسی است و تفاح از نفح است که لطافت است
که تاء تحف واو بوده و حف سیراب تازه را گویند و رمان
از رم است که پیراستن و اصلاح کردن است و این معنی از بسیار
شدن رانهای درونی است بسط حدیقه باغ بسیار درخت را
گویند و حدائق السحر کتابیست در فن شعر از آن رشید الدین وطواط
و قوله تعالی و حدائق غلبا یعنی باغهای بسیار درخت و خشب
در استعمال بر چوبهای بزرگ اطلاق کنند و شاخهای باریک
را غصن و قضیب خوانند کقول الشاعر شعر ان الغصون اذا
قومتها اعتدلت ۰ ولا تلین اذا صارت من الخشب ۰ یعنی شاخهای
کوچک را چون تعدیل و تقویم کنند از کژی براستی درآید و لیکن چون
چوب شود نرم نگردد و این سخن کنایه است از سهولة تعلیم در طفولیت

وازثمران در بزرگی والاخشبان آن دو کوهست که مکه
شرفها الله تعالی در میان آنها نهاده و خوخ انواعست مانند
فلیق که شفتالو سفید است و فرسک دزلیق که نرم است
و خوخه درختانها نیز استعمال کنند و آن راهی است میان دو خانه
و دریچه که برای روشنی کنند و چون رسول الله صلی الله علیه
وسلم مسجد را بنا کرد گفت سدوا کل خوخة فی هذا المسجد الا خوخة
علی المرتضی رضی الله عنه یعنی هر منفذی و راهی که درین مسجد است
بربندید الا راه و منفذ علی مرتضی را و گویند سفرجل را ذهن
نیکو کند و زن آبستن که به آرزو کند فرزند او لطیف طبع
و زیرک آید و تفاح ترش ذهن را زیان دارد و چون شیرین شود
آب او دل را قوة دهد و وقتی قدری سیب پیش کسی بردم و خواستم
که ما نقص بضاعت مزجاة بحتری از تکلم ردد کنم و گفتم بیت
ای که حسن تو قوت ارواح است ۰ اندرین وقت تحفه تفاح است
زیرا که موسم سیب بود و اما رمان فاکهه بس مفید است
و مانند نخل و فواکه ترتیبی دارد لقوله تعالی فیهما فاکهة و نخل
و رمان و ذکر الخاص بعد العام دلالة بر زیادة قصد میکند
زیرا که رمان داخل فاکهه است بس مفید است و مانند نخل و
فواکه ترتیبی دارد لقوله تعالی فاکهة و نخل و رمان و باز جدا
کانه مذکور شد و آیة قل من کان عدوا لله و ملائکته و رسله

وجبرئیل ومیکائیل ازین قبیل است م احد یکی عشره ده مایه صد
اثنان دو ه ثلث خمس وسه وپنج و اربعة چهار ش عرب یکی
را احد کویند و ده را عشر و صد را مایه و دو را اثنان و سه
وپنج را الف کرد و ثلاث و خمس نثر کرد یعنی سه را ثلاث کویند
وپنج را خمسه خوانند وچهار را اربعه نزد ما است متصل
ما ثم خوانده و خمسه را بی واو باید کفت تا بیت مستقیم
شود احد مشتق از وحدت است و فرق میان واحد و احد آنست
که واحد اسم فاعلست و احد صفة مشبهه است مانند حسن
وبطل که مرد دلیر است پس احد در معنی وحدت بیش باشد
از واحد واصل احد وحد بوده واو را با الف مبدل کردند
چنانچه وجاه را اجاه کفتند وراث تراث بسط احد اول احاد
وعشر اول عشرات ومایه اول مات والف که در آخر بیت
اینده است اول الوف واحد بر ذات الله صادق است وعشره
بر عشره مبشره وعشر محرم وعشر ذی حجه ومایه بر صد شردیه
وصد سال غیروم و بر فرزندات آدم یوم السدق وسدق بنج
السین والدال المهملتین والقاف عیدیست که آدم علیه
السلام کرده وقتی که فرزندانش بصد عدد رسیدند واز برای
هر یکی آتش افروخته و بر کبوتران صد را و این آنچنان بود که دختر
از ملوک عرب کبوتری داشت وکله کبوتر بر وی بکذشت او بیک

نظر بدانست که چند کبوتر است کفت لیتا الحمام لیه یضم
الی حمامیه ونصفه ندیه هذا الحمام مایه یعنی کاشکی
این کبوتران آن از آن من بودی و با کبوتر من منضم شدندی
ونیمه ایشان نیز با ایشان بودی برین تقدیر کبوتران صد
شوند زیرا که کبوتران شصت و شش بودند و با کبوتر او شصت
و هفت شدند و نیمه ایشان سی و سه بود وچون با ایشان
جمع کنی صد شوند و اما اثنان صادق است بر شب و روز
و بر ماه و آفتاب و بر مذکر و انثی و بر رجبان یعنی رجب
وشعبان و بر بصران یعنی بصره و کوفه و بر نحسان یعنی
زحل ومریخ و بر سعدان یعنی مشتری و زهره و بر عجاجان
یعنی عجاج و پسرش رؤبه و بر خافقان یعنی مشرق و مغرب
و اما سه صادق است بر موالید ثلاث نبات و معدن و
حیوان و بر سه طلاق زنان و بر نعم که شتر و کاو و کوسفند
است اما پنج صادق است بر پنج نماز و بر پنج حواس که چشم است
و کوش و بویا بینی و طعم دهان و لمس که آکاهی یافتن است
از سرما و کرما و نرمی و درشتی و بر خمسه که اهل عبا بوده اند
و آن رسول الله صلی الله علیه وسلم و فاطمه و حسن و حسین
و پدر ایشان صلوات الله علیهم و اما اربعه صادق است
بر چهار طبیعه که آن آتش است و باد و آب و خاک و بر چهار

یاد رسول الله صلی الله علیه وسلم وبر چلیپا دملک کم بن همه
بنی آدم حکم کردند سلیمان وذو القرنین وتبع حمیری واردشیر
بابک م ولیک ستة وسبعة ثمانیة لتسعة • شش است وهفت و
وکرهشت ونه جو الف هزار • ش عرب شش را سته گوید وهفت
را سبعة وثمانیه وتسعه را الف کرد وبر هشت ونه نشر کرد
ولفظ جو جفت است بسط سته صادق است وبر سته سؤال
وبر شش جهات که آن فوق است وتحت وامام ووراء ویمین
وشمال وبر شش روز که خدای تعالی عالم را بیافرید وبر شش
ماه که اول ماه حمل است واما سبعه صادقست بر هفت
آسمان وبر هفت اقلیم زمین وبر هفت پاره که جسد حیوانات
است وآن سر است وسینه وکونته ودو دست ودو پای
وبر هفت اعضای رئیسه که شش در شکم حیوانات است جگر
ودل وطحال وزهره وشش وگرده ویکی دیگر دماغ که در سر است
وبر هفت سیاره زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد
وقمر وبر هفت درِ دوزخ جهنم وسعیر وسقر ولظی وحطمه
وجحیم وهاویه واما ثمانیه صادقست بر هشت بهشت جنات
الفردوس وجنات عدن وجنات النعیم وجنة المأوی ودار
السلام ودار القرار ودار الخلد ودار المقامة وبر هشت
فرشته که روز قیامت عرش برگیرند وبر هشت روز که عاد را

هلاک

هلاک کرد وسبع لیال وثمانیة ایام که خدای تعالی فرموده
است آنست واما نه بر نه جفت نبی صلی الله علیه وسلم صادقست
وبر نه نفر که ناقهٔ صالح را پی کردند لقوله تعالی وکان فی
المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون
ایشانند ونامهای ایشان اینست الهذیل بن عبد رب وعبد
رب بن غنم ورباب بن مهرج ومصدع بن مهرج وعمیر
بن کردبه وعاصم بن مخرمه وسبیط بن صدقه وسمعان بن
صفی وقدار بن سالف وابن قدار بدست خود ناقه را پی کرد
وبر نه ماه حمل زنان وبر نه کرهٔ افلاک واما الف صادق
است بر روزی که مقدار هزار سالست لقوله تعالی وان
یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون م عقار وقهوه وراح
ومدام وقرقف می • کمی دلاور وفارس سوار وصید شکار •
ش عرب می را هم عقار وهم قهوه وهم راح وهم مدام وهم قرقف
گویند ودلاور را کمی وسوار را فارس وشکار را صید خوانند
عقار بضم العین از عقور است که کردن ومدهوش شدن
است وقهوه بالفتح از قهو است که خوش شدن معیشه است
وراح از مادهٔ روح است که آسایش است ومدام اسم فاعل
از ادام که پیوسته کاری کردنست وقرقف بر وزن جعفر
از قرقفه که برداینده نست وکمی بر وزن فعیلست که پوشید

شدنست والیاء فیه مشددة وخففت للضرورة وهمانا که
دلاور را باعتبار پوشیدن جوشن وسلاح کمی خوانند وفارس
اسم فاعل است از فرس که اسپست وصید در اصل لغة غافل
شدن است وچون جانور را بغفلت شکار کنند شکار را صید
گفتند بسط عقار بالفتح باغ وبستان ومزرعه وخانه را گویند
وعقر موضعی است در عراق وعقر مهر المثل را گویند وخروس
در سالی یک خایه آورد او را نیز عقر خوانند ورفع عقیرته
یعنی آواز برداشت وسگ گزنده را عقور گویند وخمر را رحیق
وخرطوم وسیار میهج وشمول نیز گویند وکمیت خمر سرخ است
وصهبا روشنتر از کمیت است وآنچه دست بدان نرسیده
سلاف خوانند وخمر کهنه را خندریس گویند ومشعشعه با آب
آمیخته ودر شرایع ما قبل حلال بود ودر زمان صحابه اندک
روزی حلال بود وعبد الرحمن بن عوف بعضی را ضیافت
کرده بود وخمر نیز بخورد ایشان داد چون وقت نماز رسید
امام ایشان قل یا ایها الکافرون اعبد ما تعبدون خواند
وخدای تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تقربوا الصلوة وانتم
سکاری حتی تعلموا ما تقولون فرود آورد بعد از آن صحابه در
اوقات نماز نخوردندی وبعد از نماز خفتن خوردندی
تا وقتی که حمزه نافه علی المرتضی را رضی الله عنه پی کرد آیة تحریم

نازل کنت

نازل گشت وخمر از همه گناهان زیانکارتر است وبدان
سبب آنرا ام الخبائث گفتند زیرا که حفظ دین نتوان کرد
الا بعقل وهرچه عقل را زایل کند آفت دین باشد وانا کمی را
جمع بر کماة کنند وفارس را جمع بر فرسان کنند وعلی غیر قیاس
بر فوارس نیز کنند وابو الفوارس کنیه عنترة بن شداد العبسی
بود وفارس اقلیمی مشهور است وقدیما باصطخر معروف
بود واکنون شهر بزرگش شیراز است ودرین ایام که سنه تسع
وعشر وثمانمایه است از اختلاف فرزندان امیر تیمور خرابی
تمام بدو دست داده امیدست که بخیر خواهد انجامید
واما صید کاریست که طباع جمیع حیوانات بدان مایل
است وهر طایفه بقدر استعداد خود برای آن چارها
کردند ملوک سگ ویوز وباز وعوام دام وداس وچاه وغیر
ذوی العقول هر یک بقدر فهم خود آنگیری کردند چنانچه
در دیار ما چنان شده بود که شیری جرات ناک خلقی بسیار
بخورد ومردم از وی پرهیز تمام میکردند در حرزی راه خورده
بود وچادر او راسته بود وهر جا که ره گذری بود آن چادر
بر سر گرفتی تا مردم او را زنی پنداشتی وچون نزدیک شدی
بچادر بستی وآنکس را بگرفتی وبردی • عرعر بیدست وصنوبر
بو خلاف ونارو بید • چو نخل خرما وفرصاد توت ودلب چنار

ش غرب بدرا که بید بربعض غَرَب گوید وصنوبر وخلاف را اف
کرد و بر تازه و بید نثر کرد یعنی تازه را صنوبر گوید و بید را خلاف
وخرما را که مراد درخت خرماست نخل و توت را فرصاد و خرما
را دقل خواند نخل در اصل مصدر نیست ومعنی او بیختن است
وگویند از نخالهٔ آدم آفریده است وفرصاد بکسر الفاء ثمرهٔ
توت را گویند وصنوبر هم ثمر است درختارزن بسکون الراء
خوانند وبفتح الزای هو شجر الارز وخرما بر نخل وفرصاد بر
توت وصنوبر بر تازه ودلالت مجاز نیست ودلب درختی است
بزرگ ونزد عجم بچنار مشهور است بسط غرب درختی کبود
رنگست وبر لب رودخانها روید وبراو کرد است وصنوبر
درختی است که اکثر در هند روید وچون چوب او را در آتش
نهند وبسوزد بوی خوش باشد وخلاف بر خلاف غرب
درختی نرم وفرمانبر است در کارها وازشاخ روید وغرب
نروید الا از تخم واز خلاف تیر توان تراشید زیرا که تیر کج بود
راستش کنند بران بماند وغرب از کژی خود راست نشود
واصابه سهم غرب مراد نه تیر غرب است بلکه عرب تیر ناگهان را
سهم غرب خواند گویا که از غرابت است که بعد وجهالت است
واما نخل درختی بس مبارکست واز نبات با انسان از و نزدیکتر
نیست زیرا که تن وسر وموی وسر سلک آدمی دارد وتا ماده از

زبوی نکیرو ثمرهٔ او بکار نیاید وبوی طلع نر او ببوی منی آدمی
میدهد واز رسول صلی الله علیه وسلم نقلست که فرمود اکرموا
عماتکم النخل یعنی گرامی دارید خواهران پدر خود را که آن
نخل است زیرا که از نخالهٔ گل آدم مخلوقست واز خواص او
آنست که اگر مادهٔ او بر نر عاشق شود بغیر از طلع معشوق
از هیچ نری بوی نپذیرد واو را عقار ولینه نیز گویند لقوله
تعالی ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة الایة وبچه او را
ودی وفسیل وحسیت خوانند الخوص برک او والعرق والعقود
والعنا والکباسه والدبح خوشهٔ او والاهان والعرجان
چوب خوشهٔ آن الشمراخ والشمروخ والعثکال والعثکول
انگلهٔ یعنی عقودها والجدب والجمال والکرم مغز سفید او که
مانند پنیر است البعد آنکه آب زمین خورد البلح والخلال
والسیاب غورهٔ او الزهو اول رنگ او والبسر چون زرد و
سرخ شود التمر چون خشک شود النوی والعجم استهٔ او والنقیر
نقطهٔ که در پشت استه جمع شوند و آنرا نقیر خواند الفتیل
آنچه میان جوی استه بود القطمیر پوست است که او را همچون
کفن در گرفته است لقوله تعالی ولا یظلمون نقیرا ولا یظلمون
فتیلا وما یملکون من قطمیر الجریر والمرید آنجا که خرما کشتزار اند
واما توت برک آن بکرمان ابریشم دهند وثمرهٔ او که فرصاد است

بود وچون نخل از الغام گندم خرمای نصیب
از آن تخم برید و در پشت است

اکرچه خوش طعم است اما منفعتی زیادہ ندارد و موافق
معده نیست **القطعدم** قریب ورکن وحمیم است خویش واین
پسر • ولید و طفل بچه ام و والده مادر • مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلن **ش** عرب خویشاوند را هم قریب و هم رکن و هم
حمیم کویند و پسر را ابن و بچه را هم ولید و هم طفل و مادر را
هم ام و هم والده خوانند قریب فعیلی است بمعنی فاعل از قرب
ورکن از رکونست که میل کردنست بمعنی قرب وحمیم از
احمامت بمعنی اهتمام وحمیم کسی بود که در کار تو اهتمام دارد
کقوله تعالی فما لنا من شافعین ولا صدیق حمیم وابن از بن
است که ظهور ش راست و روشن و ولید بمعنی مفعولست
از ولاده که زاییدن است و طفل معنی ضعف و حدوث
میدهد وام معنی کثرت وقوت میدهد واظن انهما من الام
بمعنی القصد والعزم والعزم لا یکون الا من القوة وقوت
الام قیامها بامر الولد الضعیف **بیط** قریب اسم الله تعالی وکان
اسم الاصمعی عبد الملک بن قریب ورکن هر چیز موضع اعتماد
وقوة است ورکن در عبادات افعال داخله اند و شرط افعال
خارجه وقوله تعالی ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار
ای لا تمیلوا الیهم وحموم دود را کویند والحموم فرس النعمان
وما لی منه حم ای بد والحمیم الحم ومعه دم وابن وابن کلاغ کویند

وابن

وابن ذکا صبح وابنا حمیر شب وروز وابن ام المکتوم موذن
رسول الله صلی الله علیه وسلم که نابینا بود ابن هند معاویه
ابن بیض درد دی ادعیب بن طالب نام نوعی از خرما ابن صل
بی نام وابن مقله وزارة قاید وقاهر وراضی کرده بود و در
آخر بتهمتی دست راست او بریدند و قد قال بعث دینی
بدنیای حتی حرمونی دنیاهم بعد دینی • لیس بعد الیمین لذة
عیش • یا حیوتی فانت منی فبینی • ومداومت کرد بدست
چپ خط نوشت ولیکه امروز مردم نویسند کویند که او
کوفی او بدر کرد و ولد و ولید بعد از ولادت کویند و چون
در شکم بود جنین کویند و ولید بن مصعب نام فرعون
موسی بود و طفل بچه چهارپایان نیز کویند والطفل بفتح
الطاء والفاء المطر واول الظلام وطفیل وشامه دو
کوه اند در مکه کقول بلال الا لیت شعری هل ابیتن
لیلة • بواد وحولی اذخر وجلیل • وهل اردن یوما میاه
مجنة • وهل یبدون لی شامة وطفیل • وام از ان روی کم
اصل است در همه اشیا استعمال کنند کقولهم ام النجوم
الظلیاد ث ام القری مکة ام القری اتن بکسر القاف ام
الندامة شتاب ام الفضائل علم ام الرذائل جهل ام الخبائث
خمر ام الصبیان کج شدن کودکان وبادی که مثل صرع ایشانرا

بکبرد م رحم قرابت و زهدان بود ختن داماد • چنانکه صهر
ختو والد و ابست پدر ش عرب قرابت که خویشاوندیست
و زهدان که بچه دران زنست رحم گویند و رحم لفظی مشترک
است میان خویش و زهدان زن و داماد را ختن گویند و لفظ
چنانکه حتو است و خسورا که پدر زنست صهر گویند
و پدر را هم والد و هم اب خوانند و رحم بکسر الحاء و سکونها
ایضا از رحمه است که در اصل لغة نرم شدنست و تعطف
کردن و ختن بفتح الخاء از ختن است که گشادن چیزی نهانست
و لهذا بریدن پوست ذکر را ختان گویند و صهر بکسر الصاد
و اوراصهار است که تحرم و تحرمت بجوار یا نسب یا تزویج
والد اسم فاعلست مشتق از ولادت و اب در اصل ابو بوده
مثل اخ و حم و هن و بجهت خفت این واو ها را ازین اسما حذف
کرده اند و از ابوه که پدر شدنست بت الرحم والمرحم
والرحمه سواء و زن ایوب علیه السلام را رحمة نام بود
و رسول الله صلی الله علیه و سلم در حق رحم که قرابتست و
صیتی تمام فرموده و هر کسی را که خدای تعالی فضلی و مالی
داد باید که بهیچ وجه اقربا را محروم نکند و ختن کسی را گویند
که از تو خواهد و صهر آنکه زن بتو دهد و بعضی عرب داماد را
صهر گویند و اعرابی پیش عبد الملک مروان تظلم کرد که ان

ختنی

ختنی ظلمنی عبد الملک گفت و من ختنک بفتح النون و مضموم
یا یستی اعرابی فهم فعل ماضی کرد و گفت ناعرض عن هذا یا امیر
المؤمنین انما ختننی حجام فی الحی و اما قوله تعالی و هو الذی
خلق من الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا مراد از نسب که فرمود
اتصال نسبست و مراد از صهر اتصال نسبست
از جهت ازان روی که صهر نیز از قبل او حاصل شود و والد
بعضی زاینده و زاییدن و والده که مادر است ظاهر است اما
زاییدن والد عبارت از خروج نطفه است از پشت او در رحم
مادر و ابو الذبان کنیة عبد الملک بن مروان است زیرا که
بوی دهن او مگس از هوا بیند اختی و ابو الدوانیق کنیة ابو
جعفر المنصور است که دوم ابو العباس بود و این کنیه
از جهت بخل بدو نهادند و رسول الله صلی الله علیه و سلم
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ابو تراب کنیه کرد زیرا که
او را بر سر خاک خفته یافت و ابو قلمون جامه ایست که در روم
بافند و ابو براقش مرغیست که هر زمان رنگی نماید و ابو حباحب
آتشی را گویند که از سم اسب و از سنگ خیزد در وقت دویدن
و کنیه اسب ابو المضا و ابو طالب و ابو منقذ است و ابو الحنظل
استر و ابو زیاد خر و شاعری در هجو پسر زیاد یعنی عبید الله بن زیاد
گفت شعر زیاد لست اعرف من ابوه • و لکن الحمار ابو زیاد

وابو عقد وابو الحجاج قبل وابو دلامه کاو وابو الفوارس وابو
الحارث شیر ابو معده کرك وابو النجم وابو الحصین روباه ابو
القیس شغال ابو درعه خوك ابو زنگی ابو حدا کش کویا ابو الیقظان
خروس ابو القعقاع کلاغ م زکیست پاك وحفی مهربان خفی
پنهان جلی پیدو نبی و رسول پیغمبر ش عرب پاك را زکی گوید
ومهربان را حفی وپنهان را خفی وپیدا یعنی پیدا را جلی وپیغمبر را
هم نبی وهم رسول خوانند زکی بر وزن فعیل است بمعنی فاعل
از زکا که باصلاح آمده است وجلی با نبی فعیلند بمعنی فاعل
ومشددوا لیاء اند ولیکن بجهة ضرورة شعر مخفف شده اند
اما حفی از حفاوت است که مهربانی کردنست لقوله تعالی انه
کان بی حفیا وخفی از خفاوت است که پوشیده شدن است وجلی
از جلاء است بکسر الجیم که روشن کردنست ونبی از انباء است
که خبر دادنست ورسول بر وزن فعول است از رسالة است
که پیغام گذاردنست وهمه ابنیه مبالغه اند بسط زکی البنات
ای نما داشتند وزکوة که پاك کننده مال است از نجاست
که مصنف فرموده است وزکی لقب حضرت امام حسن رضی الله عنه
ودر اصول قیاس جلی وخفی مشهور است وقول الشاعر انا
ابن جلا وطلاع الثنایا متی اضع العمامة تعرفونی
جلا صفة رجل محذوف است وتقدیره انا ابن رجل ویا خود نام

پدرش

پدرش جلا بوده قوله تعالی ولولا ان کتب الله علیهم
الجلاء این جلا بمعنی خالی کردن دیار است واما نبی را
اطلاق بر همه پیغامبران توان کرد بخلاف رسول که
صفت اصحاب وحی است وحی بعضی را کتاب نبود مثل هود
وصالح وشعیب وبعضی را بود وانرا که بود بعضی را در و
شریعت نبود مثل موسی وعیسی ومحمد صلی الله علیه وسلم
واز شرایع بعضی ناسخ ما قبل بودند مثل شریعت محمد صلی
الله علیه وسلم وبعضی نبودند مثل موسی علیه السلام
ودر نسخ توریة وانجیل اختلافست وانبیا بعضی آواز
شنیدندی م ملك فرشته فلك چرخ ومشتری برجیس
شهاب وکوکب دری ونجم چه اختر ش عرب فرشته را ملك
گویند وچرخ آسمان افلاك ومشتری وبرجیس هر دو عربی اند
ودر فارسی را آتش گویند واختر یعنی ستاره هم شهاب
وهم کوکب وهم دری وهم نجم خوانند ولفظ چه حشو است
ملك بفتح اللام از الوکه وملکماست که رساله است و
بکسر اللام سلطان را گویند فلك بمعنی استداره میدهد
ولهذا سر دوك را فلکه خوانند مشتری که اسم فاعل است
والبرجیس من البرجسة وهی الاضاءة وشهاب از شهبه
که رنگ سپید فام است مانند نجم که سرخ است وخضره که

سبزی است وصفره که زردی است وکوکب دری منسوب
بدر است یعنی درمیان اختران چون در است درمیان
مروارید ونجم از نجوم است که برآمدن ستاره است **بسط**
ملایکه دو نوعند کروبی وروحانی اما کروبیان خواص ملایکه
اند وجبریل ومیکائیل واسرافیل کروبیانند وگاه هست که
مرد بکثرت ریاضت وثواب درجهٔ او بجای رسد که فرشته
به بیند وگویند که عمران بن الحصین در غزا مجروح شد دران
ایام خستگی مردمان نیکو روی بعیادهٔ او آمدندی وباز
منقطع شدندی این واقعه را عرض کرد یا رسول الله صلی الله
علیه وسلم حضرت فرمود که ترا هیچ جراحتی رسیده که آنرا
پنهان داشتی گفت بلی فرمود هیچ اظهار درد آن کردی گفت بلی
گفت ایشان ملایکه بودند اگر اظهار درد نکردی تا روز
مرگ همچنان عیادت تو کردندی از سعید بن المسیب روایت
که ملائکه نر نیند ونه ماده ونه توالد کنند ونه خورند ونه آشامند
وجن نر وماده می باشند وخورند وآشامند وتناسل کنند ومیرند
وشیاطین نر وماده باشند وخورند وآشامند وتناسل کنند
ولی همچو ابلیس نمیرند تا روز قیامت ودر خبر است که گروهی
از ملائکه شش پال دارند ودو پال خود را پوشند ودو
پال پرند وبدو پال روی خود را پوشند از شرمی که از خدای تعالی

کنند

کنند واما فلک بر صورت یک گوی مجوفست وزمین درمیان
فضای او متساوی البعد معلق در هوا ایستاده چنانکه از
هر طرف که فرض کنند پانصد سال بود وفلک را دو قطب بود
یکی شمالی دوم جنوبی وجدی مقدار سفر کرد قطب شمالی
میگردد وفرقدان وبنات النعش گرد جدی لا یزال میگردند
وسهیل گرد قطب جنوبی میگردد ودایما واکثر عمران قطب
جنوبی پیدا نیست وفلک برین دو قطب مانند چرخ آب میگردد
وسرعت شتاب او خدای تعالی داند واز آواز گردش نغمها وسازها
خیزد که اگر آدمی بشنودی طاقت نیاوردی واما مشتری در فلک
ششم است وسعد اکبر است واو را قاضی فلک خوانند وباقی
احکام در قطعهٔ نجوم گفته شود وشهاب آن شعله ایست
که در شب مثل خطی کشیده شود وخدای تعالی آنرا بجهت زجر
شیاطین کرده است لقوله تعالی وجعلناها رجوما للشیاطین
که پیش از بعث رسول الله صلی الله علیه وسلم این شهاب
نبود واین شیاطین بالای هم برآمدندی وخبر ایشان بشنیدندی
وبدوستان خود که کاهنان عرب بودند گفتندی وچون
رسول الله صلی الله علیه وسلم مبعوث شد این شهاب پیدا شد
تا چون ایشان قصد شنودن کنند آتش بر ایشان بریزد و
هلاک شان کند وشهاب نیز ستاره ایست از آن هفت ستاره

که در هر وقتی یکی بر اید اول بر مثال نیزه ایست دویم بر مثال
شعلهٔ آتش است و او را شهاب گویند سیوم بر مثال عمود است
و او را عمود نامند و چهارم بر مثال برقی است و برق نام
دارد و پنجم بر مثال الحوضی است و جالیه نام دارد و ششم کیسوی
دارد و او را ذوذؤابه خوانند و هفتم ذنبی دارد و او را
ذوذنب خوانند و فرق میان این هر دو آنست که شعاع ذو
الذوابه در وقت بر آمدن در پیش باشد و ذو ذنب را شعاع از
پس کشیده بود و کوکب دری در قرآن بهمزه و غیر همزه خوانند
و بکسر دال بر وزن سکیت نیز خوانند و هو مشتق من الادراء ان
یدرئ الظلام بضوءه و کوکب دری مثل زهره و مشتری و شعری
و سهیل بود و نجم در اصل لغة اسم جنس است ستاره را کان او
در استعمال عرب خاص شد بثریا که پروین است و لام تعریف
لام اوست والنجم والصعق که مثال الحوبا انست ازینجاست و نجم
نیز درختی بی ساق را گویند لقوله تعالی والنجم والشجر یسجدان و
شجر با ساق را گویند م فلق سپیده صبح و شفق دو شی دار اول شب دربه
دختر زن بنت و ابنه دا آن دختر تن عرب سعیده را فلق گوید
و روشنی اول شب را شفق و دختر زن را ربیبه و دختر خود را
هم بنت و هم ابنه خوانده و لفظ دان حشو است فلق بتحریک
اللام از فلق است بسکونها که شکافتن است و شفق از شفقه

است



است که نرم و رقیق شد لب و چون آن سرخی رقیق است
او را شفق گفتند و ربیبه از ربابت که بمعنی تربیت یعنی دور
بود و نزدیک شد و بنت و ابنه تانیث ابن است بط فلق در
صبح دو وقت است یکی کاذب و دوم صادق و چنان نماید
از هیئة که ضوء کاذب از عکس نور آفتابست و صادق
از ضوء نور آفتابست مانند اینکه چون دور است عکس
نور او را میتوان دید بر بوادها و چون نزدیک شد عکس
او نمی نماید و فلق زمین هموار را نیز گویند و چون چوبی را
دو پاره بشکافند هر پاره از آن فلق بود و لهذا عرب کانوا
که از نیمه چوب سازد فلق گوید و فلق خانه ایست در دوزخ
و گویند چاهی و فیلق سیاه سنگین را گویند و اما ربیبه در
شریعت محرم است و بمجرد عقد مادر حرام نشود ولی مادر
بمجرد عقد دختر حرام گردد چنانکه اگر کس عقد زنی بندد و
آن زن را مادری و دختری بود اگر طلاق زن پیش از دخول
بگوید دختر را تواند خواست و مادر را نه و رب مالک را
و خالق را گویند رب العالمین عبارة عن الله تعالی و رب
الدار عبارة عن مالکها و رُب بضم الراء دوشاب انگور
را گویند و رباب ابر سیاه و سفید را گویند که بر هم نشسته
بود و رباب مطربان معلوم است و ربرب گله گاو وحشی

را گویند و بنت را عرب بر چند چیز نسبت کنند مثل بنت
الجبل آوازی که از کوه آید در وقت آواز کردن مردم و
بنت العنب خمر و بنت المنیة تب و بنت الشفة سخن م
حمل بره بقر و ثور گاو عجل بچش ه مراره زهره طحال و کبد
سپرز و جگر ش عرب بره گوسفند را حمل گویند و گاو را هم
بقر و هم ثور گویند و بچه گاو را عجل گویند و زهره را مراره گویند
و طحال و کبد را لف کرده و به سپرز و جگر نشر کرده یعنی سپرز
را طحال گویند و جگر را کبد حمل بفتح الحاء والمیم و بقر اسم
جنس گاو را و مصنف در ثور ربی عنایت فرموده که او را
با بقر یکسان خواند زیرا که ثور گاو نر را گویند و بر جنس
گاو اطلاق نتوان کرد چنانکه بقر را بر نر و ماده و بزرگ
و کوچک اطلاق توان کرد و عجل بکسر العین و مراره در
اصل مصدر مرّ است و معنی او تلخ شدن است و طحال
بکسر الطاء والحاء که تیره رنگ شده است کبد بفتح الکاف
و کسر الباء بمعنی نساده میدهد و نحی و لهذا شتاء را
نیز کبد گویند بسط حمل بره نر است و حمل او البرج است
و چون بزرگ شود او را خروف گویند و چون بزرگ شود
او را کبش خوانند و بقر را خدای تعالی بجهت زراعت
آفرید و بقر بسکون مصدر است و معنی او شکافتن است

و توان گفت که بقر که اسم گاو است ازین معنی گرفته اند
زیرا که زمین را بجهت زراعت می شکافد و در ثور گفته
اند که او ثور آن که خاک انگیختن است در وقت زراعت
و اثاره بمعنی برانگیختن است کقوله تعالی و اثاروا الارض
و عمروها و ماده گاو را بقره خوانند و چون جوان بود
بکر در آکش گویند و چون پیر شود او را فرهه گویند و فارض
و ثور پاره کشک را نیز گویند و ثور بزرگ قوم را نیز گویند
و بقول بعضی طحلب را نیز گویند و ثور ایضا کوهیست
در مکه که رسول الله صلی الله علیه و سلم و ابو بکر رضی
الله عنه در غار آن کوه بودند و عبد مناة بن طابخه
بن الیاس را پسری آمد او را ثور نام نهاد و چون مولود
او در کوهی بود که او را اطحل گویند او را ثور الطحل گفتندی
و او قبیله بزرگ شد و این قبیله با دو قبیله دیگر عدی و تیم
که برادران ثور اند دست در دوشاب نهادند و سوگند
خوردند که یکدل باشند بر بنی تمیم و بدین سبب ایشان را ارباب
گویند زیرا که دوشاب را رُب گویند و ذو الرمة که شاعری بود
از بنی رباب است از قبیله عدی و اما عجل از ماده او قوت
پیدا میشود زیرا که عجل بفتح العین والجیم مرکبی است از چوب
که بسیار چیزی را بر گیرد و علج گاو زد و مند را گویند

وچون ابولولوه عمر رضی الله عنه از خم کرد و عمر فرمود
قتلنی العلج یعنی علج مرا کشت و مراد از اعضای رئیسه که آن
دل و جگر و شش و زهره و سپرز و کرده و دماغ است و کرده
جیواة حیوانی بر هفت عضو است زیرا که حیوانی چون
طعام خورد بمعده رود و خاصیة آن چون شبنم از معده
بیرون آید و جگر آنرا بخود کشد و خون سازد و بر سر آن
خون کفی تلخ بود و زهره آنرا بکشد و هرگاه که زهره رنجور
شود آنرا بتمام استیفا نکند بقیه آن بر جگر بزند و یرقان
تولد کند و چون جگر خون را صاف یافت آن کیفیه آنرا با
عضا چنانچه ترتیب فرموده قسمت کند و از هر عضوی بجگر را
هیئتی از بهر جذب غذا بقدر حاجت صانع و از بقیه آن خون
سیاه از سپرز بکشد و چون سپرز را رنجی رسد چیزی
از آن خون سیاه که حکما آنرا سودا خوانند بر جسد بریزد
و علتهای سودائی بدید آید و خواص شش در ریه دیر شش
گفته شد و خواص کرده آنست که جگر خون را ترتیب کند
و آب را از وجدا کند و بکرده فرستد و چون کرده را رنجی
رسد از بول زحمت بحیوان رسد والله اعلم بعید دور
و رابس امام و پیش وسط میانه و سط میان تحت زیر
فوق زبر ش عرب دور را بعید گوید و پس پشت هر چیز را ورا

و پیش

و پیش روی هر چیز را امام و میانه هر چیز را وسط گوید
بی زیاده و نقصان و میان هر چیز را وسط گویند و اگر
زیاده و نقصان بود و زیر هر چیز را تحت گوید و بالای
هر چیز را فوق خواند بعید فعیل است بمعنی فاعل از بعد
که دور شدنست دور ا حمد و داست ولی بجهة ضرورت
وزن مقصور است و امام بفتح الهمزة از ام است که قصد
کردنست و قصد بنا شد در جهة پیش و وسط بفتح السین
اسم آن چیز است که در میان واقع شود مثل اصبع وسطی که
متساوی الطرفین واقع شد از یک سوی ابهام و سبابه
و از یک طرف بنصر و خنصر و وسط بسکون السین ظرف نسبت
مبهم مانند عرصه که میان خانه یا شهری باشد چون کوی
شامل همه میان خانه بود و وسط المدینة شامل میان
همه شهر بود و بر هر موضعی از میان خانه و شهر اطلاق
توان کرد و تعیین تساوی لازم نیاید چنانچه در وسط
گفتیم بط مسافه بین الشیئین را که بعد خوانیم اگر
چیزی در دو حال شود چون بطرف متکلم نزدیک بود
آنرا قریب خوانند و اگر در آن طرف نزدیک بود که دور
است بعید خوانند و این را قرب و بعد مکانی خوانند
و اما قرب و بعد زمانی بحسب قله و کثرت روز و ماه

وسال است هم در ماضی وهم در مستقبل ووراء از ان
روی که جهة او از روی عقده محجوبست هر آینه عجب
را اما وراء گویند ووراء اجبه کما یقال قابله اذا وقف
مقابله واما م چون بکسر همزه بود نام کسی یا چیزی
بود که در پیش تو رود یا ایستد مثل امام نماز که پیش
جماعت ایستد وهر چیزی را شش جهة واقع شده پیش
وپس وبالا وزیر وچپ وراست وجهات آنست در عربی
وشش جهت در پارسی عبارت ازین شش نام است
ومصنف چپ وراست بنا ورده ست واما وسط از ان
روی که عدل وراست است اطلاق بر اشیاء شریف کنند
کقوله تعالی وکذلک جعلناکم امة وسطا ای خیارا
وفلان اوسط حسب کقوله ای هو خیارهم فی الحسب ودر
هر چیز که رعایت تساوی الطرفین کنند خیر وبرکت در ان
بود واگر رعایت نکنند چون بوسط نرسیده باشد از ان تفریط
خوانند وتفریط عبارت از نقص است وکمی مثل تقتیر
در معیشه وبخل کردن که آتش افروزد وزخست واگر از
وسط گذشته باشد آنرا افراط خوانند مثل اسراف در
معیشه که برو روی سیاهی کشد ودر همه چیزها این تقید
داخل است تا حدی که وسوسه وضو ونیت نماز کردن

ازاسراف

از اسراف خیزد چنانچه کنند م علاوة سندان فطیس
دیتک در منفخ دمر قدوم ومنحت تیشه خصین وفاس تبر
ش عرب سندان آهنگر را علاوة گوید وچکش را وراقطیس
وابنانی که در ان دم آتش زنند منفخ وتیشه را هم قدوم وهم
منحت وتبر را خصین علاوة بفتح العین المهملة از علو است
باعتبار بالای او بر تخته چوب باعتبار برآستن آهن بالای
او وفطیس بر وزن سکین از فطس است که پهن کردنست
ومنفخ بکسر المیم است آلة است از نفخ که دمیدنست
قدوم بفتح القاف از اوزان مبالغه کضروب واز قدم مشتق
است که در پیش زمین است ومنحت بوزن منفخ از نحت
که تراشیدن است وخصین بفتح الخاء المعجمة تبر کوچک را
گویند وفاس مهموز وغیر مهموز بت ط علاوة نزد عرب سنگی
است که پارهای کشک تر را آن گسترد ندی تا خشک شدی
وسندان را بدان تشبیه کردند وفطیس تیک بزرگ را گویند
که از ضرب او آهن پهن شود ومنقعه نیز گویند ومطرقه
تیک کوچک را گویند وافطس کسی را گویند که بینی او پهن بود و
در خبر است که آدم علیه السلام پنج چیز را با خود آورده اند
وابر ومنقعه ومطرقه وسوزن وقدوم را بعضی عوام بتشدید
الدال گویند وخطاست زیرا که بالتشدید اسم موضعیست

وکویند ابراهیم علیه السلام ختنهٔ خود را بتیشه کرد و بعضی
عرب کویند که تیشه را فاس نام است نداند که لغت ایشانست
با خود تیشه را فاس نباید کفت و در مثل کویند تیشه در بیشه
افتاد و درختان از تیشه بترسیدند درختی کفت مترسید تا یکی
از ما در او نرود بر ما ظفر نیابد و فاس شهری بزرکیست از شهرهای
مغرب م سوار دست برنجن چو پای را خلخال و وشاح و عقد
جمیل و رعاث تاج افسر ش عربیه ست برنجن را که زنان در دست
کنند سوار کویند چنانچه برنجن را که در پای کنند خلخال
کویند و وشاح و عقد را لف کرد و بجمیل و رعاث نشر کرد یعنی
عرب جمیل را وشاح خواند و عقد را رعاث کویند و درین موضع
مصنف بی عنایتی فرمود که جمیل و رعاث از وشاح و عقد اخص
و ابعد اند و افسر پادشاهان را تاج کویند سوار بکسر السین و ضمها
با سور که باروی شهر است در معنی استداره شریکست و خلخال
بفتح الخاء از تخلیل است که چیزی در شکم چیزی نهادنست
وشاح توشیح است که چیزی حمایل کردنست و لهذا او را
جمیل خواند و عقد بکسر العین از عقد بفتحها که کره بستن
است در اصل اللغة آن مهره را کویند که در کردن بندد زنان در
هر ریسمان بندند بدان منسوب شد و جمیل فعیلست بمعنی مفعول
از حمل که برکرفتن است و رعاث بکسر الراء نوعیست از مهره

و باعتبار

و باعتبار مهره کردن بند رعاث کفتند و اظن التاج معربا
بسط در خبر است که رسول الله صلی الله علیه و سلم سراقه
بن مالک را کفت در آن حالت که تاخت بر ایشان کرد ذرّه
بجویت و باز عذر خواست که سوار کسری در دست تو خواهد
شدن چون مداین را کرفتند و غنایم آوردند سوار کسری
را پیش عمر آوردند عمر فرمود تا سراقه را آوردند و سوار
در دست او نهادند و السؤر بالهمزة بقیهٔ طعام است که از
خورندکان بماند و سؤر المؤمن شفاء یعنی پس خوان مؤمن
خوردن درمانست و سؤر الهرة طاهر یعنی پس خوان کربه پاکست
و سوار را قلب و اسوار و جباره و حبره نیز کویند و آنچه عاج
بود و آنرا مسکه کویند و آنچه از استخوان کشف بود ذبل
خوانند و خلخال را برم و حجل و خدمه نیز کویند کقول الشاعر
کأنّ البرین و الدمالج علقت علی عشر او خروع والخروع شجرتان
الاولی فی البادیه و الثانیه ببلد الحیرة و اما وشاح بضم
الواو و کسرها آمده است و اشاح نیز کویند و جمع او وشح
و اوشحه کنند و وشاح چیزیست که از پوست ادیم بافته
و زنان مرصع بجواهر کنند و در میان و در بغل
و در کردن بندند و رعاث نیز جمع رعثاست که کوشوار است
و الرعثات دو آویزه آنند زیر کلو و رعثان نیز کویند و رعثه

دو بوستان تاج را این گویند که زیر گلوی خروس است و آنرا عرب
عُثْنُون خوانند و اما تاج را عرب اکلیل خوانند م بَدْئِی نخستین
ثانی دوم آخِر پسین ۰ نقیض اُولی اُخری و آخِر است دگر ش عرب
نخستین را یعنی اول هر چیزی را بَدْئی گویند و دوم را از هر عددی
ثانی گویند و پسین یعنی هر چیز پس بود او را اخیر گویند و میفرماید
که نقیض اولی اخری است یعنی معنی اخری بعکس معنی اولی است
زیرا که اولی چیزی مؤنث را گویند که در پیش بود و اخری
چیزی مؤنث را گویند که در پس بود و عرب ذکر را آخر گویند یعنی
چون تو گویی یک روز دیگر عرب گوید یوم آخر یعنی روز و
آخر یعنی دیگر بدیء فعیلست از بدء که آغاز کردنست و در بدیت
همزه را از آخر او بینداختند بجهت وزن و ثانی اسم فاعلست از
ثنی که دو تا کردنست و اخیر هم فعیلست بمعنی فاعل از تأخر
که پس رفتن است و نقیض فعیل است و فاعل و مفعول در
وجائز است و مشتق از نقض است که باز کردن چیز بیت
از هیئه خود و اولی تانیث اولست و اخری تانیث آخر است
بوزن احمر و اما آخِر که بوزن فاعلست بمعنی اخیر است که گفتم
بسط بَدی بمعنی بادیست و بادی بدی که در مرکبات تعلیل
ایشان میکونند از ده اند و بدی بفتح الباء در تاریخ پادشاه
اول را گویند از هر طبقه مثل کیومرث که اول طبقه پیشدادیانست

وکیقباد

وکیقباد که اول طبقه پیشکیانست و اردشیر بابک که اول
طبقه پیش ساسانیانست و عمرو بن عدی را پسری بود امرئ
القیس نام و بدی لقب داشت زیرا که اول پادشاهان حمیر است
که نعمان بن منذر آخر ایشانست و ثانی اثنین ابوبکر رضی الله عنه
بود در نص کلام مجید لقوله تعالی ثانی اثنین اذ هما فی الغار
و این غار سوراخی است بالای کوهی که او را ثور گویند در مکه
و اخر بکسر الخاء همین معنی است ولیکن اخیر بوزن فعیلست
و آخر بوزن فاعل و اولی از آن روی که مونث پیش اوست و اخری
مونثی را که باز پس آید خدای تعالی دنیا را اولی خوانده و آخرة
را اخری خوانده و قوله تعالی والرسول یدعوکم فی اخریکم ای
جماعتکم المتاخره و نقیض و عکس از اصطلاحات منطقیانست
و قوله تعالی ولا تکونوا کالتی نقضت غزلها خدای تعالی نهی
میفرماید که در بن مباشید همچو آن زن که ریسمان رست و باز
تاب داد و آنرا باز کرد و این مثال کسی است که مسلمان شود
و باز مرتد گردد و آن زن را ریطه بنت سعد بن تمیم نام بود و
خواهر جد تیم ابوبکر بود و برادر ریطه مذکوره است م قمیص
کُرْتَه و یلمق قبا و ریطه رکو ۰ نصیف همچو خمارست و مقنعه
معجر ش عرب کرته را قمیص گویند و قبا را یلمق و رکو را یعنی خرقه
پاره را ریط و میفرماید که نزد عرب معنی نصیف همچو خمارست

ومعنی مقنعه همچون معنی معجر قمیص بر وزن فعیل است اقمص
که فراهم آوردن است در دوختن و یلمق که قباست بر وزن
جعفر بیاء مثناة تحتانیه و مشتق از یلمق که تابانیدن است
تا قماش نیکو شود و سفته کرده و ربط بفتح الراء چادر یک
شقه را گویند یعنی آنکه یکپاره بود و لهذا پاره را از رکو ربطه
خوانند و نصیف بر وزن فعیل از نصف است که نیمه رسیده
و خمار بکسر الخاء از تخمیر است که پوشیده گشت و مِقنعه بکسر
المیم از مقنعت که درازی است و معجر از اعتجار است که سر پوشیدن
است و توان گفت که نصیف را و خمار و مقنعه را بمعجر تفسیر
کرد زیرا که معنی معجر صادقست بر هر سه ط [illegible] قمیص در سورهٔ
یوسف علیه السلام بسیار مذکور است و اول کسی که جامه
دوخت ادریس پیغمبر علیه السلام بود و یلمق در شعر ذو الرمة
است هذا و کان لا رفد ببیعة الصعید ، مثل الذراعی یلمق حدیثا
یعنی شراب روی روی زمین فرو گرفته است چنانچه من
بپوشم قبای نو را و ریطه را جمع بر ریطه و ریاط گویند و نصف
نیمهٔ چیزی را گویند یعنی نصف الشیء و خز عکا دا آنرا نصف
خوانند الواحد ناصف و منصف ذو الخمار شخصی از عرب بود
بیمن و دعوی پیغامبری کرد و نام او اسود عنسی بود و رسول
صلی الله علیه وسلم دیلمی فرستاد تا او را بکشت و مقنعه

وقناع

وقناع گویند و مردان عرب چون عمامه بستندی بعضی از آن
رها کردندی و گوش و گردن بپوشانیدندی و آنرا اقناع گفتندی
و رسول صلی الله علیه وسلم نیز چنین کردی و ترک الخداع
من کشف القناع مثلی است که در راستی و ترک فریب زنند
و این مثل را امرا ناس بن عوف بن محلم الشیبانی زده است
در وقتی که دختر بود و حارث بن عمرو الکندی جد امرئ
القیس شاعر زنان را فرستاد تا او را ببینند ام الناس چون
زنان را بدید قناع را بینداخت گفت ترک الخداع من کشف
القناع یعنی ترک فریب کردم که مقنعه از روی انداختم م
اجاج تلخ و تفه بی مزه است و مالح شور ، و فرات عذب و زبیب
اصف مویز و کبر ش عرب تلخ را اجاج گوید و بی مزه را یعنی
بی طعم را تفه و شور را مالح و فرات یعنی آب شیرین را عذب
و زبیب و اصف را الف کرد و به مویز و کبر نشر کرد یعنی مویز
را زبیب و کبر را اصف گویند اجاج بضم الهمزه از اج است
که آمیخته شدن است و چون نمک با آب آمیزد اجاج شود و
تفه بر وزن عجل و فطن است از تفه بفتح التاء و الفاء که اندک
شدن است و مالح اسم فاعل است از ملوحه که شور شدن
است و فرات صفتی است آب خوش را یقال الماء فرات و میاه
فرات لان معناه مفرد و مجموع ایضا و عذب که مفسر فرات

است صفه مشبهه است مانند صعب از عذوبه که خوش
طعم شدن است و زبیب بر وزن فعیل است از زب که در
هم رفتن است واصف بفتح الهمزة والصاد درختی کوچک
است وبا وجود شاخ وبرگ وخار دارد مثل درخت کناد
وکبر بفتح الکاف که معرب اوست هم عربی است ودر ولایت
ما او را ماله گویند واز شاخ گامه سازند **بسط** قوله تعالی
لَوْ نَشَاءُ جَعَلْنَاهُ أُجَاجًا فَلَوْلَا تَشْكُرُونَ خدای تعالی بغرستادن
آب شیرین منت بر بندگان خود می نهد و میفرماید اگر خواستم
این آب شیرین را تلخ کردانیدمی پس باید که شکر کنند بر شیرینی
آن آب ودوام نعمت ما بر شما وهر که هیچ رفته باشد طرفی
ازین معنی تجربه کرده باشد ولیکن تفه طعمی باشد که از ضعیفی
نتوان دانست که چه صفت دارد وچون حکما نسبت طعمی با عناصر
کنند آتش را تلخ نهند وباد را شیرین وخاک را تفه وماء را
که شور است وملح که نمک است از یک ماده اند وفرات
از آن روی که آب شیرین را گویند علم رود خانه شد که آنرا فرات
خوانند بسبب خوشی آب ومبدا این رود خانه از ولایت قالیقلا
واز ولایت ارمنیه وگذر میکند بروم وبرقه ورحبه وهیت
وانبار تا بجد کوفه میرسد واز انجا در دجله میریزد که میان
واسط وبصره است واز انجا گذر کند برابله وعبادان ودریای

صین شیرین بود وقوله تعالی وَأَسْقَيْنَاكُمْ مَاءً فُرَاتًا آب شیرین
وخوش طعم مراد است وآصف بن برخیا وزیر سلیمان علیه السلام
بوده **م** شراره خذروه بود مارج وشواظ لهب **ء** زبانه فحم چو
انگشت رماد خاکستر **ش** عرب خذروه را که شعلهای کوچک
که از آتش جهد شراره گوید وزبانه آتش را که بی دود بود هم
مارج وهم شواظ وهم لهب گوید ودر مصراع ثانی خبطی واقع
شده زیرا که وزن او قایم نیست واین فقیر صواب چنان دید
که او را چنین خواندم **م** زبانه فحم ورماد انگشت خاکستر یعنی
فحم ورماد لف کرد وانگشت وخاکستر نشر در مصراع سه مزیه
پیدا شود یکی صحت وزن دویم لف ونشر که از صنایع بدیع است
وسیوم وضوح معنی فحم از انگشت زیرا فی الحقیقه فحم نه انگشت
است بلکه عرب انگشت را جمر گویند وفحم نزد عربان هیزم
است سوخته سیاه که آهنگران آتش او را باب کشته باشند
پس انگشت باب کشته مبدل کردن بهتر بود شراره از شرارت
که گستردن است ومارج پاره آتش بی دود را گویند مطلقا
کقوله تعالی وخلق الجان من مارج من نار واما شواظ بضم الشین
وکسرها ولهب هر دو نفس زبانه اند که بی دود باشد **بسط** شراره
یک شعله را گویند وجمع او برشراری وشرر کنند کقوله تعالی
انها ترمی بشرر کالقصر الایه یرسل علیکما شواظ من نار صفت

زبانهٔ آتش دوزخ است و سیصلی ناراً ذات لهب همین
معنی است که در شواظ کفته شد و ابولهب عم رسول الله
صلی الله علیه وسلم بود و این کنیه از آن باو نهادند
که روی او تابان بود مثل زبانهٔ آتش و نام او عبد العزی
بود و فحم و احمم نیز کویند کقول البوصیری شعر کانها الحوض
تبیض الوجوه به ◦ من العصاة وقد جاؤه کالحمم ◦ والفحام
متحیر شدن است در سخن کفتن افحم الرجل اذا لم یقدر علی
الکلام وبکی الصغیر حتی افحم ای انقطع صوته و رماد
هلاک و خرابی میدهد و لهذا چشم چون خراب از رمد
شود ازرمد خوانند و کثیر الرماد کنایة است انه کریم زیرا
که کریم را خاکستر مطبخ بسیار است و زوجی کثیر الرماد در
حدیث ام زرع آمده یعنی شوهر من کریم است م عجین و
خمیر و دقیق آرد و نخاله سبوس ◦ ادام نان خورش و قند
شکر است شکرش عرب خمیر را عجین کویند و آرد را دقیق
و سبوس را یعنی آن پوستها را که در آرد بیز ماند از آن نخاله
کویند و نان خورش را ادام و شکر را قند و هم شکر کویند
عجین بر وزن فعیلست بمعنی مفعول از عجن که سرشتن است
و خمیر هم عربیست و در پارسی مستعملست و مشهور و معروف
و هم بر وزن فعیلست از خمر که پوشیدنست و دقیق هم فعیلست

بمعنی

بمعنی مفعول از دق که کوفتن است و نخاله از نخل است
که بیختن است و اِدام بکسر الهمزة از اُدْم است بفتحها که
جمع کردنست میان دو چیز و قند و سکر معربست بسط عجان
میان دبر است و زه خانه و قال علی رضی الله عنه من حظ فی
عجانه قل حیاؤه وکثر بذاءُ لسانه یعنی مخنث را حیا کم باشد
و هرزه کوید بسیار و عاجن کسی بود که از پیری یا بیماری دست
بر زمین نهد و برخیزد کقول الشاعر شعر امسیت کبیبا
واصبحت عاجنا ◦ وشر خصال المرء کبیب وعاجن و معنی
بیت کنایة از پیریست و خمیر آنست که از آرد دوشینه باز
در آرد نهند تا بقوام آید و تخمیر عبارت از ین فعل است و خمرت
طینة آدم بیدی اربعین صباحا از ین ماده است و نخاله در
اصل لغت چیزی بود که آنرا بجویند و بدر کنند خواه از بهر
خوبی مانند کندم و جو که در غربال بماند و خواه از بهر زشتی
او مانند سبوس که در آرد بیز ماند و قال ◦ اذا لم تستک
بعود اراکة ◦ تنخل فاستاک به عود اسحل ◦ تنخل یعنی کزین
کرده شد و اِدام آنچه با نان جمع کنند و بخورند و لهذا عرب
نمک را ادام کوید قوله علیه السلام نعم الادام الخل
و قند را شیخ نجم الدین رازی در مرصاد تفصیل کرد و او
عالم بدو تشبیه کرده در مراتب تنزل از قند و نبات سفید از

سگ و نظاره سیاه که در آخر بماند با روح انبیا و اولیا
و مؤمنان و کافران و عاصیان و سمرقند شهریست از ماورا
النهر مثل بخارا و ترمذ و چون تبع حمیری انرا بنا کرد ترکان او
را سمر نام نهادند زیرا که تبع را سمر نام بود و کنت در لغت
زبان ترک قریه را گویند یعنی ده سمر و عرب انرا معرب کردند
و سمرقند گفتند و گویند که تبع دو غلام داشت یکی را نام سمر
بود و دیگر را نام قند و این شهر بنام ایشانست و حزام تنگ
تغر با پدم بجام لگام عنان دوال وی و منطقه نطاق کمر
ش عرب تنگ اسب را حزام گوید و پاردم او را ثغر و لگام او
را لجام و دوال لجام او عنان و کمر که شاهان در میان بندند
منطقه و هم نطاق از ناطقه بنا کرده شد و گاه را گویند
یعنی آلتی است که آن موضع را بدان بندند بنط خرام تنگ
اسب و استر و خر را گویند و شتر را عرض و غرضه و سیف
گویند و حزمه و بسته باشد از جامه یا کاغذ یا هیزم و غیره
و جهد کردن را در کاری بطریق هشیاری حزم گویند
کقول البوصیری کانهم فی ظهور الخیل نبت ربا من
شدة الحزم لا من شدة الحزم و حزم جمع حزام است و حکیم
بن حزام عم زاده زبیر بن العوام است و عرب چون آتش کرم شود
جامه از دیره دمیان ران کشند تا عورة خود را بپوشند و این

فعل را ثغر گویند و از لطائف عرب نقل کنند که پیره زنی بر آتش
گرم می شد و ثغر نکرده بود پسر زاده او برابر او نشسته بود و طفل
بود چشم بر عورت پیره زن افتاد گفت یا جده ما هذا الشق
یعنی چیست این شکاف پیره زن از روی مزاح گفت هذا موضع طعنة
جدك یعنی این شکاف جای نیزه جد توست که مرا زده بود پسر
گفت قاتله الله کاد ان یجرح یعنی نزدیک بود که ازین زخم زود
ترا بدرد کند و بجام جیم او از کاف لگام مبدل است همچون
جیلان از گیلان و جرجان از گرگان و عنان نوعی است از شرکت
زیرا که شرکت در فقه چهار نوع است عنان و وجوه و مفاوضه
و ابدان و عنان آنست که شریکین هر یک مال خود را در مال
شریک خلط کنند و هر یک وکیل باشند و حاکم در تصرف در آن
مال بر مثال دو دوال العنان که برابر هم اند و این نوع را صحیح خوانند
و این سه دیگر فاسد است و منطقه و نطاق هم یعنی حزام و لی
اطلاق او بر میان بند نفیس کنند مثل کمر پادشاهان و منطقه
فلك البروج آن موضعی را گویند که بروج اثنی عشر بر آنست
و ذات النطاقین اسما بنت ابوبکر بود زیرا که چون رسول الله صلی
الله علیه و سلم هجرت خواست کرد با ابوبکر سفره ایشان را ابندی
نبود اسما نطاق خود را دو پاره کرده یک پاره در میان بست
و یک پاره سفره را بستند و زنان عرب در وقت کار گذاردن

مانند عصا به چیزی در میان بندند آنرا نطاق گویند م رکاز
گنج بود کنج و صیرفی صراف ستوقه سخته و حداد و قین آهنگر
ش عرب گنج را هم رکاز و هم کنز گویند و صراف را صیرفی و درهم قلب
را که سخته بود ستوق خوانند و آهنگر را هم حداد و هم قین گویند
رکاز از رکز است که چیزی در زمین فرو بردنست و کنز در اصل
مصدر است و معنی آن پنهان کردن است و صیرفی از صرف
است که تغییر و تبدیل کردنست و ستوقه معربست و در پارسی
سه توییه بود و خراسانیان توی ریزه گویند پس سه ته شد و متصل
نوشتند و حداد فعال است از لفظ حدید مانند نجار از نجر
و صراف فعال از صرف و سراج از سرج و قین از تقین است از باب
تفعل که زینت ساختن است و اقیانت الزوجة ای تزینت بزخارف
البنات بنط رکاز دفین جاهلیه را گویند که خمس او را باید
داد و اگر ضرب اسلام بود یا هیچ ضرب در وی نبود احکام لقطه
بود جاری کنند و کنز غام است گنجها را و صیرفی را نیز صراف گویند
و صراف غالب تصریف را نیز گویند زیرا که صیرفی صراف
زر و نقره است که هر دم او را از حال بحال تغییر کند و ستاند
و دهد و تصریف صراف کلام عرب است که او را از مصدر
بماضی و مضارع و امر و نهی و فاعل و مفعول صرف کند
گویند خیاطی در بغداد از بهر جهودی جامها میدوخت و جهود

دردم

دردم قلب بدو میداد و او می ستد و در بلوعه می انداخت
شخصی بدو مطلع شد گفت شیخنا چرا چنین میکنی گفت مباد
بدو رد کنم و کسی دیگر را بدهد و مسلمانان زیان کنند و حدادی
ما در همه صنعتها است و اهل حرفه عالم بدو محتاج اند و قین و قینه
غلام و کنیزک را نیز گویند و عرب قینه کنیز مغنیه را گویند که
سرود گوید و جمع بر قینات کنند و استخوان ساق را قین گویند
و هر دو ساق را قینان خوانند القطعه م فرخ و فروج است
جوزه بیضه تخم مرغ و خود چون عنب انگور و تین انجیر و کمثری
مرود ش عرب جوزه را که بچه مرغ ماکیانست فرخ گوید و عام
است جمیع مرغان را و فروج نیز گویند و خاص است به بچه ماکیان
و تخم مرغ و خود آهنین هر دو را بیضه گویند و چون حشو است
و انگور را عنب و انجیر را تین و مرود را که بعضی ملیچی خوانند
کمثری گویند فرخ یعنی فروخ میدهد یعنی از بیضه بر آمده است
و فروج بفتح الفاء و تشدید الراء از فرج است که شکافتن
است و بیضه باعتبار بیاض او بیضه گویند و عنب وزنی نادر
است مانند لیاء و بدین وزن اسمی دیگر نیافته اند الا خرز
که معرب کبز است و از این لین و ضعف مفهوم میشود و
کمثری بضم الکاف و تشدید المیم و ... الثاء مثله
بنط اعرابی عبای خود پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم

بگشود دید که مرغی بالای بچگان خود در آنجا خفته گفت
یا رسول الله من این بچهای مرغ درین عبا نهادم و رفتم این
مرغ را دیدم که گرد من میگردید و چون عبا را از روی بچگان
گشودم بیامد و بالای ایشان خفتید رسول الله صلی الله علیه
وسلم قسم یاد فرمود که خدای تعالی بر بندگان خود مهربان
تر است ازین مرغ بر بچگان خود و از امام جعفر رضی الله عنه
پرسیدند که چه چیز خایه نهند و چه چیز زاید فرمود که هر چیز
که گوش ظاهر دارد بچه زاید و هر چیز که گوش ظاهر ندارد
خایه نهند واشم بیضه بر کلاه خود از آن نهادند که سفید
است و گرد مانند خایه مرغ و قوله صلی الله علیه وسلم لعن
الله السارق یسرق البیضة فیقطع یده تاویل بیضه خود
کردند زیرا که در شریعت دزد را بخایه مرغی دست نبرند و عنب
فاکهه شریفست و لهذا در نخل و عنب ذکوه هست بدون
از فواکه دیگر و غوره را حصرم گویند و خوشه او را عنقود گویند
وانگور سیاه را زنج و سفید را ملاحی خوانند شعر وقد لاح فی
الصبح الثریا کما تری کعنقود ملاحیة حین نورا و تین
نیز فاکهه عزیز است و خدای تعالی بدو قسم فرموده که
والتین والزیتون گویند قسم بدو کوه کرد در شام یکی را
طور تینا و دیگر را طور زیتا بدان سبب که در یکی انجیر

بسیار

بسیار بود و در دیگری زیتون و طبقی انجیر از برای رسول الله
صلی الله علیه وسلم هدیه آوردند خود و یاران بخوردند و فرمود
که اگر گفتمی که در دنیا فاکهه هست از بهشت بگفتمی که انجیر است
زیرا که فاکهه بهشت استخوان ندارد و در خبر است که خوردن انجیر
دل را نرم کند و کمثری فاکهه بس خوب خوش طعم است
و در اصفهان بسیار است با نواع م اصفر و فاقع چون زرد است
احمر و قانیست سرخ • هست اخضر سبز و اضح روشن و ازرق
کبود ش مستفرما باید که عرب زرد را هم اصفر و هم فاقع گویند و
سرخ را هم احمر و هم قانی و لفظ هست حشو است و سبز را
اخضر گویند و روشن را واضح و کبود را ازرق خواند اصفر
واحمر و اخضر و ازرق افعل صفة است از صفره و حمره
و خضره و زرقه و فاقع لفظیست که اصفر را بدان تاکید
کنند یقال اصفر فاقع یعنی زرد زرد و قانی احمر را
همچنین و واضح اسم فاعلست از وضوح که روشن شدنست
بسط هر یکی ازین الوان را تاکیدی هست اصفر و احمر را چنان
که گفتیم اصفر فاقع و در قرآن قوله تعالی صفراء فاقع لونها
تسر الناظرین و احمر قانی و حمراء قانیه و اصفر را بفارسی نیز
تاکید و احمر را در بحر گویند یقال اصفر و رشی و احمر دربحی
واخضر ناضر و مدهام و ازرق خطبانی و اسود و ابیض یقق



ولمق وازرنگ زردآبی ورنگ زرد دلو اشاره کند ورنگ سرخ
دلعر ددابر باید اکر زن بوشد وسفید دل زنوا ... باشد
اکر مرد بوشد وعرب کشته شدن را موت الاحمر کویند وجوع
را موت الاسود ودر روایتی را موت الاغبر کویند واخضر رنکی
خوش است ودر خواب وبیداری دیدن او شادمانی آرد وعرب
چون چیزی خوش را صفة کند کویند کا ترجیة الخضرا والجنة
را الخضرا خوانند از خوبی وسبزی وقطم شعر ثلاثة تجلو عن
القلب الحزن • الماء والخضراء والوجه الحسن • یعنی سه
چیز اندوه ببرد دیدن آب وسبزی وروی نیکو اما وانواع چیزی
را کویند که مبهم بود وباز روشن شد مثل خنثی مشکل که بیدا
شود که زنست یا مرد چون بیدا شود او را واضح خوانند وازرق
رنکیست که نور چشم فزاید ولهذا حکما بدیدن آسمان که صافی
بود ازرق ورنک تمام فرمایند ولیکن او در خواب خاتم بود وخداوند
چشم ازرق فکرهای خام کند زیرا که چشم سیاه از روی
فراست دلیل بر عقل کند وچون ازرق بود دلالت بر نارسیده
کی وخامی عقل کند وکویند خدای تعالی اول ... رنک سفید
آفرید واورا مضاعف کرد وزرد شد وزرد را مضاعف
کرد وسرخ شد وسرخ را مضاعف کرد سیاه شد ودر ...
چند الوان شد زیرا که سیاه هرچند که مضاعف شود سیاه

وکرد

تر کرده معترض بالاتیان زسیاهی رنک دکر نباشد • از انجاکه
این جندل وصخر وحجر چون جلمد وجلمود سنک • هست حصبا
سنک ریزه ماو وادی آب رود شعر عرب سنک را هم جندل
وهم صخر وهم حجر وهم جلمد وهم جلمود کویند وچون لفظ حشو است
وسنک ریزه را حصبا کویند وما ووادی را لفظ مکرر دو باب
ورود نشو کرد یعنی آب را ما کویند ورود را وادی خواند وصخر
وحجر اسم جنس است سنک را وجلمد وجلمود سنک سخت را کویند
وحصبا سنک ریزه که بقدر عدس ونخود بود ووادی
اسم فاعلست از ودی که چیزی از خود دور کردن است
ودادن ولهذا خون بها را دیه خوانند وادی ای اعطی دیته
وچون آب بصحرا دهد او را وادی کفتند • بسط • ذو الجندل موضع
است میان شام وحجاز وابو جندل بن سهیل از اصحاب
بود وصخر بن حرب نام زنی بود وصخر بن ... الملک خواهری داشت
خنسا نام بود وچون صخر خواست کشته شد خنسا انجونا و
فتنها در همه عرب نهاد وتا امروز بدان حربها وفتنها
کم مثل کو دمثل زنند وحجر الاسود آدم علیه السلام از بهشت
آورد وسفید بود واز لمس زنان حائض ونفسا در جاهلیه
سیاه شد وحجر اسمعیل علیه السلام بکسر الحاء زیر میزاب
کعبه است کویند که اسمعیل علیه السلام آنجاست وحصا

ممدود است و در بیت مقصور است چنانکه ضرورة وزن
والمحصب وادی است که سنگها را آنجا اندازند و ماء را تصغیر مویه
است و آب از برکات ادیعه است که خدای تعالی از آسمان
فرستاده است و از رسول الله صلی الله علیه و سلم روایت
که برکات از بعد که آن آب و آتش و الحلال و آهن است هذا
لفلان وهذا لفلان   واما التحیة عرب پیش از اسلام سلام داد
نبوده و پادشاهان را ابیت اللعن تحیة کردند یعقوب بن قحطان
بود که اصل عرب یمن است و تحیة الاسلام السلام علیکم و
سلام علیکم هر دو شاید و دادن سنت است و جواب واجب
و چندگاه هست که آرام مردم را نما کنند و خبر از عمومی آن
ندارند یکی غیبة و یکی دشنام و دیگر سلام را جواب نکفتن
م غَبن در زر و کار زیانست و غبن در رأی بها چون نخداد آن چیز
بیاری و دو بدو یخوانی مرو عرب زبان در زر دها غبن
کوید بسکون الباء و در زبان رأیها را و خطا کردن فکر ها را
غبن کوید بفتح الباء و لفظ خود دلیل است و غنی چون
مقصور و بیا نویسند معنی او توانگری و بی نیازی است
و چون ممدود بود بالف و همزه نویسند معنی او سرود گفتن
است و همه مصدر ند و لفظ او خوانی یعنی اگر غنی را
که مقصور است خوانی سرود شود خبط کاه است کفتن

در معامله

در معامله مفسد بیع است مانند غبن که عرب آن را واقع شود
چون بجهل چیزی فروشد و گاه هست که واقع شود و مفسد
عقد نبود چنانکه کسی آبگینه پاره را بجزا دینار بخرد بظن آنکه
یاقوت است زیرا که تقصیر کرد که بجوهر شناس ننمود و غبن
کاه نوعی شدن است گاه هست که تدارک میتوان کرد مانند
آنکه شخصی پدر خود را از خشم در آب انداخت و باز پشیمان
شد و فی الحال دوید و او را از آب بدر کرد و گاه هست که تدارک
نتوان کرد مانند شخصی از عرب او را کسعی گویند پیش از ظهور کمان
در عرب چوبی بیاورد و ریسمان در هر دو سر او بست و چوبی دیگر
تیز کرد و اندیشه کرد که اگر این چوب دیگر در ریسمان بنهم و بکشم
چون شود قضا را پسر او در برابر بود چون بنهاد و بکشید و رها
کرد بر پسر آمد و پسر را بکشت و تا کنون عرب بندامت کسعی مثل
زنند و ندمت ندامة الکسعی لما رای الکسعی ما صنعت
یداه و غنی را یسار و یسر و میسره و کفایه نیز کویند و غنی
حقیقی اطمینان دلست والغنی غنی القلب از اینجا گرفته
اند و غنی ثمره قناعت است و قناعت نه آنست که نخورد
و ننوشد و لکن قناعت بداده حق تعالی راضی شدنست
والقناعة کنز لا یفنی از اینجا گفته اند و غنا عبارت از
صوت است بتکبیر والحان در نظم خواندن و سماع

وعنا و کفش آن مباح است و مداومت بر آن مثل شطرنج مسقط
عدالت است و در بعض نسخ این بیت نوشته است م ظئر دایه
نحی زبد و دبس شیره بنی و تی ه ثوم سیر و جلجلان کشنیز و نخود
حمص نخود ش عرب دایه را ظئر گویند و زبد را نحی و شیره را
دبس و سیر را ثوم و کشنیز را جلجلان و نخود را حمص و لفظ
ولی و چون حشو است ظئر بکسر الظاء بعدها همزه ساکنه
مشفق را گویند و دایه را بسبب شفقة او ظئر گفتند و نحی
مشتق از نحوة است و بوزن نصعب است و در اصل نحو
بوده است واو را بیا کردند و یا در یا ادغام کردند نحی شد
و دبس شیره خرما و انگور و نی شکر را گویند و ثوم و فوم
دو لغة اند و کشنیز را اسم مشهور او کزبره است و تره او بعد
خوانند و حمص بکسر الحاء و تشدید المیم و اما نخود سفید را
قلبان گویند م شغال اسرفر و سرعت شتاب و لبث درنگ
قصیر کوته و واسع فراخ و ضیق تنگ ه مفاعلن فعلاتن مفاعلن
فعلن من المجتث ش عرب سفر را شغال گویند و شتاب را
سرعت و درنگ کردن را یعنی در جایی ماندن را لبث گویند
و کوتاه قصیر و فراخ را واسع و تنگ را ضیق شغال بضم الشین
مصدری است و گویند هر لغة که بر وزن فعال بود درد او رنج
بود مثل شغال و ضراط و عطاس و بکا و جثا و سرعه مصدر

وزن

و لبث بفتح مصدری است بمعنی اقامت و قصیر بر وزن فعیل
است بمعنی فاعل از قصر که کوتاه شد است و واسع اسم فاعل
است از سعه که فراخ شد است و ضیق بر وزن فیعل است بتقدیم
الیاء علی العین بوده و یا واو در یا ادغام کردند ضیق شد
مانند سید و طیب بط شغال رنجی است که از سوء المزاج
دیگر که شش است می باشد و هرچه از گرمی است دائما سینه
او گرم بود و تنگی دست دهد و اگر از سردی شش است بعکس
این بود و اما سرعه فی الحقیقة شتاب نیست زیرا که شتاب
در عرب عجله است و معنی سرعت زود کردن کار است و فرق
میان سرعت که زودی است و شتاب که عجله است
آنست که سرعت عمل بسیار است در زمانی اندک و شتاب
کردن کار پیش از وقت کار و لیکن هر دو را بجای همدیگر
استعمال کنند و سرعت نزد عرب محمود است کقوله تعالی
وسارعوا الی مغفرة من ربکم و شتاب که عجله است مذموم
است کقولهم العجلة من الشیطان و در پارسی گویند زود
باش تا نمانی و شتاب مکن تا نیفتی و فرق میان لبث و اقامت
آنست که عرب لبث را جای استعمال کنند که بلبث مدت
ماندن خواهد کقوله تعالی ولبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین
و اقامت را جای استعمال کنند که مدتی ماندن دراز بود بلکه

بی تعیین بود و لهذا ابجشت را دار المقامة گفتند و دار الآث
نخوانند و بر سبیل جواز هر یک را در موضع آن دیگر استعمال
کنند و قصیر رفیق جذیمة الابرش بود و بحکایت او در خون
خواستن او زبا مشهور است و طویل اول بحر است از بحور
شعر عربی و حمید الطویل محدث بود و واسع اسمی است از اسماء
الله تعالی و عبد الواسع الجبلی شاعری بود در زمان محمود
الغزنوی و ضیق صفة کم راها نا است در قرآن لقوله تعالی
وَمَن يُرِدْ أَن يُضِلَّهُ يَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيِّقًا حَرَجًا م ماه اول ماه
نو است و قمر [illegible] و قمرا شعاع او زهر و صبغ چه شکوفه و
رنگ ش [illegible] هلال گویند و [illegible] قمر
و شعاع و روشنایی ماه را قمرا و زهر و صبغ را الف کرده و
بشکوفه و رنگ تفسیر کرد یعنی شکوفه را زهر گویند و رنگ را
صبغ و لفظ چه حشو است هلال از هلّل است که کمی و ضعیفی
است و قمر معنی بیاض میدهد و قمرا فعلاویست از قمر و
تأنیث او قمرا است و زهر بفتح الزای والهاء و سکون الها ایضا
معنی روشنی میدهد و لهذا شکوفه سفید را زهر گویند
و شکوفه سرخ را ورد و صبغ بکسر الصاد از صَبغ است بفتحها
کالخدم من الخدم بیط ماه را تا سه شب هلال توان گفت
و بعد از ان قمر میشود تا چهاردهم که بدر است و غالب آنست

که در ایام البیض هر سه را بدر توان گفت و باز قمر شود تا بیست
و هفت [illegible] و روز سه شب باقی او را محاق گویند و ماه سی روز
است یا بیست و نه روز و روز اول ماه را غره گویند و سه روز
میانه را اوسط یا منتصف و سه روز آخر را سلخ و آب اندک
را و [illegible] که پیدا نبود او را هلال گویند و قمر
برا صغر است و در آسمان اول است و خانه او سرطان است
و باقی احکام در قطعه نجوم گفته شود ان شاء الله تعالی و قمر
ماهتاب را گویند و ماهتاب درخت کتان زیان دارد و شخصی
معشوق خود را دید و پیرهن کتان در بر داشت شعر لا تعجبوا
من بلی غلالته قد زر ازراره علی القمر یعنی عجب مدارید
از پوسیدگی و کهنگی جامه او بدرستی که جوز کره او بر ماه
بسته شد یعنی کتان است و بر ماهتاب دریده شده و عرب
شکوفه بهار را زهر الربیع خواند و زهره در آسمان سیوم
است و از سفیدی زهره خوانند و لذلک فاطمه را ام
زهرا خوانند و زهیر بن ابی سلمی بضم السین شاعری بود مثل
امرئ القیس و اعشی و نابغه و مزهر آلتی است و زهیری قبیله
ایست از قریش و مادر پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمنه
بنت وهب و سعد بن ابی وقاص و عبد الرحمن بن عوف از اینا
بود و صبغ همه رنگها را شاید گفت و مصبغ آنرا گویند و صلح

رنك دو زرا كويند و ابن الصباغ فقيهي بوده در مذهب امام شافعي
م اَغَمُّ شكسته سر و لحيه ريش كوا اَقْرَعُ كل ما اَشَلُّ و اَقْطَعُ بي دست
دان و اَعْرَجُ لنك ش عرب شكسته سر را اغم كويند و ريش را لحيه
و كل را اقرع و بي دستي را كه دست او شل بود اشل كويند و بي دستي
كه دست او بريده يا افتاده بود اقطع كويند و لنك را اعرج كويند
اغم افعل صيغه است و جيم او در اصل مشدد است و لحيه
ضرورة شعر مخفف شده و لحيه فعله تو غنست ادمي كه استخوان
بهلوي روي است كه ريش بران رسته و اقرع و اشل و اقطع
و اعرج هر چهار بر وزن اغم اند كه افعل صيغه است اقرع مشتق
از قرع كه تهي شدنست و لهذا كدو را قرع كويند و اشل از شلل
كه تباه شدنست و اقطع از قطع كه بريدنست بسط الاغم
لا يكون الا في الراس و شجاج سر زده است و حارصه بالحا
المهملة ان جراحتي كه پوست ببرد و لي خون نيايد و دامية
خون بر آيد و باضعه كوشت را قدري ببرد و متلاحمه در
كوشت فرو رود و سمحاق تا پوست از روي استخوان بر آورد
و هاشمه استخوان خورد كند و منقله استخوان را از جاي خود
نقل كند و امومه تا بر غشاوه دماغ برسد و دامغه آنست
كه غشاوه دماغ بدرد و در هر يكي حكومتست الا در موضحه كه
نصف عشر ديتست و كويند كه عمر بن عبد العزيز بيش بدر

خود استاده بود در طفوليت و اسباني چند عرض ميكردند
ناكاه اسبي لكد سر عمر عبد العزيز را بشكست بدرش شاد
شد و كفت در ملاحم منجمان ديده ام كه اَشَجُّ بني امية اَعْدَلُهُم
يعني از بني امية انكس كه سر او شكسته است عادل ترين
ايشان خواهد بود و شعار اسلام آنست كه از لحيه هيچ
نتراشند و شارب ببرند قوله عم قصروا الشوارب و اعفوا
اللحى ده دو سر چهار حال بيدا شود و شخص را باعتبار آن
حالها اَقْرَعُ و اَصْلَعُ و اَجْلَحُ و اَنْزَعُ كويند اما اقرع كسي بود كه
موي از سر او رفته باشد بسبب ريحي و هنوز رطوبة در
سر او بود و اصلع انكه طاس و بي رطوبة بود و اجلح آنكه
از بيش سر او فقط موي رفته باشد و اكثر برانزا ميشود و
انزع انكه از دو سوي سر او موي رفته بود ماننده دو كنج و آن
علامت حكمت و خرد است و امير المؤمنين رضي الله عنه
انزع بود و اقرع بن حابس بن عقال بن محمد بن شعبان بن مجاشع
بن دارم تميمي از صحابه بود و الشَّمْسُ كَالْمِرْآةِ فِي كَفِّ الْاَشَلِّ تشبيه
آفتاب كرده باينه كه در دست اشلي بود يعني لرزد م قيل كُشْ
و عظم استخوان ضبع كفتار ما توفهد و دب و نمر يوز دان و
خرس و بلنك ش عرب كشته را قتيل كويد و استخوان را عظم
و كفتار را ضبع و لفظ تو حشو است و فهد و دب و نمر را

لف کرد و بیوز و خرس و پلنک نشر کرد یعنی یوز را فهد کویند
و خرس را دب و پلنک را نمر قیل فعیل است از قتل و عظم
از استخوان عظیم ترین اعضا است و او را عظم خوانند و ضبع
بضم الباء او ضبع است که بکشتن آمد نشت و کفتار را
کشتن بغایت است و فهد یوز صعب است و دب بضم الدال
و نمر بفتح النون وکسر المیم بسط النابه القتیل طرفة بن العبد
او را نعمان کویند المنذر در جائزه به بحرین نوشت و در آن بوم
بعامل خود اشاره بقتل او کرد چون بنزد عامل رسید عامل
او را بکشت و قتیل الطف حسین بن علی رضی الله عنهما کویند
که در جاهلیه زعم عرب آن بود که تا خون کشته از کشنده نستند
اندجان او بر شکل بومی بر سر کور نشسته و چون کشته
او را قصاص کردند آن زمان برود بدین سبب در خون حسین
رضی الله عنه طلب تمام داشتند و اما عظم اصل اعضا است
و در کور نشته ادمی استخوانی بمقدار یک باقلا هست او را عجب
الذنب کویند و در شکم ترکیب جسد بر وی میشود و در کور
پوسیده نشود و در قیامت هم ترکیب جسد بر وی خواهد بود
و حکما کویند استخوان و رک و پی از آب مرد است و پوست
و موی و کوشت از آب زن است و اما ضبع کویند چون بکشتن
آید کو دست و راغ نهد و کون بیرون و دوا آن بیایند و بد و جفت

کیرند

کیرند و او را ذکر کند تو بچه آید و او را عساره خوانند و باز
کفتار نر بر کرک ماده جهد و بچه ایشان را سمع کویند و عرب
خشک سال را ضبع کویند و اعرابی پیش رسول الله صلی
الله علیه و سلم آمد و کفت یا رسول الله اکلنا الضبع
و ضبع بسکون الباء کوشت بازو را کویند و کینه کفتار
ابو کلثمه است و نر را ویح کویند و ماده او را جیال و حفا
و حفاره علم جنس او را کینه ماده او ام عامر است و بچه
او را فرعل کویند و فهد حیوانی بالجاج و نفراست و کویند
پلنک نر بر شیر ماده جفت کیرد و از میان ایشان یوز
پدید آید و دب حیوانی بد نفس مکار است و کویند خدای
تعالی مخنثی را بر شکل خرس مسخ کرد و نمر حیوانی با تکبر و
حقد می باشد و از غایت تکبر با ماه جنک کند و کاه هست
که در بالای کوه بود و از کوه بیفتد و بمیرد و نمر الرجل اذا
غضب مثل النمر م غراب زاغ و هزار است و عندلیب کعیب
و لحمامه و کرکی کبوتر است و کلنک ش عرب زاغ را غراب
کویند و کعیب را که بلبل است عندلیب و لفظ و لحشوا است
و حمامه و کرکی را لف کرد و بکبوتر و کلنک نشر کرد یعنی
کبوتر را حمامه کویند و کلنک را کرکی و غراب بضم العین
صفة سیاهی است و الغرب هو الاسود و هزار ظاهر

معربست وعندلیب یعنی لجاج ولجوج وقادر است زیرا که از
عندلیب مرکب است وجمع او برعنادل کنند وکعیب تصغیر
کعب است که جست روا است وکعب الرجل اذا انطلق
مسرعا وجمع او برکعبان کنند وحمام یعنی مهتری است
وحمام المال خیاره وکرکی را ظاهرا بنسبت آواز او کرکی گویند
بسط غراب چهار است یکی غداق گویند وبزرگست دوم
غراب الزرع است کوچکتر از غداق وسیوم زاغست کوچکتر
از غراب الزرع واین سه نوع سیاهند ونوع چهارم
است واورا الغراب الابقع گویند واز فواسق الخمس وحرام
است همچون غداق واما غراب الزرع وزاغ هردو حلالند
وبلبل نیز انواعست وبهترین آن هزار است که اورا هزار دستان
وکعیب وعندلیب خوانند وگویند که یکی از فرزندان امیر
تیمور سه هزار دینار به هزار دستانی داد وصاحب او
قبول نکرد حمامه یکی کبوتر را گویند وجمع او حمام است وکبوتر
خانگی را یمام گویند ویکی را یمامه وازجمله بقاع حجاز یکی
یمامه است وبنام یمامه که در قدیم زنی بوده است نهاده
شده وحمام وشدید وراعبی وقلاش انواع کبوتر خانگی
است ودر وحشی نیز نوعی هست که انرا حمام گویند وبحمام خانگی
میماند در کبودی وسفیدی منقار ونوعی دیگر را شفنین

وازفاخته

وازفاخته کوچکتر است ودر ولایت ما اورا جزدک گویند
وظاهرا قمری است با نوع کبوتر را خلت وعرب چند چیز توهم
خود حقیقة گویند مثل آنکه دعوی کنند که در زمان نوح علیه
السلام بچه کبوتری بود نام او هدیل واو در مرغی شکاری بود
بود وتا امروز هر کبوتری که بنالد از ماتم اوست وایضا گویند
که در شکم مادی است اورا صفر نام چون طعام از شکم
خالی شود دودها بکرده وجوع عبارت از آنست وکرکی
مرغیست با سیاست وادب بافعال او تبرک میسحانند وازجمله
آنست که در شب پاسبانی را قسمت کنند ویک یک تا دور
حفاظ کنند ویک پای ایستد در وقت پاسبانی وچون پرند
پیشوای قسمت کنند وچون اول حصه خود را پیشوایی کرده
منزل شود تا دیگری پیشوایی کند وهمچنین تا شرف تقدم
برمجموع برسد م قصب نی آمد وطرفا گز ویراعه غرو چنانکه
ثعبان وتمساح اژدها ونهنگ ش میفرماید که در لغت
عرب اسم نی قصب آمد وگز طرفا وغرو که ظاهرا قوا لانست
یراعه چنانکه هم در لغت ایشان ثعبان وتمساح اژدها
ونهنگ را یعنی اژدها ثعبان وتمساح نهنگ واین صفت
لف ونشر است قصب دلالت بر تبطن میکند یعنی اندرون
چیزی ولهذا معای شکر را قصب خوانند بضم القاف وطرفا

ممدود است و در بیت جهة ضرورت مقصور است و بر وزن حمراست و یراعة یکی نی بود و جمع او را یراع کنند و دلالة بر تهی شدن میکند و لهذا قلم بیشه را یراع گویند و نیزه و نی شکر را یراع نگویند و مجموع را قصب گویند و جامع همه گروه است که درختان نی است و ثعبان بضم الثاء و سکون العین از ثعب است که روان شدن سیل است در میان دو کوه و اژدهاها را دهر رفتن او تشبیه بسیل کرده و ثعبان گفتند و تمساح از مسح است زیرا که تمساح دم برند و لهذا خواجه سرآی را که ذکر و خایه نبود ممسوح گویند و یا از بد نفسی او را تمساح گفتند زیرا که ممسوح مرد بد نفس را گویند بسط قصب شش نوع است سه نوع میان بر است مثل نیزه و نیشکر و نی سر که شبیه بقلم است و سه نوع مجوف نی بادی و نی بوریا و نی قلم و قصب جامه ایست که از کتان و ابریشم بافند و آنچه از پنبه و ابریشم بود عتابی و آنچه از پشم و ابریشم بود آن را خز گویند و قصب بسکون الصاد بمعنی قطع است و منه القصاب و طرفا هیزم چون در آتش افکنند کف کند و گویند کف او چشم را جلا دهد و سلطان غازان نابینا شد و از کف گز او را علاج کردند و صحت یافت فرمود که من بعد درخت گز نبرند و قلمها که تراشیده است او را یراع

خوانند

خوانند و براع شنیدن مباح است و احوال ثعبان در ذیب و سرخان گفته شد و تمساح نباشد الا در نیل مصر و در خطه مصر مضرة نرسانند هما نا که حکما در قدیم دهن او بسته اند و چون سیر شود بیرون آید و دهن بگشاید تا حشرات در شکم او روند و طعام از شکم او تخفیف کنند و جانوری هست بر شکلی دگر قور دمی چون در شکم او برود امعاء او را بگزد و تمساح از گزیدن او بمیرد و فی بعض النسخ م فقاهه ذکی و کافی بسندد و طبع منش ، ذلیل و خوار و عزیز ارجمند و قصد آهنگ ش عرب دانش را فقاهه گویند و بسنده را که بس و حاجت بچیز دیگر نبود کافی گویند و منش را طبع و خوار را ذلیل و ارجمند را عزیز و آهنگ کردن را قصد فقاهم مصدر بیست بمعنی فهم و فطنة بهر چیز و لکن خاص شد در اسلام بعلم احکام شریعت زیرا که منجم و رمال را کس فقیه نگوید و نشاید گفت و عالم توان گفت و کافی اسم فاعل است از کفایت که بس بودنست یعنی حصول ما لابد و طرفی از شرح طبع در دیباچه گفته شده طبع موزن را عزیزی است و ذلیل فعیلست که خوار شدن است و عزیز فعیل است از عزت که بی نظیر شدنست و بالای کرفتن و قصد و عزم و نیت یکی است و در صنا ذ قصد افعال واجب است

ولهذا اگر کسی در قیام بود و تیری بر وی اندازند و از ترس تیر
بجد در رکوع رود او را محسوب نبود و باید که رجوع بقیام کند
و بقصد رکوع رکوع کند القطعة م تُراب و رُغام ثرى خاك
طين گل • وطن جايگه كه گردد ربع منزل • فعولن اربع مرات
من الضرب الاول من المتقارب ش عرب خاك را هم تراب
وهم رغام وهم ثرى گويند وطين را گل وجايگاه اقامت را وطن
ورز كه درخت انگور است كرم ومنزل را كه مردم در آنجا
فرود آيند در سفر وغيره ربع خوانند تراب خاك خشك است
و رغام بفتح الراء خاك خادى را گويند وادغم الله انفه كناية
عن الذل والفقر وهو دعاء عليه وثرى خاك نمناك است ولهذا
خاك زير زمين را ثرى گويند وطين [illegible] دوشنده كه ميدهد
زيرا كه شخص چون مقيم شود حركة او منتهى شود وكرم از كرم
مشتق است از جهة كثرت خير اين درخت وربع بفتح الراء
بمعنى مسكن است بسط خداى تعالى آدم عليه السلام را
از تراب آورده و چون باران حكمت باو باريد طين شد و چون
آفتاب صنعت برو تافت صلصال شد مانند گل كه در روى
زمين در وقت بهار خشك شود وبه پارهاى توتيا ماند
وعرب آنرا صلصال گويد و چون موسى عليه السلام از هيبت
تجلى سه روز مرده بود ملايك برو ميگذشتند و ميگفتند

كه يا ابن

كه يا ابن النساء الحيض ما للتراب ورب الارباب والمراغم
في السبيل والمذهب في الارض مأخوذ من الرغام كقوله تعالى
ومن يهاجر في سبيل الله يجد في الارض مراغما كثيرا الآية
و چون مثل بعد و دورى زنند گويند از ثريا تا ثرى بمعنى از برين
كه فلك فلكست تا ثرى كه زير زمين است وقوله تعالى ما في
السموات وما في الارض وما بينهما وما تحت الثرى همه
عالم را حضرت در يك آيت ياد فرموده وطين را نيز در ح
عجل گويند و در قول الله تعالى خلق الانسان من عجل بعضى
از مفسران حمل عجل بر طين كردند قال الشاعر النبع في الصخرة
الصماء منبتة • والنخل منبته في الماء والعجل • وتراب
تا خشك است بى قوت است چون با آب آميخته شود شايسته
آن شود كه آلات از و سازند و چون ساختند و هنوز تر است
ضعيف بود و چون خشك شود او را قوتى پيدا شود و چون
با آتش پزند رطوبات طبيعتها [illegible] زايل شود شايسته آن
كرده كه مردم اعمال خود در [illegible] حاجات خود را آماده كنند
اكنون آدم عليه السلام را همين حالات بود وليكن چيزى
را كه آتش ترتيب كند اين همه خاصيت درو پيدا شود
و چيزى را كه نفخه حضرت عزت تربيت فرمايد بنگر كه چه
خاصيتها درو تعبيه است بايد كه آدمى خود را بشناسد و اما

وطن را مقام و ماوی و محل و مکان و مسکن و منزل و مثوی
نیز گویند کقوله علیه السلام حب الوطن من الایمان وقال
بعضهم المال فی الغربة وطن یعنی مال در غربت قایم مقام
وطن است و کرم که درخت انکور است او را زرجون نیز گویند
و بیخ او را حقنه گویند و شاخ او را حبله گویند و برگ او را
علقی و حلب و عرب منزلی که در بهار نشیند او را مربع گویند
و نهر کوچک را نیز ربیع خوانند م ده اسب که در تاختن هر یکی
را * بترتیب نامیست روشن نه مشکل * مجلی و مصلی و مسلی و
تالی * چو مرتاح عاطف خطی و مومل ش بدانکه که اسب را
برای دویدن بصحرا برند و بدوانند بعزم آنکه کدام اسب دونده
تر است و چون بدوانند هر اسب که در آخر میدان زود تر رسد
او را مجلی خوانند و مجلی اسم فاعل است از تجلیه که روشن
کردانیدن است وانکه در پی او آید مصلی خوانند و مصلی از
تصلیه است و تصلیه از صله کرفته اند و عرب کوشت دو جانب
اصلا خوانند یعنی اسب دوم سر در پیش کون اسب اول نهاده
است و مصلی که نماز کننده است از ان جهت که کونشه در سجود
بر داد و عرب او را مصلی خواند وانکه سیوم او را مسلی خوانند
که از تسلیه است که غم از دل بردن است و چهارم تالی از
تلو که از پس چیزی و آ رفتن است و اسم فاعل مانند مصلی

جداگانه نسخه

ومسلی

و مسلی که از باب تفعیل اند تالی از باب قتل است و مرتاح که
پنجم است اسم آلت مانند مفتاح و معنی مرتاح نشاط آورنده
و ششم را عاطف خواند از عطف که بسوی چیزی روی
و پهلو واکردانیدن است و هفتم مومل و او اسم فاعلست
از تامیل که کسی را بامید کردنست و در بیت خطی بر مومل
مقدم است بجهة وزن قافیه و هشتم خطی مشتق است از
خطوه که بهره یافتن است و نزدیک باده خطاست و نهم
لطیم است و دهم سکیت است که در اول بیت ثانی است و لطیم
فعیل است از لطم که طپانچه زدن است و سکیت بضم الکاف
و فتحها از سکوت است که خاموش شدنست و کنایه است
از آخر شدن مراتب اسبانی حسبانی در دویدن زیرا که سکوت
در غیر کلام مجاز است کقوله تعالی سکت عن موسی الغضب ای
سکن م لطیم سکیت ارب حاجت عرق خوی * فواد است قلب
جنان و حشا دل ش لطیم و سکیت نام دو اسبند از ان ده اسب
و عرب حاجت را که کار است ارب کویند و خوی را که از تن
بیرون آید عرق کویند و خوی در پارسی بضم الخاء و فتح الواو است
و دل را هم فواد و هم قلب و هم جنان و هم حشا کویند ارب
بکسر الهمزة و جمعه بالفتح و حاجت هم عربیست ولی در پارسی
مشهور است و عرق مصدر مجاز است و در اصل بیرون شدن آب

از چیزیست رستنی وبا آب تن مخصوص شده و فؤاد معنی اندرون
شدن میدهد وفادة الخبزة ای علتها مللتها فی الجمر وقلب میان
هر چیزی را گویند وجنان بفتح الجیم از جنون است که پوشیدگی
است ولهذا دیوانگی را جنون میگویند زیرا که سواد عقل را
می پوشاند وحشا از حشو است که اکنده است بسط اربه را
اربه ومآرب واذب نیز گویند واذب الشیء ای قرنه وعرق فضله
هضم سیوم است زیرا که هضم اول در معده است وهضم
دویم در جگر است وهضم سیوم آنست که چون خون از جگر
در اعضا منقسم شود اعضا او را بحرارة غریزی خود هضم
دیگر کند ورطوبتی که در وی زاینده است بدر کند وآن رطوبت
از راه مسام بدر رود وعرق عبارت از وست وعرق بکسر
العین بیخ درخت را گویند وعرق بفتح العین والراء استخوانی
که هنوز گوشت در وبود وعراق القربة ابخاست که در توی
کنند در گوی مشک ومحکم دوزند واقلیم بابل کنون به بغداد
معروفست وبدین سبب عراق عرب خوانند زیرا که ما بین
جزیرهٔ عرب هست وجزیرهٔ عرب درازی از آنجا دکلی است دو
کوه که آنرا جبل طی خوانند در حد شام ومیرود تا کاظمه که در
ساحل بحر است از طرف بصره وبحرین واما قلب سلطان بدنست
ومنبع روح وصلاح اعضا منا در صحت قلبست والا من اتی

الله بقلب سلیم عبارة ازین معنی است ودل هفت مرتبه است
نزد اهل تصوف وانها را اطوار گویند وقد خلقکم اطوارا
عبارة ازین مرتبه کیوند مرتبهٔ اول صدر کیوند که محل اسلام
است افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور دویم
قلب است که محل ایمانست اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
وسیوم شغافست که محل محبت مجازیست قد شغفها
حبا چهارم وپنجم حبة القلب که محل محبت حق است وششم
سویداست ومعدن مکاشفات غیبی وهفتم مهجه ومحل
ظهور انوار تجلیات صفات الوهیه است ودرین بحث
کتب ساخته اند مانند عجایب القلب امام محمد الغزالی رحمه الله
م بدرقه ره دو دیگر که الحاق کردند یکی هست قاشو ودیگر
چه فشکل ش بدانکه بعضی از عرب بدان ده اسب دو دیگر
زیاده کنند ویکی را قاشو را گویند ودیگر را فشکل ولفظ
چه حشو است ولفظ در آخر مصراع اول حشو است ودر اکثر
نسخ نیست وضرورت است بجهة تمامی مصراع در تقطیع قاشو
وفشکل ظاهرا دو صفة اند مر آن ده اسب را زیرا که فشکل
هر اسب را گویند که متخلف بود المطعم م ثمر میوه حب دانه
تبن کاه طریق وسبیل وصراط ست راه فعولن فعولن فعولن
فعول من الضرب الثانی من المتقارب ش عربی میوه ثمر

گویند و دانه را حب و گاه را تبن و راه را هم طریق و هم سبیل و هم
صراط خوانند ثمر بفتح الثاء والمیم وحب بتشدید الباء وخففت
للضرورة و یعنی تبن احتمال ظرفی و مظروف دارد ولهذا
ذهن را که استخراج حکمت ازو کنند تبن گویند بفتح التاء والباء
وطریق از طرق است که کوفتن است و چون پای روندگان
او را کوبید نام او طریق شد و سبیل بوزن فعیل است بمعنی
فاعل از سبل که دراز شدن است و صراط و سراط راه باریک
راست است از صرط و سرط که چیزی در گلو فرو رفتن است
چنانچه آن راه گویا در زمین فرو رفته است و پل دوزخ را از
غایت باریکی صراط گفتند بسط نیز مال را نیز گویند مثل گله
گوسفند و زر و نقره و در تفسیر و کان له ثمر توجیه برین
مذکورات کرده اند و ثمر بضم المیم والثاء نیز خوانده اند
و ثمره بالتاء التانیث هم معنی ثمر است و نتیجه کاری از روی
استعاره ثمرهٔ آن کار خوانند و میوهٔ درخت را از روی
عموم حمل بفتح الحاء و خرق و حین و اکل و قطف گویند و از روی
خصوص ثمر و فاکهه و ینع گویند و حب بفتح الحاء دانه را گویند
که آدمی کارد و اما آنچه خود در صحرا روید او را حبه بکسر الحاء
گویند والحب ذو العصف والریحان حب دانه کشت را گویند
وعصف برگ کشت را و ریحان لذتی که از خوردن آن حاصل شود

ودر

و در مصاحف شام ریحان منصوب است بر عطف کردن
او بر حب پس ریحان بود که بوی کند و حب بضم الحاء حبیب
و دوستی و دوست را گویند و دوست حب بکسر الحاء نیز
گویند و تبن چون با گل سرشته شود او را سیاع گویند چنانکه
در تشبیه مقلوب گفته اند شعر کما طینت بالعدن السیاعا و
طریق و سبیل و صراط مؤنث سماعی اند و از قسم متخیر فیه
اند در تذکیر و تانیث و سبیل در قران آمده است قل هذه سبیلی
وابن السبیل از هفت صنف است که مستحقات زکوة اند و یا
از شهر خود عزم سفر مباح کرده باشد و یا از شهری دیگر
در ین شهر گذار میکند و هر دو بشرط تعیین مقصد بقول
خوشانی مستحق این قسط شوند و راه شرب بفتح الشین و
مشعب و موکل و مورد و نهج و منهج و مرصد و مرصاد نیز گویند
و راه تنگ را زقت و شاه راه را شارع گویند و جاده و محجة
و لحب و لاحب راه روشن و هویدا را گویند مر صبی کودک
شیخ خواجه نفس دم و الجند جیش است و عسکر سپاه ش
عرب کودک را صبی گوید و خواجه را که رئیس قوم است یا د
انشمند بزرگ شیخ گویند و دم را که در شبان روزی بیست
و چهار هزار بار در گلو فرو رود و بر آید نفس گویند و لفظ
ولی حشو است والبته باید تا وزن قایم شود و سپاه هر چند

وجیش وهم عسکر کویند صبی و زن فعیلست بمعنی فاعل از صبا
از صبو که بمعنی میل بچیز کردن است و شیخ معنی فراخی و مهی
میدهد و نفس بفتح النون والفاء معنی سهولة میدهد و جند
در اصل یا و راست وجمعه جنود وجیش در اصل مصدری
است ومعنا وجوشیدن است وعسکر معنی قوة وضخامت میدهد
لبط صبی چون شیرخواره است او را رضیع خوانند و چون از
شیر بریده شود او را فطیم خوانند و چون نشو ونما کند او را
مترعرع کویند و چون کار کذار شود او را یافع خوانند و چون
ببلوغ نزدیک شود او را مراهق کویند و چون خواب بیند
او را محتلم خوانند او را باعتبار خردی طفل کویند و باعتبار
نشو ونما ناشی کویند واما شیخ در جاهلیه مرد پیر و رئیس قوم
را کفتندی و در اسلام هم باین اعتبار بر چند کس اطلاق کنند
مثل مرد دانشمند و مرشد و در تصوف وکسی که البقره وال
عمران یاد دارد وبقول رسول الله صلی الله علیه وسلم و شیخ
تصوف در عراق بردو قسم اند یکی مشایخ طبقات و اول
ایشان شیخ حسن بصری است پس حبیب عجمی پس داود طائی
ومعروف کرخی وسری سقطی وجنید بغدادی وسفیان ثوری
وقسم دوم بطایح خوانند و اول ایشان ابوبکر هواری است
پس ابو محمد الشنبکی وکاکیس که او را ابو الوفا کردو خوانند وعبد الرحمن
طنوخی

طفسونجی ومنصور ربانی وسیدی احمد رفاعی عم ایشانست
واما نفس مادهٔ حیوتست وانسان او امثال او بدو مرکبست و مهم
ترین چیزی حیوان نفس است زیرا که شخص را در شبانروزی
بیکبار یاد و بار طعام باید و دو بار یا سه بار آب باید واما
نفس در شبانروزی بیست وچهار هزار بار باید و اکر طعام
وشراب منقطع شود با ضرر او توان زیست اما باد که مادهٔ نفس
است اکر منقطع شود هلاک روی بجوان نهد و باعباره از
انست وجنود الله مثلا مثل پشه ومور وملخ را کویند وجند
الشام پنج است دمشق وحمص وقنسرین ومارزین وفلسطین
وجند دارد وی از خایهٔ سک آبی وکویند صیادی دام نهادی
وسک آبی را کرفتی وخایهٔ او رها کردی روزی یکی در دام او
آمد که خایهٔ او کشیده بود و چون صیاد را دید بخفتید و پای
خود بکشید و صیاد دامی نماند که خایه ندارم عرض خواسته
طارف وتالد ش نوش باکانست وفاسد تباه ثن عرب خواسته
را که مال است عرض کوید و طارف وتالد ش لف کرده است
و بر نو وکان نشر کردو شین در تالد ش راجع است با خواسته
یعنی نو و محدث خواسته را طارف کویند و کان خواسته یعنی
کهنه آن و قدیم او را تالد کویند و تباه شده را فاسد خوانند عرض

بفتح العین والراء من عرض الشیء اذا ظهر وتبین وقصد از
ظهور مال حصول است در ملک وطارف اسم فاعل است از طرف
که نازک شدن چیز است از نوا وطرف الشجر اغصانها ولهذا
اسب جوان تازی را طرف خوانند وتالد اسم فاعل است از تلود
که مقیم ودیرینه شدن است وفاسد اسم فاعل است از فساد
که تباه شدن است بسط حطام دنیا را خدای تعالی عرض الحیوة
الدنیا خواند وعرض بسکون الراء ضد طول است وعروض
شعر اول مصراع ثانی گویند ومکه ومدینه شرفهما الله
تعالی ویمن را نیز گویند وطارف چیزی دور که در طرفی واقع
شود نیز گویند وطرف بضم الطاء دو ستاره روشن اند در مقدم
جوزا و نیز طریف قبیله اند از بنی اسد در خوزستان متفرق
شده وطاحد چهارپای ماننده را گویند که در خانه نو زاید
باشد ولا له ولد ولا تلد یعنی نه فرزند و نه مال دارد وفاسد
در اصل لغة متغیر را گویند لان الفساد هو التغیر ولکن تغیر
غیر محبوب م غدوا امس عکسند فردا و دی چو ابیض سفید
است واسود سیاه ش غد وامس لغا است فردا و دی نشر و در
معنی عکس یکدیگرند یعنی فردا را غد گویند و دی را امس
ولفظ چو حشو است وسفید را ابیض گویند و سیاه را اسود

خوانند

خوانند اصل غد غدو بود و در استعمال واو محذوف شد ما
نند ید و دم که در اصل یدی و دمی بود و در اعراب نیز مثل
ید و دم است تقول جاء فی غد واتیک غدا وصباح غد واما
امس مبنی بر کسر است تقول مضی امس وما اتاک امس وفی امس
وابیض واسود افعل صفة است از بیاض وسواد بسط روز
قیامت از آن روی که نزدیک است آمدن او را عرب غد نیز گویند
کقوله تعالی سیعلمون غدا من الکذاب الاشر وغد وامس
باعتبار غداة ومسا متمنا شدند یعنی چنانکه غداة اول
روز گویند غد اول روز یست از روزهای آینده چنانکه مسا
آخر روز را گویند امس آخر روزیست از روزهای گذشته
وغدا طعامی است که در بامداد خورند والغد بکسر الغین
گویند عموما وابیض سه و شیر را و آب را و شمشیر را گویند و
حامی البیض بالبیض ای حامی النساء بالسیوف واسود مار
او ثب و خرما را و بقولها را گویند واسود بن عبد یغوث هو
الذی نسب الیه المقداد لانه سود واسود عیسی که دعوی پیغامبری
کرد در یمن عبهله نام بود وصفه او ذوالخمار بود و رسول
الله صلی الله علیه وسلم در مرض موت بود چنین آوردند که
اسود عیسی را فیروز دیلمی کشت والله اعلم م ذنوب و غرب
بجل است دلو ذکی جب و بئر و قلیب است چاه ش عربه بود

که بران آب برکشند هم ذنوب و هم غرب و هم سجل کویند و چاه
را هم زکی و هم جب و هم بئر و هم قلیب خوانند و لفظ است در همه
خشوات ذنوب بفتح الذال الماخوذ من الذنب یعنی دوم و
غرب یعنی فراخی میدهد و سجل در اصل مصدری است و معنی
بر کردنست و زکی بفتح الزای بوزن فعیل است و مشدد است
و بجهة ضرورت درین بیت مخفف است و مشتق است
از زکو که اصلاح کردنست چاه را و غرم و چاه آراسته بر آب
را زکی کویند و جب از جب است که بریدن است و بئر بالهمزة
از باران است که یعنی حفر است و قلیب بوزن فعیل است از قلب
که باز کونه کردنست **بسط** ذنوب دلو پر آب را کویند و غرب از و
بزرکتر است و سجل از غرب بزرکتر است وقال رسول الله صلی الله
علیه و سلم بینا انا نائم رأیت قلیبا علیها دلو فنزعت منها
ما شاء الله ثم اخذها ابن ابی قحافة فنزع منها ذنوبا او ذنوبین
فی نزعه ضعف والله یغفر له ثم استحالت غربا فاخذها ابن
الخطاب فلم ار عبقریا من الناس ینزع نزع عمر حتی ضرب
الناس بعطن یعنی در هنکامی که خفته بودم خود را دیدم
بر سر چاهی که بران دلوی بود پس بر کشیدم آنچه خدای خواست
ابو بکر آنرا بستد و یکی یا دو بکشید و در کشیدن او ضعفی بود
و خدای تعالی او را بیامرزد پس آن ذنوب غربی شد پس او را پسر

خطاب

خطاب بستد و من ندیدم زورمندی از مردم که میکشید مثل
کشیدن عمر تا آنکه مردم سیر آب شدند و این حدیث دلیل
ظاهر است بر خلافت ابو بکر و عمر و قوله تعالی وَاِنَّ لِلَّذِیْنَ
ظَلَمُوا ذَنُوبًا مِثْلَ ذَنُوبِ اَصْحَابِهِمْ فَلَا یَسْتَعْجِلُوْنَ مراد ازین
ذنوب هم دلو است که مستعار است از برای عذاب و درین
آیه مثل زده است وصول ظالمانرا عذاب بتوبه از قومی بکرو
که دو قسم شده اند بر سر چاهی و هر یک دلوی بنوبت میکشند
یعنی هر ظالمانرا نوبتی هست از عذاب مانند نوبة اصحاب ایشان
از قرون ماضیه که هلاک شدند و عرب مفاخره مساجله
کویند و سجل طومار است و کویند نام سحابه پیغمبر صلی الله
علیه و سلم و کویند نام فرشته ایست که کتب اعمال می نوردد
و دلو را بنطل کویند و کوچک را بیقه خوانند و یک کوشه
را سلم کویند و زکی را از کیه نیز کویند **شعر** یوسف اذا القاه
اولاد علة • فاصبح فی الزکیة ثاویا اولاد • الاب هم بنو علة
و بنو علات و چاه پر آب را جموم و عیلم کویند و فکندم
نیز کویند و جب آن چاه را کویند که بسنک طی نکرده باشند
و رس نیز همچنین است و اصحاب الرس آنانند که شعیب علیه
السلام بر ایشان آمد و کویند حنظلة بن صفوان و بعضی اصحاب
الاخدود و ایشانند که و بئر معطلة و قصر مشید در مین

حضرموت است وچون صالح علیه السلام از دیار ثمود بیرون
آمد با او چهار هزار نفر بود و در این زمین رسید و بمرد
او را حضرموت نام کردند وآن قوم بعد از صالح آن قریه
را بنا کردند و آنرا حاضور نام نهادند ویکی را از خود بخود
امیر کردند و او را جاس بن جلانیق نام بود و مدتی باندند
وبعد از آن بت پرستیدند خدای تعالی حنظله بن صفوان
بر ایشان فرستاد و او را بکشتند پس خدای تعالی ایشان را
هلاک کرد و بئر ایشان را معطل کرد و کوشکهاشان خراب
ساخت وقول الطائی شعر فَإِنَّ الْمَاءَ مَاءُ أَبِي وَجَدِّي
وَبِئْرِي ذُو حَفَرْتُ وَذُو طَوَيْتُ • و ذو بمعنی الذی قوله
صلی الله علیه وسلم مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ در روز بدر
هفتاد کس از بزرگان قریش کشته شدند حضرت پیغمبر صلی
الله علیه وسلم فرمود تا ایشان را در قلیب بدر انداختند
واین قلیب چاهی است که آنرا بدر بن مخلد بن حارث بن مخلد
بن النضر بن کنانه میان مکه ومدینه کنده است
م حِجی حِجر و لُبّ و نُهیه خرد • خطا جُرم و ذنب و
عصیان گناه ش عرب خرد را هم حجی وهم حجر وهم عقل وهم
نهیه گوید وگناه هم خطا وهم جرم وهم ذنب وهم عصیان
گوید حِجی بکسر الحاء وحِجر ایضا بکسر الحاء واز حجر مشتقات

که وا داشتن است ولُبّ بضم اللام در اصل لغة مغز
هر چیزی را گویند وچون عقل در مغز است او را نیز لب
گفتندی وعُقل در اصل مصدری است ومعنی او بند
کردنست ونُهیه بضم النون از انهاست که خبر دادنست
وخطا ضد صوابست وذنب با ذَنَب که دُم است در لفظ
ومعنی نزدیکست زیرا که گناه مانند دُمی که در شخصی پیدا شود
وعصیان مصدریست ودر اصل لغة معنی او نزدیک
شدنست وبگناه کردن مخصوص شد بسط حجر وحجا
معا را گویند وحجره حدقه چشم را گویند وحجر بخل کردن
را نیز گویند وحجر در قران نیز مذکور است لقوله تعالی هَلْ
فِي ذَٰلِكَ قَسَمٌ لِذِي حِجْرٍ ای لذی عقل وحجر ایضا قرابتراست وحجر
اسمعیل زیر میزاب کعبه است شرفها الله تعالی وحجر دیار
ثمود را گویند لقوله تعالی كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ
واسب مادیان را نیز حجره گویند ولب را جمع بر الباب کنند
کقوله تعالی فَاتَّقُونِ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ وعقل از آن روی
که چیزها را بگیرد وتمییز کند بر این اسم مشهور است ولهذا
پای بند را عقال گفتندی وذوی العقول عبارت از ملائکه
وانس وجن است ونهیه را جمع بر نهی کنند کقوله تعالی إِنَّ فِي
ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِأُولِي النُّهَىٰ بدانکه خرد که او را عقل گویند نور

است که از دماغ خیزد و از وی بدل راهیست و تا آن راه بی
کدورت است و صافی دل بروشنایی عقل تصرف صحیح در اشیا
میکند و چون از علتی مثل سودا و غیر آن راه تاریک شود دل
در تاریکی بماند و مانند کوری پای بر هر چیز نهد و از وحشت
تاریکی حرکتهای خارج کند و جنون عبارت از آنست و خطا
اسم جنس گناه است باعتبار آنکه گناه فوت صواب است
وجمع بر خطایا کنند و یک گناه را خطیئه گویند و خطا بضم
الخاء جمع خطوه است که گام است و ذنب مشهورترین نامهای
گناه است و اسم جنس است ایضا و جمع او ذنوب است و
عصیان از آن روی نام گناه است که شخص سخت دل شود و
کارها را بی رضای خدای تعالی کند و مصدر عصی یعصی
است و اسم فاعل از وعاصی است و جمع او بر عصاة کنند ابو
العاص بن ربیع شوهر زینب دختر رسول الله صلی الله علیه
وسلم بود و اعیاص نیز امیه را گویند که یکی را ابو العیص نام
بود و جد عتاب بن اسید بود و دیگری را ابو العاص بود و جد
عثمان بن عفان بود و دیگری را عاص نام بود و جد خالد سعید
بود و عیص فرزند نداشت و دو برادر دیگر داشتند یکی را
عمرو نام بود و جد عقبه بن ابی معیط بود و دوم را حرب بن
امیه نام جد معاویه بن ابی سفیان بود و حرب را شیاطین

دربیابان

دربیابان کشتند و این بیت در حق او گفتند شعر وقبر
حرب بمکان قفر ٭ ولیس قرب قبر حرب قبر ٭ حطب هیزم
است و ضرام و حصب ٭ فروزینه عتب و کلاء دان گیاه
ش عرب هیزم را حطب گویند و فروزینه که هیزم آتش
افروز است هم ضرام و هم حصب گویند و گیاه را هم عشب
و هم کلاء گویند حطب اسم جنس است هیزم را و ضرام از ضرم
است بفتح الضاد و الراء که آتش افروختن است و حصب
از حصب است که انداختن است متناول است هر چیزی را که
در آتش اندازند و عشب بضم العین و کلاء مهموز الاخر است
بسط نحن حین را حمال الحطب گویند باعتبار آنکه آتش در
میان مردم می افروزد و لهذا خدای تعالی امر جمیل زن ابو
لهب را حمالة الحطب خواند و ضرام که بیاب افتعال برند
اضطرام شود کقول البوصیری شعر ما بین منبجس منه و منضرم
از ینجاست و عشب اسم جنس گیاهست و بنا فعل او از باب
افعال و افعیعال کنند کقولهم اعشب الوادی و اعشوشب
و کلاء بکلاء که نگاه داشتن است در اشتقاق نزدیکست گویا
که گیاه حمار که ملوک فرق کردندی و نگاه داشتندی کلا
گفتندی و عام شد و گویند که امین و مامون که پسران هرون
الرشید بودند پیش عثمان بن حسین چیزی میخواندند و از بوی

ایشان گاه آورده بودند وگاه بیه زمین را گویند که ماند
بیرد دربهار از زمین برآید عثمان ایشان را گفته کلا وکما
کلا وکما کلا وکما یعنی شما هر دو را خدای حافظ شما باد بجوزید
کار اهرد و فصحا بجو بیابن بجمع کرا فند القطعة من الخفیف
اسلم العروض والضرب م مَن وعَن اِذ الی وحتی تا ۞ اَیْن
کو کیف چون اَم و اَو یا ۞ فاعلاتن مفاعلن فعلن بن بدانکه
در این قطعه از پیش رفت ترجمه اسما بود فقط و درین قطعه
ترجمه بعض حروف جر و بعض حروف شرط و بعض اسما
اشاره و بعض ظروف و بعض اسماء امر و بعض جوازم است
بدانکه عرب بجای از من وعن گوید یعنی چون پارسی زبان گوید
بستدم ازو کشودم از روی او عرب گوید اَخَذْتُ مِنْهُ و کَشَفْتُ
عن وجهه واگر گوید مصراع بستد از من عقل چون نکشود از
روی نقاب ۞ عرب گوید اخذت منی رقادی مذ زحت عنها
الخمار وبجای تا الی وحتی گوید اگر پارسی گوید روان شدم تا بازار
وخوردم تا سیر شدم عرب گوید سرت الی السوق واکلت حتی
شبعت ومن وعن والی وحتی حروف جراند وبجای کو اَین گوید
وبجای چون کیف گویند یعنی اگر پارسی گوید کو پدرت عرب گوید
این ابوك واگر پارسی گوید چون گفتی عرب گوید کیف قلت واین
وکیف از حروف شرط واستفهام اند وبجای یا اَم واَو گویند

یعنی

یعنی اگر پارسی زبان گوید مرد است در خانه یا زن عرب گوید
اَرَجُلٌ فِی الدّارِ اَمِ امْرَأةٌ وَاَرَجُلٌ فِی الدّارِ اَوِ امْرَأةٌ نیز شاید
وام واو حرف عطف اند بسط مِنْ گاه هست که از برای تبیین
می آید کقوله تعالی فَاجْتَنِبُوا الرِّجْسَ مِنَ الْاَوْثَانِ روشن کرد
که مراو را رجسی است که از بتان بود وگاه هست که از برای تبعیض
آید کقولك اَخَذْتُ مِنَ الدَّرَاهِمِ معلوم شد که بعض درهم ستدند
نه همه را وگاه هست که از برای ابتدا می آید کقولك سِرْتُ
مِنَ الْبَصْرَةِ اِلَی الْکُوفَةِ معلوم شد که ابتداء سیر از بصره بوده
وگاه هست که زائده است کقولك ما جاءنی من احد ای ما جاءنی
احد معلوم شد که ما جاءنی احد همان معنی میدهد بعد از
حذف من واما عن از برای مجاوزه است یعنی از چیزی گذشتن
واین گذشتن یا صوری است یا معنوی صوری چون رَمَیْتُ
السَّهْمَ عَنِ الْقَوْسِ که مجاوزة تیر است از کمان و معنوی چون
قول الله تعالی فَلْیَحْذَرِ الَّذِینَ یُخَالِفُونَ عَنْ اَمْرِهِ ومراد از امر است
از فرمان که مجاوزه است از طاعت کردن واما الی از برای انتها
غایت است کقولك سرت الی الکوفة وعلما را در دخول این حد
درین محدود اختلاف است یعنی خطه کوفه نیز داخل سیر است یا نه
واکثر علماء نحو آن برآنند که داخل نیست و عرب عربا دخول را
وعدم دخول را از قرینه معلوم کند چنانکه اگر شتر سوار گوید

سرت الى البحر معلوم است كه اشتر از بحر نكذرد دوا كو باذركان
كويد سرت الى المدينة معلوم است كه متاع از بازار خريده
و بازار در شهر است و ابو حنيفة رحمه الله باعتماد لغة مرفق
وكعب را داخل نكرفت و شافعى رحمه الله از براى احتياط داخل
كرفت و اما حتى بمعنى مع بسيار آمده است و ما بعد او در ما
قبل او داخل است و بخلاف الى داخل ضمير نشود زيرا كه البته
توان كفت و حتاه نشايد كفت و مبرد جايز داشته است كقول
الشاعر فلا والله لا يلقى بباب • فتا حتاك يا ابن ابى زياد و باقى
نحاة اين لغة را شاذ كرفته اند واما اين وكيف هر دو ظرفند
اين ظرف مكان وكيف ظرف زمان واما اين بلا خلاف ظرف
زمان است استفهام را و شرط را نحو اين ابوك واين تجلس اجلس واما
كيف استفهام است بلا خلاف و شرط راست نزد كوفيان مطلق
ونزد بصريان على ضعف وام دو است متصله و منفصله
اما متصله از براى طلب تعيين يكى از دو چيز است كقولك
ازيد فى الدار ام عمرو و در منقطعه دو قول است يكى آنكه بمعنى
بل وهمزه است بعد از ظهور غلط مانند كسى كه سوارى از
دور بيند كويد كانها لابل يعنى كويد اين سواد شتر است چون سواد
كوچك شود و پندارد كه كوسفند است كويد كه ام شاة بمعنى بل
اهى شاة درين تقدير است كه اهى شاة و معنى دويم آنست بمعنى همزه

فقط

فقط يعنى ام شاة درين تقدير است كه اهى شاة و او بمعنى ام متصله
است ليكن خالى از طلب تعيين چنانكه اگر كسى كويد ازيد
عندك او عمرو تو در جواب كويى عندى احدهما روايت
بخلاف ام كه ازيد عندك ام عمرو كه در وى تعيين يكى شرط
است يا بكويى عندى زيد يا بكويى عندى عمرو والله اعلم
م فى در راست و على بر و كم چند • هو او و ما چه باشد و مع با م ش
عرب بجاى در فى كويد يعنى اگر پارسى كويد زيد در خانه است
عرب كويد زيد فى الدار و بجاى بر على كويد يعنى اگر پارسى كويد
توكل بر خدا كردم عرب كويد توكلت على الله و فى و على از حروف
جرند و بجاى چند كم كويد يعنى اگر پارسى كويد چند درم دارى
عرب كم درهما و در چيزى بجاى خوشها خود در عرب كويد
كم طيبت و كم از حروف كنايات است و بجاى ما نحن كويد چنانكه
اگر پارسى كويد ما مسلمانيم عرب كويد نحن مسلمون و شايد كه
كويد اننا مسلمون و شايد كه انا مسلمون كويد و نحن و انا ضمير
نفس متكلم اند مع الغير بسط فى از براى ظرفيت است يا صورى
مثل زيد فى الدار يا معنوى مثل النجاة فى الصدق و بمعنى
على كم آمده و قوله تعالى ولاصلبنكم فى جذوع النخل اى على
جذوع النخل واما على چون حرف بود از براى استعلا است يعنى
معنى او بالايى مطلب مانند زيد على السطح و چون اسم شود بمعنى

من معنی استعلاء دهد کقول الحماسی غدت من علیه بعد ما تم ظمؤها ولیکن چون حروف روی با استعلاء دارد و چون اسم بود دوری از استعلا بکرد اند وعن نیز همچنین بدخول من اسم شود کقول الحماسی مصراع من عن یمینی مرة وامامی

واما کم چون استفهام بود مبنی است زیرا که متضمن همزه استفهام است و چون خبری بود مبنی است حملاً علی الاستفهامیه وهمچنین استفهامیه مفرد است و منصوب زیرا که برای عدد و ممیز عدد منصوبا است و ممیز خبریه مجرور است و مفرد و مجموع واقع میشود و اما جواز جر برای انکه مضاف الیه است و کم مضاف شده بود و اما جواز مفرد در مجموع او زیرا که از برای عدد است و ممیز عدد مفرد و مجموع واقع میشود و اما مضمر است مرفوع و منصوب و مجرور میباشد و مرفوع و منصوب هریک متصل و منفصل میباشد و مجرور متصل است فقط و مرفوع خاصه مستتر می نماید بود و بسبب خفته او و هریک ازین اقسام مذکر و مؤنث دایمی باشد و هریک از مذکر و مؤنث متکلم و مخاطب و غایب می باشند لکن در متکلم ضمیر مذکر و مؤنث یکیست بجهة حصول معرفت متکلم و هریک از مخاطب و غایب مفرد و مثنی و مجموع می باشد و متکلم مفرد و مجموع می باشد فقط و تثنیه او داخل جمع است پس نحن ضمیر مرفوع منفصل باز است

از برای

از برای نفس متکلم مع الغیر و اننا و انا همین حکم دارند الا آنکه نحن منفصل است و انها متصل و در اصل نا بود که ان داخل او شده متن انتم و کم شما و ذا این مرد انت تو انت زن ولی تنها شرح عرب بجای شما انتم و کم گوید بخطاب بجای شما از دید انتم ضربتم گوید و بجای زد شما را ضربکم گوید و بجای این مرد ذا گوید یعنی بجای این مرد زد مرا ذا الرجل ضربنی گوید و بجای تو هرگاه که مرد بود انت گوید بفتح التاء و به زن را انت گوید بکسر التاء ولی تنها یعنی مرد و زن چون تنها بود و انت و انت گوید زیرا که چون مذکر و مثنی بود انتما گوید و جمع را انتم گوید و مؤنث را انتما و انتن گوید انتم ضمیر مرفوع منفصل است از برای جمع مذکر مخاطب و کم شاید که ضمیر منصوب متصل جمع مذکر مخاطب بود مثل ضربکم و شاید که ضمیر مجرور متصل جمع مذکر مخاطب بود مانند الیکم و ذا از اسماء اشارتست و از برای مفرد مذکر قریبست زیرا که متوسط با کاف می باشد مانند ذاک و بعید با لام و کاف مانند ذلک و گاه هست که ها تنبیه داخل او میشود مانند هذا و تثنیه او هذان و ذان رفعا و ذین و هذین نصبا و جرا و جمع او اولاء و هولاء و انت ضمیر مرفوع منفصل است از برای مفرد مذکر مخاطب و انت زن

لتوق از برای مؤنث م إنْ ولو کر متى کی ولا نه ° انما همچو
حیثما هرجا ش عرب بجای اکر إنْ ولو کوید مانند اکر بزنی
مرا بزنم ترا عرب کوید ان تضربنی اضربك وبجای کی متى کوید
چنانچه بجای کی آمدی متى جئت کوید وبجای نه لا کوید
چنانکه نشاید لا یجوز کوید وچون از ترك سؤال کنند که
تو از عربی کوید یوخ وچون از فارسی سؤال کنند که تو از
عربی کوید نه وچون از عرب سؤال کنند که انت من الفرس
کوید لا وبجای هرجا م اینما وهم حیثما کوید یعنی بجای هرجا
که بنشینی بنشینم عرب کوید اینما تجلس اجلس وحیثما تجلس اجلس
بسط إنْ ولو از حروف شرط اند وان از برای مستقبل است
واکرچه داخل ماضی شود کقوله تعالى إن احسنتم احسنتم
لانفسکم والمعنى ان تحسنوا ولو از برای ماضی است واکر
چه داخل مستقبل شود کقوله تعالى واعلموا ان فیکم
رسول الله لو یطیعکم ای لو اطاعکم ومتى اصل او استفهام
است زیراکه یا ما بوده است ما از برای استفهام وتاء مؤنث
را ومعناه چیست این وبکثرة استعمال متى شد وکاهست
که از برای شرط نیز باشد مانند متى اکرمتنی اکرمتك یعنی
هرکاه که مرا اکرامی دادی من نیز ترا اکرامی دادم وما زایده بدو
ملحق شود مانند متما چنانچه در اینما وحیثما ملحق شد واما

لا بیع نوعست دو نوع از آن یعنی نه است یکی لا که بمعنی لیس است
واینست که در جواب استفهام کویند در حال نفی مانند انت
من الترك لا کویند دوم از برای نهی مستقبل مانند لا تضرب
که کویی لا تزنی واکر نفی حال کنی خواهی کفتن لا تزن واین فرق
در پارسی لفظا معلوم میشود واما عربی بغیر از لا نکوید
وبقرینه مراد ناهی معلوم شود وسیم لا که داخل فعل
مضارع شود وصیغه او را متغیر نکرداند مانند وهم
لا یشعرون وچهارم لا که از برای نفی جنس است مانند
لا رجل فی الدار ولا حول ولا قوة الا بالله پنجم لا که زاید
است مانند لا اقسم واینما وحیثما هم از حروف شروط اند
وظرف مکانند وحیث از جمله آن ظروفست که از اضافت
مقطوع شده است ومبنی است برجواز ضم وفتح وکسر ومعرب
نیز آمده واضافه او بجمله کردن اصلست کقوله تعالى وامضوا
حیث ومفرد شاذ است کقولهم اما تری حیث سهیل طالعا
م فی پس وقبل پیش وبعد پس ش آمرولی مرا کنا ما را
ش بدانکه فا حرفیست که در اول کلمات عرب درآید واز
حروف عاطفه است ودر پارسی بجای او پس کویند مانند
بزن زید را پس عمرو را وعرب کویند اضرب زیدا فعمرا
وعرب بجای پیش قبل کویند یعنی بجای پیش از آن قبل ذلك کوید

وبجای پیش که ضد پیش است بعد گوید چنانکه گوید در معنی
لا اِلٰهَ اِلّا الله پس از همه کس عرب گوید لا اِلٰهَ اِلّا الله بعد کل
احد ولی اشارتست بلامی که مشرف در اول کلمات عرب آید
کقولهم المال لزید یعنی مال مر زید راست و عرب بجای مر لی
گوید چنانکه در معنی مرا پیش تو هزار دینار است گوید لی عندك
الف دینار و بجای ما را لنا گوید چنانکه ما را مالی هست
گوید لنا مال و همان لام است که در لزید ولی ولکن در
اینجا مفتوح شده زیرا که لام جار که جمله مکسورات چون داخل
ضمائر شود مفتوح گردد مانند له ولها ولهم لنا ولهما ولهن
الی اخره بسط فا در عطف واقع شود مانند اولٰئك الذین
هَدَی الله فَبِهُداهُم اقتده و در جزء شرط مانند فَاِن یَکفر
بها هؤلاء فقد وکّلنا بها قوماً لیسوا بها بکافرین و چون
معطوف فرع معطوف علیه بود آن فا را فاء التفریع خوانند
کقول ابن الحاجب وقد یتضمن المبتدا معنی الشرط فیصح
دخول الفاء فی الخبر و اگر معنی معطوف پس از معطوف
علیه واقع شده باشد آن فا را فاء التعقیب خوانند کقولهم
دخل زید فخرج عمرو و اما قبل ظرف زمان است و اگر مضاف
الیه او مذکور است معرب است مانند قول باری تعالی عجّل لنا
قطنا قبل یوم الحساب و مانند یا ایها الذین آمنوا انفقوا

مما رزقناکم

مما رزقناکم من قبل ان یأتی یوم الآیة و اگر مذکور
نیست خالی از آن نیست که منوی است یعنی در نیت است
و قطع نظر از ونکرده اند یا که منوی نیست اگر منوی
است او را مبنی کنند بر ضمه کقولهم جئتك من قبل یعنی آمدم
نزد تو در زمانی پیش از این و نزد مخاطب معلوم است
که مضاف الیه چیست و بدین سبب مضاف الیه محذوف
شد و او را مبنی کردند علی الضم تا غایة نطق شود و اگر قطع
نظر کرده اند از مضاف الیه و در نیت نیست او را باز معرب
کنند کقول الشاعر شعر فساغ لی الشراب وکنت قبلاً • اکاد
اغص بالماء الفرات • و بدین مذهب بعضی قرا خوانده اند
لله الامر من قبل و من بعد و بعد حکم قبل دارد و اما لی لام
بر سر یاء متکلم در آمده است و لنا بر سر نا رفته که ضمیر متکلم
است مع الغیر و غیر از این لام لامی دیگر هست مثل لام
ابتدا و لام قسم و اینها نیز مفتوح اند م صَه مگو مَه مکن
دَع وَذَر مان آن • لَم لمّا نه وهلم بیا ش عرب چون نهی کند
کسی را از سخن گوید صه و چون نهی کند از کاری کردن گوید
مه و چون تو گویی مان او را یعنی رها کن او را او گوید
دع ذلك و ذر ذلك و دعه و ذره و در نفی فعل لم گوید
یعنی چون تو گویی نزد او عرب گوید لم یضرب و چون تو گوی

بنا او کوید هلم بسط صه ومه از اسماء افعال اند
صه اسم لا تقل ومه اسم لا تفعل وایه نیز مثل صه ومه
است ومعناه حدث وچون متکلم خواهد که هم را تنکیر
کند صهٍ ومهٍ وایهٍ نزد عرب صه را اکثر در نهی قول مستقبل
کنند واما دع وذر دو فعل اند معتل الفاء وصیغه امر
حاضر اند ومضارع ایشان یدع ویذر واما ماضی ایشان
عرب ترک کرده است کقول الزجاجی واما تواماضی یدع ویذر
ودر سبیل ندرة آمده است کقول الشاعر شعر وثمر ودعنا
ال عمرو وعامر ۰ فرایس اطراف المثقفة السمر ۰ ای ترکنا ال
عمرو وعامر ودر حدیث آمده است من ودعه الناس ای
ترکه الناس ودر ما ودعک ربک وما قلی ما ودع خوانده
اند واما لم ولما از جوازم اند وقلب معنی مضارع بماضی
کنند ونفی آن ضعف کنند بی مبالغه واستغراق ولما مفید
مبالغه واستغراق است واما هلم هم از اسماء افعال است و
بصریان کویند که از ها تنبیه مرکبست واز لم که امر است
شدن از لم یلم بالمکان پس ها لم بود الف حذف کردند در استعمال
هلم شد وکوفیان کویند که مرکبست از هل وام پس الف ام محذوف
شد هلم ماند ودر عبارة تثنیه وجمع او یکسانست وبنو تمیم
هلم هلما هلموا هلمی هلما هلممن کویند وکاه هست که متعدی شود

وبمعنی هات کقوله تعالی هلم شهداءکم وکاه هست که
لازم بود بمعنی اقبل کقوله هلم الینا م غیر جز قط هرکز
ایضا نیز ۰ رب ورُبّما ورُبّ بسا شرح عرب بجای جز غیر
کوید وبجای هرکز قط چنانکه بجای ندیدم جز زید
هرکز کوید ما رایت غیر زید قط وبجای نیز ایضا کوید یعنی
چون کویی زید آمد وعمرو نیز عرب کوید جاء زید وعمرو ایضا
وبجای بسا هم رب وهم ربما وهم رب یعنی چون تو بسا
مردی که کمتر از زنی است عرب کوید رب رجل اقل من المرا
ورُبّما رجل ورب مانند هم اید در معنی بسط غیر در
اصل صفتی است وعرب او را از راه استعمال باستثناء در
آورند وحمل بر الا کردند چنانکه حکم او در موجب
ومنقطع ودر تقدیم مستثنی بر مستثنی منه ودر غیر
موجب نصب جایز است ورفع مختار است چون حکم نصب است
مستثنی منه مذکور بود واکر مذکور نبود بر حسب عوامل
معرب شود واز آن روی که مبهم است او را شبه ظرف
کفتند واز اینجاست که او ومثل همچو ظروف مضاف بجمله
میشود وبنای ایشان بر فتح جایز است واما قط داخل
فعل ماضی منفی میشود برای قطع اثبات فعل وعوض غیر
اوست در عمل ولی داخل مستقبل منفی میشود وایضا

مصدر ربت از اجوف مهموز الفاء از باب دویم و
معناه الارتیاض زیاده شدن و بازکشتن و وضع او از
برای ایضاح امر تابعی است که الحاق او بمتبوعی کند زیرا
که از جاء زید ایضا مجئ شخصی سابق بر و معلوم میشود
و ربة و ربما در اصل رب است که ها در رب زیاده
شده برای وقف و ما در ربما و او را ما کافه کویند و
بدین سبب داخل جمله شود کقوله تعالی ربما یود الذین
کفروا لو کانوا مسلمین و کاه هست که واوی در اول
کلام در آید و عمل رب کند و او را واو رب کویند کقول
الشاعر وَبَلْدَةٍ لَيْسَ بِهَا أَنِيسُ. إِلَّا الْيَعَافِيرُ وَإِلَّا
الْعِيسُ. و دروده لغة است چهار با ها مانند ربة و ربة ربة
ربة و هم برین قیاس چهار بی ها مانند رب رب رب
رب و یکی بضم الراء و الباء مخففه مانند رب و دیکر
بسکون الباء مانند رب و کویند که این بنا از متن نقصان
نیست م مذ و منذ از آن زمان باز است ثمّ اینجا و ههنا آنجا
اینجا آنجا ش عرب بجای از آن زمان مذ و منذ آورد اکر کوئی
تو از آن زمان باز ترا ندیدم عرب کوید ما رایتك منذ
ذاك و مذ ذاك و اکر تو کوئی ندیدم ترا از روز جمعه عرب
کوید ما رایتك منذ یوم الجمعة و بجای آنجا ثم بفتح الثاء

المثلثة

المثلثة و تشدید المیم آورد یعنی اکر تو کوئی زید آنجا است
عرب کوید زید ثمّ و بجای اینجا ههنا کوید یعنی اکر تو کوئی
که زید اینجا است عرب کوید زید ههنا منذ اصل است
و مذ فرع او زیرا که چون مذ را تصغیر کنند منیذ کویند
و ثمّة اصل او ثمّ است و تا زیادتست و ههنا اصل او
هنا بوده ها تنبیه داخل او شد ههنا کشت تنبیه مذ و
منذ از حروف جرّاند و از ظروف زمان محسوب اند و اصل
در ایشان اسمیة است اما از مشابهه مِن که از برای ابتدا
مکان است و ایشان از برای زمان مجهول بر مِن شدند
در حرفیه و کاه هست که تعیین اول مدة کنند و علامته
آنست که پس مفرد معرفه در آیند مانند ما رایته منذ
یوم الجمعه و یوم الجمعة مفرد معرفه است و کاه هست که
همه مدة فرا کیرند و علامة آنست که بر سر آن مدة
معین در آید مانند ما رایته منذ عشرین یوما آن
مدة که بانقطاع رویه در مجموع آن بوده و اما ثمّ از برای
مکان قریب موضوع است و ثَمّ همچنین کقوله تعالی
و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا و از اسماء اشاره
است و چون مضموم الثاء شود از حروف عطف کردد مانند
کلا سوف تعلمون ثمّ کلا سوف تعلمون و ههنا نیز از

اسماء اشارتست و برای مکان قریب موضوع است ولی
نزدیکتر از مکان ثمّ و چون بر مکان متوسط اشارة کند
کاف در آورند مانند هناك در مکان بعید لام و کاف
مانند هنالك و در هنا هِنّا هنا نیز گفته اند وهنّا و
ههنا و هنالك کلها بتشدید النون و کسر الهاء الثانیة
و گویند این بیت نیز در نصاب زاید است القطعة م
رجا امید و کران است و سوغ و حلّ و جواز • روایی و
نِصْفت عدل و صوت و جرس آواز • مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات • من المجتث مقصور العروض مسبّع
الضرب ش عرب امید را رجا گوید و کران را نیز هم
رجا گوید و روایی را یعنی روا شدن هم سوغ و هم حلّ و هم
جواز گوید و عدل را نصفت گوید و آواز را هم صوت
و هم جرس خوانند رجا که بمعنی امید است مصدر یست
ناقص ممدود از باب اول و رجا بمعنی کران است اسمی مقصور است
و جمع او ارجا کنند کقوله تعالی والملك علی ارجائها
یعنی بر کناره‌ها آن و کران جوانب و اطراف چیزی را گویند
و اما سوغ وحِلّ بکسر الحاء المهملة تر جواز هر سه مصدر اند
سوغ و جواز مصدر باب اول و حل مضاعف باب ثانی
و نصفت مصدر یست یعنی انصاف و عدل هم عربیست

اما معروفست

اما معروفست و صوت مصدر یست جوف از باب
اول و جرس بفتح الجیم هم مصدر یست و جرس که زنگله
است از بحاست بیت الرجا ضدّ القنوط و مع الخوف
بهشتم بزرگان فرموده اند که شخص باید که میان
خوف و رجا بود زیرا که چون خوف غالب شود شخص
از مهمات خود باز ماند و اگر رجا غالب شود شخص
از مهمات دین باز ماند و ارجا که بمعنی حبس است اصل
او از رجاست که بمعنی کرانست و ارجه ای احبسه فی
ناحیة و اداء او را در کناره و گوشه و سوغ و حل و جواز اگر
چه هر سه بمعنی روایی اند اما روایی هر یک را در محل
استعمال کنند اما جواز عمومی دارد بنسبت بسوغ و اکثر
استعمال او در روا بودن ممتنعات کنند نظر برضای مردم
کقولهم کالومك عند نا جائز و یجوز اکلك من اموالنا
و اما سوغ را اکثر استعمال در روایی طعام و شراب کنند
در خوردن و باسانی بگلو رفتن و کنایه از کام یافتن
کنند بدشمن کقول الشاعر شعر فساغ لی الشراب و کنت
قبلاً اکاد اغص بالماء الحمیم و این کسی بود که خونی
با دیگری داشت و هموار و عیش او منغص بود چون خون
از خونی خود را گرفت این بیت را گفت و اما حل روایی بود

در جواز فسقیات نظر بر رضای خالق کقولهم لحم
الضان حلال وحل الخل بعد ما کان خمرا ویحل
الاکل بالنهار بعد رمضان واما نصفت بنصف
اشتقاق دارد و نصف تتمه را گویند وانصاف
و نیمه کردن چیزاست در اصل لغة و در استعمال
بمعنی عدل گرفته اند که راستی کردنست و نصف را بمعنی
انصاف گرفتیم پس معنی دو نیم کردن او را از آن است
که حق از باطل جدا کند هر یک مثل نیمه بود و چون در فعل
او از این نوع راستی بود او را بمعنی عدل گرفته اند و چون
از عدل بالاتر رود آن را افراط گویند یعنی زیاده کردن
چیزی و چون بعدل نرسد آن را تفریط گویند یعنی کم
کردن چیزی و زیاده و نقصان در همه جائی مذموم است
در خوردن و در خواب و در جماع و در جمیع طاعات
بلکه در جمیع اعمال و عدل که عبارت از نگاه داشتن
حد اعتدالست موجب سلامت است در جمیع حالات
بهترین عدلها عدل پادشاهست زیرا که در عدلهای دیگر
منفعت بعضی بود و در عدل پادشاه آسایش همه خلق
است و گویند در کفار پادشاهان بودند و عدل کردند
از برای آخرت بلکه از برای ثبوت دولت خود والملک

یبقی

یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم از این معنی خبر میدهد
و اما صوت بر آواز هر چیز اطلاق توان کرد مثل قرع باب
و صریر قلم و زئیر شیر و نباح کلاب و نعیق غراب و انین
مریض و حنین شتر که در هر یک صوت شایع است و اما
جرس آواز ضعیف را گویند و چون آواز نکیر مناسب این
معنی بود او را جرس گفتند و لهذا خوردن مرغ و مگس
انگبین چیزی را هم جرس است م حضیض و غابر و غور است
مجهل و هذه نشیب • یفاع و ربوه و تل است و نجد و هضبه
فراز ش عرب نشیب را حضیض و هم غابر و هم غور و هم مجهل
و هم وهده گویند و فراز را که بلندیست هم یفاع و هم
ربوه و هم تل و هم نجد و هم هضبه خوانند حضیض بالحاء
المهملة والضادین المعجمتین و غابر اسم فاعل است از
غور که در زمین فرو رفتن است و غار که سوراخ است
از اینجاست و غور مصدر غابر است و مجهل در اصل بریده
میان دو کوه را گویند مانند وادی و وهده نشیبی
زمین را گویند که سبب آب آن زمین از رها مولد متغیر
میگردد و جمع او بر وهاد کنند و یفاع بلندیها گویند
که بنسبت وهاد بلند نماید و ربوه و تل کوچک را گویند
و از ربو که افزون شدن است و تل خود مشهور است و نجد

زمینی فراخ را گویند که بنسبت با زمینهای دگر بلند نماید و
بلند نباشد بنسبت با تهامه و هضبه پشته را گویند که ریک
و سنگ بهم آمیخته بود هبوط حضیض کواکب برابر اوج ایشانست
و کوکب چون در برجی بود که آن برج حضیض او است از سعادت
او نقصان شود و غایر و غور را بجای همدیگر استعمال کنند
و غایر العین کسی را گویند که چشم او بگو آن افتاده بود و غور
چشمه را گویند که آب او فرو رفته باشد کقوله تعالی قل
ارایتم ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین یعنی اگر آب
شما در زمین فرو دود کیست که آبی ظاهر و پیدا برای شما
آورد و گویند که محمد زکریا الرازی که از حکما بوده چون
این آیه بشنید گفت تاتی به الفاس والمعاول یعنی تبر و کلند
آرا بد و کند چون استخفاف بقرآن کرد فی الحال آب چشمش
فرو رفت و آوازی شنید که اخرجه بالفاس والمعاول یعنی
آب چشمش را بکلند و تبر بدر کن و عرب مسکن را وهد خوانند
زیرا که میان او وهد ست بنسبت بیرون گوید عمر الله وهدک
و یافع که کودک قوی شده است و بلندی از بقاع است و شیخ
عبد الله یافعی از اکابر بوده در مکه و ربوة را جمع ربی آید
و عرب این لفظ در اشعار بسیار آورده اند خاصه در وقت
ذکر دیار حبیب و رسوم و اطلال قوله تعالی و اویناهما

الی ربوة ذات قرار و معین گویند ربوه ایلیاست که زمین
بیت المقدس است زیرا که بکر زمین است و باسمان از همه
زمینها به هژده میل نزدیکتر است و گویند دمشق است و گویند
فلسطین و گویند رمله واما تل در اصل مصدر است و معنی
او بر روی افکندنست کقوله تعالی فلما اسلما وتله للجبین
و چون تل شخصی ماند که بر رو افتاده است او را تل گفتند و کار
عظیم را نیز تل گویند و نجد از آن روی که بلندیست شجاعت
را که بالای طبیعت نجد گفتند کقولهم اهل النجدة و
الشجاعة و نجد زمینی است خوش و دلگشای میان بصره و مکه
و عرب جای خوش که یاد کنند نجد گویند و عشره و خزوی
و دهنا از قری و مواضع نجد اند و عکس او در صفت تهامه
است که در نشیب افتاده است و تهامه زمین حجاز را گویند
که مکه و مدینه و یمامه است و طائف محمول است بر
مکه م طعام خوردنی و فجل ترب و ملح نمک ه ارز برنج و
مرق شوربا و قلولا قازن عرب خوردنی را طعام گویند و ترب
را فجل و نمک را ملح و برنج را ارز و شوربا را مرق و قازن را که
بطا است قلولا گویند و در بعض نسخ برنج را کرنج نویسند
و لغت خراسانیانست طعام مراد طعام است که خوردنیست
و فجل از فجل است که بسته شدنست و ملح از ملوحه که شور

شدن است وأرز بالهمزة والراء ومرق از مروق که بگذشتن
چیزی است از چیزی یعنی تیز گذشت واز چیزها می گذرد
وقُلولاً بضمّ القاف وفتح اللام از قلو است که سرعت و
خفت است **بسط** طعام را بر آب اطلاق شاید کرد کقوله
تعالى في قصة طالوت فمن شرب منه فليس منّي ومن لم
يطعمه فانه منّي آب را طعام خواند و در طعام خوردن
چهار چیز شرطست اول آنکه حلال بود دویم آنکه پاکیزه
بود سیم آنکه از خالق داند نه از غیری چهارم آنکه قوت
او را جز بطاعت صرف نکند وفجل بقلی است که هضم طعام
کند اما خود سنگین است در معده وگویند شاه شجاع را
حاجبی بود که چون مردم از پیش شاه بدر کردی خود بدر رفتی
شاه فرمود که خرم مانند ترب است که همه را بدر میکند
وخود می ماند وملح که نمک است از معدنیات است
وخاصه ونفع او نزد عقلا ظاهر است وعرب شیخ را ملح نیز
خوانند واملح چیزی را گویند که رنگ او مانند خاکستر
است واقتضا حکمت صانع عز شانه چنان کرد که هر
چه بنی آدم بدان محتاج تر اند حصول آن آسانتر است مثل
باد وآب وآتش ونمک وعرب نمک را مصلح خواند وهر چه
خوب بود ملیح خواند وملحه نسخه منظوم است در تجوّز

حروی وملاح کشتی بان را گویند ودر ارزش لغة لت
أرُزُّ واُرُزٌّ مثل رُسُل ورُسْل وآرُز واَرُز ورُز وهما
لغة عبد القيس ابدلوا احدى الزائين نونا وقال صلى
الله عليه وسلم لو كان الرز رجلا لكان حكيما وارزه بفتح
الهمزة وسكون الراء درخت صنوبر است وارزه بفتحها
درخت ارزن است ومرق مثل شوربا برنج وشوربا گندم
وکشک آب ومانند آن والبيض المارق خایه تبه شده
را گویند ورسول الله صلى الله عليه وسلم در حق خوارج
فرمود يمرقون من الدين كما يمرق السهم من الرمية
وخوارج را امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در نهروان
کشت وقلو لاعجمی است از بط م قصید مغز ستبر است
ورار مغز تنک ، قدید قاق وسمین فربه وطویل دراز
ش مغز ستبر را که غلیظ بود قصید گوید ومغز تنک را
رار وقاق را قدید وفربه را سمین ودراز را طویل قصید
بوزن فعیل ورار بر آیین مهملتین وقدید بوزن فعیل
است بمعنی مفعول از قد که قطع است بدرازنا وچون
گوشت را بدرازنا برند ورها کنند تا خشک شود او را
قدید گویند وسمین وطویل بوزن فعیل است بمعنی فاعل
از سمن بکسر السین وفتح المیم که فربه شدنست واز طول

که دراز شد نیست بَبْط قصید لفظی است که دلالت بر
قوّة میکند ولهذا اشترا کنده گوشت قوی را قصید گویند وآن
بیتهای را گویند که تمام السطرین اندیش برین تقدیر قصید
مثل مغز دماغ است ورا رمغز ساق وامّا قدید کردن نزد
حکما نیکو نیست وگویند خوردن او حفظ وذهن را زیان
دارد وسمن در همه حیوانات محمود است الّا در آدمی
که رسول الله صلی الله علیه وسلّم فرموده که خدای تعالی
مرد فربه کوتاه را دشمن دارد وسمانی مرغی است که آنرا سلوی
نیز خوانند وسمن روغن را گویند که بسته وجامد کرده مثل
روغن گاو وگوسفند وغیره ودهن همه روغن را گویند
وطویل النجاد کنایة از درازی قامت است زیرا که درازی
بند شمشیر از درازی بالا است وطویل الیدین کنایة از کرم
کردن واز مهارة در پیشه وضد یقال الحداد طویل الیدین
ای ماهر ودر بنی آدم از عوج بن عنق درازتر نبود گویند که
سه هزار وششصد گز والبتّة طول او بود وهشتصد سال
عمر او وعنق که مادر اوست دختر صلبی آدم است وگویند
که حضرت علی رضی الله عنه تا دوش عبد الله بن عبّاس بود
وعبّاس تا دوش پدرش عبد المطلب مخیض دوغ ولبن شیر و
کزبره کشنیز کراع پاچه وجبن وبصل پنیر وپیاز ز عرب

دوغ را مخیض گویند وشیر را لبن وکشنیز را کزبره وپاچه را
کراع وجبن وبصل را لف کرد وبه پنیر وپیاز نشر کردیم
پنیر را جبن گوید وبصل را پیاز مخیض بوزن فعیل است
بمعنی مفعول از مخض که زدن شیر است تا روغن او بدر رود
ولبن بفتح اللام والباء وکزبره بضم الکاف وسکون الزای
وضم الباء وفتح الراء وکراع بضم الکاف دلالة بر طرف
هر چیز کند واز آدمی از زانو تا بزیر کراع بود واز چهارپای
از کعب تا بزیر والجبن بضم الجیم والباء وتشدید النون
یدل علی الجمود والانقباض ولهذا سمّی الذلیل جبانا لانه یجد
فی مکانه عن الحرب واز بصل خروج مفهوم میشود زیرا
که بصل مثل بسل وبزل هر سه قاضی دلیل خرج الی الحرب
ومن الجرح اخرس الجمل برین تقدیر فرج بصل آن بود که بر
کهای او از سر او بدر آید ودر کلام عرب صاد وسین وزا
قایم مقام هم میشوند ودر معنی مثل میباشند مانند شصوب
وشسوب وشزوب که هر سه باریک میان شدن است
ومانند نصوب ونسوب ونزوب که هر سه دو شیدة شدن است
والصراط والسراط والزراط که هر سه راه راست است بسط
مخیض را چون در کیسه کنند مصل شود یعنی کشک ودوغ در
غذا محمود نیست ولبن طعامیست که عرب را از همه بادیه نشینان

سازکار تراست و نزد ایشان محبوبست و اورا درّ خوانند
بفتح الرّاء المهمله و چون مدح کسی کنند کویند لله درّه و
چون نفرین کسی کنند کویند لا درّ درّه یعنی روان مشو او شیر
او زیرا که شیر را عباره از همه خیری و برکتی کیرند و خشت
را لبن بوزن فطن کویند و لبن بوزن فرد کویند و چون بخی
را چهار پای دو شیشا بود و عرب او را لابن کوید چنانکه خدا
وند خرما را تامر کوید و ک لــ الحطیة عروسی و زعمت انک
لابن بالصیف تامر و اللبان بفتح اللام المصدر و الکبان بضمه
الکندر و اللبنی شی کالصمغ و اللبانه الحاجه و اللبینه طعام
یصنع للمریض و الحزین و کزبره بفلسا یست و او را از ادویه
شمرده اند و کفته اند کا هو سردی و خواب آورد و اما اندکی
از کشنیز تر بیش از و خورد و خواب آورد و هر که سیر یا پیاز
خورده باشد قدری کشنیز بخاید بوی آنها ببرد و کواع کرّاث
را کویند و چنین محمود نیست در حکمت بسبب ثقل او در غذا
و بنیر خشک شود مردم بلغمی مرطوب را سود دارد زیرا که بلغم
را ببرد و بصل در کار طبیخی که کوشت ما یه است باید که بکار
برند و لهذا عرب او را عنبر القدور کوید و کرم و خشک است
در چهارم درجه و بعضی کویند که در واند که رطوبتی هست
و شهوت جماع را تحریک کند و منی را زیاده کرده اند و درد

سر باز دید آورد که بس که با بکاسنی بخورند والله اعلم م تجبد
درمکه نان سپید و خل سرکه • رغیف کرده و بناست و ابتدا
آغازش عرب نان سفید را سمید و هم درمکه کوید و سرکه را
خل کوید و کرده را رغیف و اغاز را بعنی اول هر کاری هم بده
و هم ابتدا کویند سمید بوزن فعیل است از سمو که بلند شدن
است و درمکه بوزن مو صکه دلالت بر نرمی میکند و خل
بتشدید اللام از تخلیل است که چیزی در زد در و چیزی کردن
و رغیف از رغافت که پهن کرده است و بدء بفتح اللام مصدر
ثلاثی مهموز اللام از باب یسوم و الابتداء بالمد و خففت للضرورة
بمعنی بدا است بط کندم را چون بشویند و بکوبند با اندکی نوی
نان آن سفید آمد و خل را رسول الله صلی الله علیه و سلم
مدح فرمود که نعم الادام الخل و فقیهی متقی باید تا که سرکه
بنهند زیرا که عوام او را چون خمر شود و خواهند که سرکه کرد
و تخلیل رها کنند و سرکه شهوة جماع کم کند و زمین نشیب که
مانند شکمی در زمین شود او را خل کویند و آنچه میان دندانها
پاک کند خلال کویند و دوست محرم اندرونی را خلال کویند
و هر اسمی که در وی خا و لام بود از معنی تبطن و اندرونی در وی چیزی
بود و رغیف آنست که دقاق را که مایه خمیر است پهن کنند تا بشبانه
قرص ماه شود و در بن معنی سه بیت بخط یاقوت مستعصمی خط

بافتم شعر ما أنس لا أنس خبازاً مررت به • يدحو الرقاقة
وشك اللمح بالبصر • ما بين رؤيتها في كفه كرة • وبين رؤيتها
قوراء كالقمر • إلا بمقدار ما تنداح دائرة • في صفحة الماء
يلقى فيه بالحجر • گفت فراموش نکنم خبازرا که چون برو گذشتم
که جازرا پهن میکرد و تیزی نگریست بود میان دیدن
آن جانه در دست او بر شکل گوی و میان دیدن آن در دست
او بر شکل ماه الا بمقدار آنکه پهن شود دائره در آب و
که در وسنگی بیندازند و جودق معرب کرده است کاف را جیم
کردند و ها را قاف و بده در اول اشیا استعمال کنند کقولهم
کان بدء الخلق هرم وکان ابتداء الامر کذا و بدوی صحرا
نشینان‌اند من بدا الرجل اذا تجنب و بعد هم قطیع را از رمه
جدی و عناق بزغاله • چنانکه معز بز و ضان میش و
تیس نر از ش میفرماید بدانکه عرب رمه را قطیع گوید
و بزغاله را هم جدی و هم عناق گوید چنانکه بز را معز
و میش را ضان گویند و نر از یعنی نر گله را تیس قطیع فعیل
است از قطع که بریدن پاره چهارپایان است و از گله
ساختن و جدی بزغاله نر را گویند از ولادت او تا چهار
ماهگی و عناق بفتح العین بزغاله ماده را گویند از ولادت
او تا چهار ماهگی و معز بسکون العین و ضان بسکون

المعز

المعز اسم جنس است بز و میش را و تیس بز گشن را
گویند یعنی بز نری که از برای گشن کردن بود بسط قطیع هم
گله را گویند از گوسفند و گاو و خر و بر اهلی و بر وحشی و
القطع بکسر القاف طائفة من اللیل کقوله تعالی فاسر
باهلك بقطع من اللیل وقطعت الطیر قطوعاً اذا خرجت
من بلاد البرد الی بلاد الحر واقطع الملك فلاناً اعطاه قطعة
من الارض و جدی برجیست از بروج اثنی عشر و جدی ایضا
ستاره ایست نزدیک قطب شمالی که قبله را بدو شناسند
و عناق و اجیه را نیز گویند و عناق الارض جانوریست
بزرگتر است گربه و عناق سیاه گوش ایست نیز و عرب معز را
مکروه دارند زیرا که سرما و گرما طاقت ندارد و از سطیح
کاهن پرسیدند که ما تقول فی المعز والحماد فقال المعز ظبر
والحمار عیر و معیز و معزی نیز گویند و ماده او را عنزه
گویند و بزغاله چهار ماهه را جفر گویند و کوچک تر از ان
چهار ماهه را جفر نتوان گفت و بدین سبب بر صاحب
حاوی اعتراض کردند زیرا که جفره را جزای موش دشتی
نهاد و عناق را جزای خرگوش و حال آنکه خرگوش از موش
بزرگتر است و عناق بز کوچکتر جفره اطلاق توان کرد
وضان جانوری مبارکست و هر صفتی نا محمود که در

بزاست در محمود است از رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسیدند
که گوسفند چرا بندی فرمود وهل من نبی الا رعاها یعنی هیچ
پیغامبری هست که گوسفند نچرانیده وگویند ما له حافظ
ولا ناقظه یعنی نه گوسفند دارد ونه بز خروف گوسفندان
خورد را گویند والکواذ بوزن الحمال گوسفندی قوی را گویند
که شبان کالای خود را بر و نهد وهو مشتق من الکوز
بضم الکاف وهو الحمال لو م ابو الملیح چکاوك ورا است
قنبرة نام چون نسر کرکس وچون صقر چرخ و بازی باز ش یعنی
چکاوك ابو الملیح کنیه گویند ومر او را قنبره نام است
نزد عرب چنانکه نسر را کرکس وچرخ را صقر و باز را بازی
قنبر بتشدید الباء مرغی است که بر هیکل کنجشکی است
ولی یاده بزرکتر وتاجی بر سر دارد مثل هدهد ونرا سمیت
که دلالت بر قناعت میکند وصقر واسقر نیز گویند ومعنی
او برس زدن آفتاب گرم است چیزی وچون این مرغان برکر
زنند وبیند از داو را صقر گفتند وبازی بتشدید الیاء
وخفف للضرورة یعنی نام بازی یعنی بلب گیرنده وبازی
که بوسه باز داد است یا باز لب گرفتن است نزدیکت
زیرا که سین وزا قایم مقام هم میشوند در معنی بسط
قنبره حلال است مثل کنجشك واو را قنبره وصقر نیز گویند

ونر

ونسر مرغی است بزرك وقوی وقناعت وکم آزاری دارد و
گفته اند که بازان کم زید که قتال است عمر کرکس بر بین که
چند سالی است وقصه نموده که چهار کرکس در چهار گوشه
قفص ببت وبسوی هوا رفت وباز خایب وشرمسار بزیر
آمد مشهور است وگویند که از آن چهار مرغ که ابراهیم علیه
السلام بر هم خرد کرد وخدای تعالی جل جلاله آنها را زنده
کرد یکی کرکس بود انعنم کرکس پیر المصرحی سعید رکان قال
طرفه حاجی مصرحی بکسا دالنسر الواقع بر مثال وبك پایه
است والنسر الطایر بر مثال عمود تر آز ولی در آسمان ودریم
اسب گوشتی قوی هست بر مثال استه خرما آنرا نیز نسر خوانند
دکله اسب چون از صد کذرد تا بدویست او را منسر گویند
ولشکر قوی را هم منسر گویند واما چرخ مرغ شکاری است بزرگ
تر از باز واو را الجدل وسودق وسودنق نیز گویند وبازی
را عرب بازی نیز گویند والله اعلم م صغیر خرد وجباری شواظ
مخلب چنك ، حدید تیز ومسن چه فسان ومقطع کارد ش
عرب خرد را صغیر گوید وشواظ مرغی است بمقدار بطی وزرنك
او زرد وسیاه است وعوام او را غش گویند ودر کتب عجم
چرز نوشته‌اند وعرب او را حباری خواند وچنك مرغ را مخلب
وهرچه تیز بود او را حدید گویند وفسان که سنك تیغ تیز کن

است مسن گویند وجه حشو است وکارد را مقطع خوانند صغیر
بر وزن فعیل است از صغر که خورد شدنست وحباری بضم
الحاء باعتبار لون مسمی شده وچیزی که با لوان مزین بود او را
محبّر گویند ومخلب بکسر المیم است الة است وحدید بوزن
فعیل یعنی فاعل از حدّتست که تیز شدنست والمعنی حادّ است
ومسن بتشدید النون مخفف للضرورة هم اسم الة است بر
وزن مخلب واصل مسنن بوده نقل حرکت نون اولی بسین
کردند ونون در نون ادغام کردند ومقطع بر وزن مفعل
است همچون مخلب از قطع که بریدن است بسط صغیر بفتح
الصاد والصغار بفتح خوار شدنست کقوله تعالی سیصیب
الذین اجرموا صغار عند الله وخردی وخواری بلفظ وبه
معنی بهم نزدیکند وحباری مرغی عاجز است با وجود بزرگی تن
او چون شاهین نزدیک او شود سرکین از شکم همچون تیر بر شاهین
برند واو را مبتلا کرده اند وملوک صید کردن او را دوست
دارند ومخلب چنگال مرغی شکاری را گویند وقال النبی صلی
الله علیه وسلم حرم کل ذی ناب من السباع وکل ذی
مخلب من الطیر یعنی حرام کرده شد هر چه خداوند شکاری است
از دد مثل شیر وپلنگ وهر چه خداوند چنگال است از مرغ مانند
عقاب والد وچرغ وباز وحدید چیزی را گویند که او را تیز

کرده

کرده اند یا خود تیز بوده است وحدید آهن را تیز خوانند
وقوله تعالی فبصرک الیوم حدید ای ذو حدة فی الابصار
از معنی تیزی است نه از معنی آهن ومس انواع است یکی و
زنگ او سبز بود وطبیعت او نرم وخوارزمی ورنگ او زردی
میزند وطبع او درست ودیگر انواع نیز هست ومس را آرزیز
نیز گویند ومقطع مقراض بزرگ است از الات آهنگران وروی
گران وزرگران م تکرع غسل و وضو آبدست ونیت عزم
بنیة قبله وکعبه است چون صلوة نماز ش عرب آبدست نماز
را هم وضو وهم تکرع گویند وعزم یعنی قصد کردن چیزی را
نیت گویند وکعبه شرفها الله تعالی هم بنیة وهم قبله گویند
وجه حشو است ونماز را صلوة گویند ولفظ چون حشو است
تکرع مصدری است از باب تفعل واز کراع مأخوذ است
که پاچه است وچون در وضو دست وپای شویند این فعل را
تکرع گفتند وضو بضم الواو الاولی مصدری است
از باب نجم ودر اصل معنی او روشن ونیکو روی شدنست
مانند وضاءة ونیة مصدری است از باب دوم ودر اصل
نویة بوده واو ساکن ما قبل مکسور قلب بیا کردند ویا در یا
ادغام کردند وفعل از نوی ینوی می آید ولفیف مقرون
است وبنیه فعیله ایست واز بنا مشتق است که خانه نهادن است

وقبله فعله نوع است از قبل بکسر القاف که پیش روی است
وکعبه نیز عرب بیت ولحم مشهور تر است وصلوة مصدری
است ماخوذ از صلا که کونشته است وچون نماز کننده در
نماز کونشته بر دارد این فعل را صلوة کفتند وقیل من صلیت
العود لینته لان المصلی یلین اعضاؤه فی الصلوة بسط
اهل لغة اختلاف کرده اند در وضوء بفتح الواو ودر وضوء
بضمها که کدام مصدر است اتفاق اکثر بدان شد که مضموم
مصدر است ومفتوح آن آبیست که بدان وضو سازند
زیرا که فعول مصدر مفتوح الفاء بغیر از قبول ولوع نیامده
اند وابها نزد شا ذات ونزد امام مالک مسح جمیع سر واجب
است ومزنی که خلیفه امام شافعی بود دین رفته ونزد امام
احمد تسمیه ومضمضه واستنشاق واجبات ونیت
رکنی است از ارکان نماز ونزد امام شافعی مقارنه واجبست
ومقارنه عبارتست از پیوستن تکبیرة الاحرام با نیت ونیت
عبارتست از تعیین سه چیز نیست مثلا فریضه وظهر
وادا ونزد بعضی تعیین ادا واجب نیست وعلما مقارنه بدو
نوع نقل کرده اند یک نوع آنکه اجزاء نیت در تکبیرة
الاحرام ممتزج شود مانند آب با کلاب که با هم آمیخته شود
وبعضی کفتند مقارنه رسیدن تکبیر ونیت است بهم چنانکه

در

دو تاریخ یا دو کودکان بهم نزدیک شوند وعمل بر اینست
زیرا که اول مشکلست وباید که شخص در مقارنه بسیار
حریص نشود تا وسوسه او را از جا نبرد وچنان شود که
نیت درست نتواند کردن زیرا که طلب غایة شوم است در همه
کارها وبا آنکه مقارنه البته حاصل است زیرا که عدم [illegible]
غفلت است در میان نیت وتکبیر وشخص نمازی را چون
روی بر نیت کردن کرد بغیر از آن کاری دیگر نخواهد کرد که
غفلت حاصل شود وآن خیالها که مصور شوند در مخیله
فعل وسوسه است واعتبار ندارد وچون مدلی اعتبار
وساوس وشواغل مندفع شود واما کعبه را که بیت الحرام
والمسجد الحرام نیز کویند در اصل حضرت ابراهیم علیه السلام
بنا کرده واسمعیل پسرش لقوله تعالی وَاِذْ یَرْفَعُ اِبْرٰهِیمُ
الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَیْتِ الآیة واز پنج کوه است تما اساس او از کوه
حری وباقی او از طور سینا وطور زیتا ولبنان وجودی
وچون بت پرستی در فرزندان حضرت اسمعیل علیه
السلام پیدا شد همه ملة ابراهیم را ترک کرده اند الا حج را
وهر سال عرب موسم حج را معطل نکذاشتند وکعبه
دائما معظم وموقر بوده وپیشوا رحیرها را باعتبارات
ونام کردند مثل یاوها وسام ویمن زیرا که اوراغصی انکاشتند

که روی او بعراق است و باد جنوب از جنب راست و صبا از
پیش و شمال از دست چپ و دبور از دبر او و شآم از شمال
گرفته اند که دست چپ کعبه است و یمن از یمین او و اما
صلوة رکنی است از بعد کلمه هیچ رکنی بقوت او نیست زیرا که
شخص ترک یک نماز بقولی و دو نماز بدیگری کشته شود
و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده بین العبد و الکفر
ترک الصلوة و چون شخص بمیرد اگر در جواب نماز دانه
ایستد هر چه بعد از ان بود آسان بود و الا نعوذ بالله م عطاس
عطسه عجف لاغری جذام خوره • جبان زهاع و هدان بی
دل و تنحب ناز ش عرب عطسه کردن را عطاس گوید و لاغری
را عجف و خوره را که در دست و پای افتد جذام و ذلیل بی
دل را که زهره ندارد هم جبان و هم هاع و هم هدان گوید
و ناز کردن را تنحب خواند عطاس مصدری است و عجف بفتح
العین و الجیم هم مصدریست از باب دویم و جذام بضم الجیم
از جذم است که بریدن است و جبان بفتح الجیم و الباء از
جبن است که بد دلی کردن است و هدان از هداو ناست
که بناز آمدن است و تنحب مصدر باب تفعل است و در اصل
معنی او خود را کشیدن است و کشیدن نمایه ناز کردن است
بسط عطاس فعل محمود است و قال رسول الله صلی الله علیه



وسلم العطاس من الله و التثاوب من الشیطان و چون مریض
عطسه کند دلالت بر آنست که طبیعت او خود را از خود دفع
میکند و لهذا از پی عطسه الحمد لله گفتن سنت است شکرانه
صحت را و اما عجف در اصل لغة طعام ناخوردن است و
از ان سبب لاغر شدن را عجف گفتند زیرا که جوع مایه لاغری
است و بز را اعجف گویند و ماده را عجفا و سبع بقرات عجاف
عجفا مفرد عجاف است و جذام ایضا قبیله ایست از قحطان
یمن و گویند که شعیب علیه السلام بدیشان مبعوث شده بود
و اختیار این فقیر آنست که شعیب جذام غیر شعیب مدین است
زیرا که شعیب مدین پسر یویب بن عنقا بن مدیان بن ابراهیم
علیه السلام بود و شعیب جذام شعیب بن ذی مهدم است از
قبیله حضور که بزرگان جذام بودند و جذام بکسر الجیم و د
اصل هر چیزی را گویند و جذیمة الابرش پادشاهی متکبر
بوده و ندیم او دو مرد داشت که در یاری ایشان با او دایم العمر
عرب مثل زنند شعر و کنا کندمانی جذیمة حقبة • من الدهر
حتی قیل لن یتصدعا • در خواب ایشان و جذیمه پدر زبا را
بکشت و زبا دختر مفتون بود جذیمه را بحیله بکشت و قصیر
که نوکر جذیمه بود حیله کرد با عمرو بن عدی زبا را بخون خال
خود بکشت و اما جبن صفة بی جمته است و هاع صفة ترسناکی

وهذان صفة ابله ناذان وهریک ازین صفات بجنک نروند
هر مبارز و بطل و باسل و شجاع دلیر • شعیر و صبره و کتان
جو است وجاش کو زعیر • مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن •
من الضرب الثانی و زعیر مقصود العروض والضرب ش
عرب دلیر را هم مبارز و هم بطل و هم باسل و هم شجاع گوید
وشعیر و صبره و کتان را الف کرد و بجو و جاش و زعیر نشر کرد
یعنی جو را شعیر گوید و جاش که کرد غله است صبره گوید و زعیر
را که تخم کتانست و روغن چراغ ازان بدر کنند کتان گوید مبارز
اسم فاعلست که در برابر سواری بمیدان بیرون آمدنست
و بطل صفة مشبهه است مثل حسن از بطوله که سخت دلیر
شدنست و شجاع از شجاعتست که دلیر بودنست و شعیر
بروزن فعیل است از شعر که موی است زیرا که موی دارد
و گندم ندارد و صبره بضم الصاد و جو بدین معنی جیزی کل
یا وزن و فعله مخصوص شد که فیه حد بدین نوع نخرند
و کتان بروزن عباس آنست که اورا بریسند و قماش بافند
ولکن مصنف تخم اورا یاد کرد بیت ابطال العرب سوار در جاهلیة
مثل عنترهٔ عبسی و کلیب بن ربیعهٔ تغلبی و ربیعه بن مکدم کنانی
و درید بن الصمه عروسی و در اسلام سواران مثل عمر بن الخطاب
و حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهما و حمزة بن عبد المطلب

وعمرو

وعمرو بن معدی کرب و زبیر بن العوام و خالد بن ولید و ربیعه
بن مالک و پیادکان جاهلیه مثل شنفرا ازدی و تابط
شرا و شیبوب برادر عنتر و پیادکان اسلام مثل عمرو بن امیه
و سلمة بن اکوع و سفینه مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم
و شجاع مار نر را نیز گویند و شجاع قیاس جمع او شجعان است
و شجعاء و عوام جمع او بر شجعان کنند و شاه ابن شجاع از
کبار مشایخ بود و شعیر دانه مبارکست و قوت فقرا است
وچون در غذاء بیمار انش طبخ کنند کشکاب گویند و صبره لفظی
است که فقها در بیع استعمال کنند برد و کود غله که کوز خرند
واما کتان تخم اورا بعضی بزرک خوانند و در مصر و عراق
و خوزستان مشایخ اورا کذبه کنند و پوست اورا بستانند
و مانند پشم و ابریشم بریسند و بندق سازند و انواع اورا
در اطراف برند و بهترین انواع او رومی است پس مصری
پس خوزی پس عراقی و تن آدمی از پوشش او رونق گیرد و بر
ورده شود و در مهتاب قوة ندارد حر غضنفر و اسد و لیث
حارث و دلهاث • هزبر و قسورة و حیدر استضیغم شیر
ش این نه نام اسماء شیر است نزد عرب ولیکن در همه این اسماء
معنی قوة و شجاعت هست و دلهاث بکسر الدال و حیدره
است بالهاء و در دو بیت ها حذف میشود بیت شیر حو

بأذنٍ وفطنةٍ است از سفینه مولی رسول الله صلی الله علیه
وسلم نقلست که گفت در دریا بان بودو شیری پیش رسید
گفتم یا کلبا الله من غلام رسول الله چون شیر این بشنید
تواضع کرد و باز گشت و گویند عربی گاو میشی را بجای میبرد
وگاو میش در گل فرو رفت و عرب بالای درختی بر آمده
تا با مداد شود مگر کسی بیاید و یاری با او کند شیری از
بیشه بیرون آمد وچون شیر گاو میش را دید آمد و زور کرد
و فرو رفت برفت و هیزمی چند بیاورد و در زیر پای نهاد
و زور کرد و گاو میش را بخشك انداخت در آن حال ما دری
از و بجست عرب در آن حال سر زنش کرد شیر بالا نگریست
چون عرب را بدید شرمسار شد و روی به بیشه کرد و عرب
بزیر آمد و گاو میش را بسته و برفت و شیر را ضرغام و رئبال
و هزبر و عروه و هیضم و هرماس و عفرا و ضاد و هزبر نیز
گویند و چون نر مرد و دهوس گویند و باعتبار شکستن او
صید را هصور گویند و کنیه ابو الحارث دارد و اسامه
و فرافصه علم جنس او وماده را لبوه بر وزن عجوزه گویند
و بچه او جرو خوانند و چون بزرگتر شود شبل گویند و صید
او را فریسه گویند و ناخن او را برثن و مخلب و موی پیشانی
او را عفره گویند وموی قفای او را زبره خوانند هـ رقاد و

هجعه

هجعه خفتن سُهاد بیخوابی ✱ بَذول و باذل مانح سخی و شبعان
سیر ش عرب خفتن را هم رقاد گویند و هم هجعه گویند
و بیداری سهاد و سخا را که جوانمردی است بذول و هم
باذل و مانح خوانند و سیر را که طعام بسیار خورده است
شبعان گویند رقاد بضم الراء مصدری است و هجعه
بکسر الهاء نیز و سهاد بر وزن رقاد مصدری است
بذول بوزن فعول است از اوزان مبالغه و باذل اسم
فاعلست و هر دو از بذل اند که بخشودن است از باب اول
و مانح از منح است که عطا دادن است و شبعان بر وزن
ندمانست از شبع مشتق است بکسر الشین و فتح الباء
که سیر خوردن است بسط رقود و رقده نیز یعنی رقادات
و هجوع یعنی هجعه و این الفاظ همه در اصل آرامیدن اند
و ایشان را با رامش خواب مخصوص کردند و اسم حقیقی خواب
نوم است و هجعه بفتح الهاء یك خواب را گویند زیرا که
فعله مره است و خواب را کری و هجوع نیز گویند و خواب
سبك را وسن و سنة و نعاث گویند و ازون خواب گران
و خوابهای شوریده را اضغاث احلام و راحت را سبات
و در لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا یعنی برد را نوم گفتند
و خواب امری عظیم است و نفس انسان زاد خواب منفعتها

بیدار است بشرط آنکه از حد اعتدال بدر نرود و از منافع
او یکی آنست که جوارح از حرکت کردن مانده شود تن بعوض
آن حرکات طلب سکون و خواب کند و چون بخفتند آن ماندگی
زایل شود و خدای تعالی روز از برای تحصیل معاش روشن
کرد و شب را از برای خواب تاریک کرد قوله تعالی
وجعلنا الیل لباسا و جعلنا النهار معاشا و از عظیمی
خواب آنست که بعضی انبیا را علیهم السلام نبوة در خواب
میشد و رسول الله صلی الله علیه و سلم شش ماه نبوت
او خواب بود و بیست و سه سال پیغامبری کرد و شش ماه نسبت
بیست و سه سال جزوی از چهل و شش جزء بود و لهذا فرموده
الرؤیا الصالحه جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة و اما
سهاد عبارة از درازی بیداری است و سهر دیگر معنی
از سهاد و بیشتر است و باذل را کریم و وهاب و سمح و معطی
نیز گویند و سخی نیز عربیست و بروزن فعیل است و یاء او
مشدد است و بجهة وزن مخفف شده و گویند سخی آنست
که هم بخورد و هم بخوراند و کریم خود نخورد و لی بخوراند
و لهذا تبارک و تعالی را کریم گفتند و سخی نگفتند و کریمان
عرب در جاهلیت اول حاتم است و باقی مثل کلیب بن ربیعه
و عامر ماء السماء و عبدالله بن جدعان عم ابی بکر و هاشم

جا کرد

جد رسول الله صلی الله علیه و سلم و در اسلام اکثر صحابه
چنان بودند که هیچ از دنیا وی قبول نکردندی و بخانه
رها نکردندی و کرم پیش ایشان نهایتی نبودی و طلحه بن
عبدالله از کرمی که داشت رسول الله صلی الله علیه و سلم
او را روز حنین طلحة الجواد نام نهاد و غزوة ذات الرقاع
طلحة الفیاض گفت و در بصره اسود است و از امرای عرب
مهلب بن ابی صفره و معن بن زایده و ابو دلف عجلی مشهور بکرم
بودند و اما شبعان صفتی مذموم است و رسول الله صلی
الله علیه و سلم فرمود که هر که دنیا بسیار سیر شود در آخرت
بسیار گرسنه شود و مطلب تمرغ خوردنست و هردو ثنا
که نیک بختان یافتند ترک این صفه بود القطعة م قوم
غطریف و حلاحل سید و راس و همام مهتر است و صدر
دست و شیخ چیز و اسم نام ش عربی مهتر را از جمله نامها
بدین شش نام خوانند و صدر مجلس را دست گویند و چیز را شی
و نام را اسم و قرم بفتح القاف و غطریف بکسر الغین فراخ
که تکبر کردن است و حلاحل بضم الحاء الاولی و کسر الثانیه
و سید بروزن فعیل است از سیادت و راس مهموز و غیر
مهموز می باشد و تثنیه بزرگ قوم بر گردند و راس گفتند
و همام از هم است و دست را عربان از عجم اخذ کردند زیرا که عجم

سر مجلس را بالای دست گویند و شیء بوزن صعب از ظهور
و احساس معلوم میشود و معنی هذا شیء ای محسوس و اسم
در اصل وسم بوده بکسر الواو از وسم بفتح السین و او مکسور
را قلب بالف کردند مثل ارث که ورث بوده بسط معنی قرم
و حلاحل جدا شدنست یعنی بیگانه شدن بزرگی و لهذا اشتر
نر را که برای کشتن جدا کنند قرم خوانند و عظریف مهتر متکبر را
گویند از غایت حشمت و مادر زلیخا را عظریفه نام بود و سید
مهتر با اصل و نسب را گویند و همام مهتر با رای و تدبیر
و شجاعت را گویند و دست صحرا نیز گویند و معرب دشت است
شین معجمه با سین مهمله کردند کقول الاعشی قد علمت فارس
و حمیر ٭ و الاعراب بالدست قد نزلا ٭ و همچنین طشت را
طست گویند بالسین المهملة و دسته جامه را عرب نیز دست
ثوب گوید و شیء متناول همه موجودات و اعم شیء لیس کمثله
شیء و جمع و اشیا است بروزن افعال نزد کسائی و شیا بوزن
حمرا نزد سیبویه و نقل همزه براول میکند تا اشیا میشود
بروزن افعا این تاویل برای آن میکند تا منع حرف او بی علت
نبود و اشیا بروزن اقویا است نزد فرا و اسم لغوی آنست
که در بیت مذکور است و اما اسم اصطلاحی آنست که دلالت
کند بر معنی در نفس خود و معنی مقترن بیکی از ازمنه ثلثه

بماکتر

نباشد و اگر اسم لازم مسمی شود او را علم گویند و گاه هست
که شخص بکنیه معروف میشود و قایم مقام اسم میشود
مانند ابولهب و ابوطالب و لهذا امیر المومنین علی رضی الله عنه
را نام خود علی بن ابی طالب نوشتی زیرا که ابوطالب لقب بدر
او شد و الاعلام لا تتغیر و گاه هست که شخصی بلقب مشهور
میشود مثل جمال الدین و شمس الدین و قفه و بطه ٭ عقوه
ساحت امر کار و قول گفت و فعل کرد ٭ جنب پهلو جار همسایه
نگهبان سطح بام ٭ ش عرب ساحت را که صحن سرایست عقوه گوید
و کار را که حادث شود امر و گفت را یعنی سخن قول و کرد یعنی
کاری که کسی کند فعل و پهلو را جنب و همسایه و نگهبان را
هر دو جار گوید و بام خانه را سطح خوانند عقوه بفتح العین و
ساحت نیز عربیست امر و قول و فعل هر سه مصدر اند
و جنب چیزی و در اصل و از جنوب مشتق است
که دور شدنست و پهلو نسبت اعضا در جانبی افتاده و
جوانب الشیء ما حوله و جار که همسایه است از جوار است
و جار که یعنی نگهبانست از اجاره است که زینهار دادن
کسی را که ترسد و سطح مصدریست در اصل و معنی او پهن کردن
چیزیست بسط عقوه را صحن و ساحت و ناحد و فاحد و عرص
و بحبوحه و حراه و حراته نیز گویند و امر را از آن بر حوادث همه

نشاید کود زیرا که حوادث بلکه مجموع عالم از امر حق موجود
شدند چنانکه آدم از خاک موجود شد و چون مردی با زن
یا جوان کوئی که تو خاکی انکار کند و الا له الخلق والامر اهل
تحقیق را در فرق میان خلق و امر بحثهاست و عرب هر قصه
را امر کوید کقوله تعالی وما امر فرعون برشید و قوله تعالی
فهم فی امر مریج و اماره مانند امر است لیکن استعمال او در
امیری و فرمان دهی کنند و اماره بفتح همزه نشانه است
کما فی الحدیث اخبرنی عن اماراتها و معنی مهم ما هو ن ای کثرة
النتاج لانها امر بالحمل و قول بمعنی لفظ است لغة و اصطلاحا
زیرا که در لغت بمعنی هدد و بیفکند نیست در اصطلاح وضع
هر دو از برای سخن کفتن است و قول را بمعنی عهد کردن کفته
اند لا ابدل قولی و اما فعل لغوی اینست که کفتیم و اما اصطلاحی
کلمه ایست که دلالت کند بر معنی در نفس خود و معنی وی مقترن
باشد بیکی از ازمنه ثلاثه مانند ضرب یعنی زد زدن زید است
عمرو را و فعل اصطلاحی ضا دور او با وجنب زادف و کنج
وسفل و صفح نیز کویند کقوله تعالی فبصرت به عن جنب ای بعد
و لهذا جماع کننده را جنب خوانند زیرا که دور شد از نماز و
طواف و حمل مصحف و اما جار که همسایه است از روی شرع
حقوق بسیار دارد و جبرئیل علیه السلام رسول الله صلی

الله علیه و سلم بنداشت که اثبات میراث همسایه از همتا
خواهد کرد کویند یکی از عرب سک همسایه عربی بکشت آن
عرب بجون سک همسایه نه کس را بکشت و هنوز میکفت که
من خوار شدم و اما نکهبان عرب کوید جارک الله یعنی نکهبان
خدای باد و انی جار لکم ای حافظ و سطح لغوی اینست که کفتیم
و اما در اصطلاح مهندسان آنچه طول و عرض دارد بی
عمق آنرا سطح کویند م لون رنک وریح بوی و باد غیم و غین
میغ ، نوم خواب و مشی رفتن بعد دوری خطوه کام ش عرب
رنک را لون کوید و بوی و باد هر دو را ریح کوید یعنی بوی
خوش را ریح کوید مانند ریح المسک و ریح النتن و باد را که
هواست هم ریح کوید و ابر را هم غیم و هم غین و خواب را نوم و
رفتن در راه مشی و دوری را بعد و کام را که میان دو پای
در وقت رفتن خطوه کوید لون معنی ضعف بدهد و لین
که نرمیست هم ازین ماده است وریح با روح که آسایش است و
روح که جانست و رواح که رفتن در شبانگاه است از روی
مراتب و روان شدن مناسبت دارد صیغه و معنی در غیم
و غین معنی پوشیدنست چیزی را چنانکه ابر آسمان را و نوم
مصدر بیت اجوف از باب چهارم و اعلال خاف دارد و مشی
مصدر بیت از باب دویم و خطوه فعله ایست از خطو که

کام نهادن است مانند لقمه از لقمه بسط لون معمول لحنا
بصر است و شرح لون در فرح و فروج است کفته شد در بیت
الوان و اما ریح که بوی است معمول لحاشه شم است و او را
به بینی توان دریافت و دو نوع است خوش و ناخوش و هر
دو در تن آدمی اثری تمام دارد از خیر و شر و رسول الله
صلی الله علیه وسلم بوی خوش را بغایت دوست داشت
و فرمود حُبِّبَ اِلَیَّ مِنْ دُنْیَاکُمْ ثَلٰاثَةٌ اَلطِّیبُ وَالنِّسَاءُ
وَقُرَّةُ عَیْنِی فِی الصَّلٰوةِ و باد عنصری است از عناصر اربعه
که مدار عالم کون و فساد اند و شرح باد در قطعه باد ها
کرده شود و غیم ابری را کویند که آفاق را بپوشاند و غین از غیم
تنکتر است و رین غلبه کاهت بر دل و غیم و غین را درین معنی
استعمال کنند اما رین را بر کافران کقوله تعالی کَلَّا بَلْ رَانَ عَلٰی
قُلُوبِهِمْ و غیم بر صالحان و غین بر پیغامبران کقوله علیه
السلام اِنَّهُ لَیُغَانُ عَلٰی قَلْبِی و نوم در بسط رقاد و هجعه کفته
شد و مشی رفتن است با ساق و بلا اثر از آن رمل است و تاتر
هر دو هرولة و بلا اثر سعی است و عدو و بعد چیزی است
که بنسبت چیزی دیکر معلوم میشود چنانکه مسافتی که میان
دو چیز واقع شود بعد خوانند و اکر مسافتی بیش از آن یافت
شود آنرا ابعد خوانند مثل مسافة فتر و شبر و ذراع و باع

و اما خطوه

و اما خُطوه بضم الخاء بعدی است که میان دو پای واقع
شود در وقت رفتن و اکر خا مفتوح کنند یک کام بود زیرا
که فَعْلَه بالفتح بجهة مره است و چهار خطوه یک کام است
و هر خطوه سه قدم است زیرا که میان دو قدم یک قدم دوری
است و در مسافه فرسنک این خطوه معتبر بود بپای کسی که
درازی پای او بیست و یک جو باشد م زبد آنکه دهن دو غن
قطن پنبه صوف پشم کوز کوزه قصعه کاسه قدر دیک
کاس جام ش عرب میکند که روغن خام چهار پای است زبد
کویند و روغن را عموما دهن کویند و پنبه را قطن و پشم را
صوف و کوزه را کوز کویند و کاسه را قصعه و دیک را
قدر و جام را کاس و زبد بضم الزاء از آن روی که از وی
دوغ کرده شود باید که کفک است و در روی آب جمع شود
مناسب است لفظا و معنی و دهن عام روغن است نباتی و حیوانی
و سمن خاص است بحیوانی و قطن بضم القاف و صوف بضم
الصاد و کوز کوزه سر تنک را کویند و کوز القوم اجتمعوا
و قصعه کاسه فراخ طبقی شکل را کویند و قدر بکسر القاف
دیک مسین را کویند و کاس آن وقت کاس بود که شراب
در آن باشد و الا قدح کویند بسط زبد روغن تازه نا کداخته
است و زبیده دختر جعفر زن هرون الرشید بود و عمارة راه

کعبه او کرده و زبید قبیله ایست از سعد العشیره از مذحج از
قحطان و عمرو بن معدی کرب از ایشانست و زبید از شهرهای
یمن است و دهن در شجره تخرج من طور سیناء تنبت بالدهن شجره
زیتون است و دهن روغن و دهن قبیله ایست از احمس و عمار
الدهنی از ایشانست و اما عمار بن یاسر از عبس است و در روده
کالدهان بعضی گفته اند زیت مرادست و بعضی گفته اند
ادیم سرخ است والدهان جمع الدهن اسم ما یدهن به کالطرام
و قطن را عطب و برس و کرسف نیز گویند و دانه او را قوزع و حت
القطن گویند و صوف پشم میش است خاصه و اما موی برد
او آدمی را و اسب را و مانند آن را شعر خوانند و اهل تصوف
که خاصه حق اند در تسمیه ایشان اختلافست بعضی گفته اند
که قومی اند در اسلام پشمینه پوش شدند و ترک و تجرید اختیار
کردند بعضی گفتند که قومی در بنی اسرائیل بودند از زهد
پشمینه پوشیدندی و شتران داشتندی و در پی کاروانها
رفتندی و هر جا که وا مانده بودی به منزل رسانیدندی و ایشان را
اهل تصوف گفتندی و در کعبه قومی بودند در جاهلیت ایشان را
صوفیه گفتندی و ایشان ترک دنیا کرده بودند و بخدمت
کعبه مشغول و مجاور بودند و در موسم حج اهل موسم را ضیافت
کردندی اکنون ظن این فقیر آنست که اهل تصوف بدیشان

منسوب

منسوب شده اند زیرا که تشبه کرده بدیشان صوفی گویند در
لغة و اما کوز چون بی گوشه است کوب بود و چون خود دارد
بلبل بود و اما قصعه چون بزرگتر بود جفنه گویند و صحفه نیز
گویند و بزرگتر آن را مکیل گویند و بزرگتر را و سبعه گویند
و بزرگتر را گویند و در اصل لغة قدر اسم جنس دیگ است و
دیگ سنگ را برمه و متقعد و صیدانه و دیگ مسین را صاد
گویند و کوچک را کفت و دیگ سفر را مکیله و هر کاه طنجیر و مرجل
پایه دار و کاس مخصوص شد بجام خمر گویند انوشروان مجلسی داشت
و در آن مجلس جامی یاقوت بود و کسی از اهل مجلس آن بدزدید
انوشروان بدید چون فراشان جام را ندیدند بانگ کردند
که جام را بدزدیدند انوشروان گفت خاموش باش که آنکس که جام
ستد نخواهد داد و آنکس که دید نخواهد گفت م لغت شلغم
بقل تره زرع کشت و ربیع دخل ، کدس خرمن خرمه دسته صعب
آنف تند و رام ش عرب شلغم را لفت گویند و تره را که اسم
جنس خضراست بقل و کشت را زرع و دخل را ربیع و خرمن را
کدس و دسته را خرمه و صعب و آنف را لغات و تند و آرام
را نشر یعنی تند را صعب گویند و آنف را آرام لفت بکسر
اللام از لغت است بفتحها که بجیدنست و بقل در اصل لغة
آنچه از زمین روید و بعرف عرب از سبزی صحرا و بستان آنچه

آدمیان خورند بقل بود و آنچه جهار پایان خورد عشب
بوی و زرع مصدر بیست در اصل و معنی او را پاشیدنست
و در عرف رسته را گویند و زرع مصدر بیست بود و در اصل معنی
با ز کردیدنست و چون غله را باز کشت کنند و حاصل از آنجا
باز آرند او را ربع کفتند و دخل نیز عربیست و کدس بضم
الکاف و خرمه بضم الخاء از خرمنست که میان بستن
است و صعب صفة مشبهه است از صعوبة که دشوار شدن
و آنف بر وزن ضارب اسم فاعلست از انف که ننک داشتن
است و بمعنی نرمی استعمال کنند **بسط** البقل من اصول
النبات کالنجیل والجزر والعنبط وانواع البقل الکنس والهند
والخبازی والسلق والاسفناخ والحماض والکرنب والبقلة
الحمقاء والجرجیر والکوفس وامثال ذلک وقال ابو سعید
اذا ما اکلنا تمرة وبقیلة ۞ وتصنا الکرایا فوق جص مرشش
تمنی امیر المومنین مکاننا ۞ بتلک القلایا والفراش المنقش
و باقل شخصی نادان بود و عرب بنسبه او چون مردی نادان
باشد او را باقل کویند و از جمله نادانی او آن بود که
آهوی بیازده دینار خرید و کسی از وی پرسید که اهو را بچند
خریدی او انکشتان هر دو دست نمود و زبان خود کشید یعنی
بیازده درم خریدم و زرع ماده هم بیشهاست که در همه عالم

است

است زیرا که همه پیشه وران نان محتاج اند و خدای در کشت
کردن خود را زارع خوانده و حادث و حارث فرمود افرایتم
ما تحرثون ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون و حدیثا بو
الزرع از عایشه رضی الله عنها در کتب حدیث مشهورست
و وادٍ غیر ذی زرع مکه است و کدس خرمنی را کویند که
پشته او بی صنعه بر هم نهاده اند چنانکه با غوش از آن نیوان
کشید و خرمن شام و مصر چنین می نهند اما در ولایت
ما بوهم چنان ترتیب کنند که قبضه از وی نتوان کشید و
اما خرمه دسته کاغذ و هیزم و سبزی را کویند و مانند او را
هرچه دسته کنند کقولهم الناقة للناقة کالباقة للناقة
یعنی ماده شتری پیش کسی از بیماری به شود چنانست که
دسته علف به پیش ماده شتری یعنی کسی را از بیماری خیزد به یابد
خورد و صعب شتران سرکش را کویند و هر کاری که دشوار
است و انف شتر فرمان بردار را کویند و کسی که از کاری شرمند
شود و در مثل کویند رکبوا علی کل صعب و ذلول و صعب
بن هشام در دوران و ابر می نشست میان مکه و مدینه **م**
ثغر سن و ضرس دندان ظفر ناخن جلد پوست خد رخ و جو
اندرون ضیق و حنک تنکی و کام **ش** عرب دندان را هم ثغر
و هم ضرس کویند و ناخن را ظفر و پوست را جلد و رخ را خد

واندرون هر چیزی را جوف وضیق وحنك را الف کود و به
تنکی وکام نشر کرد یعنی تنك را ضیق کویند وکام را حنك
ثغر بفتح الثاء معنی فراخی میدهد واسم جنس دندانست
وضرس دندانهای بزرك را کویند وظفر بظم الظاء وجلد بکسر
الجیم وخد بتشدید الدال وخففت للضرورة وجوف
در چیزهای میان خالی استعمال کنند وقضا را این اسم اجوف
است زیرا که واو در میان او ست وضیق مصدری است
وحنك هر یك طاق دهن را کویند از زیر و بالا و بسقف دهن
مشهورتر است بط کودکان را چون دندان پیش بروید کویند
اثغر الصبی وچون شکسته شود کویند ثغر علی ما لم یسم فاعله
وچون دندان شیر بکند اثغر واصله اثتغر بن کردن را ثغر
کویند بضم الثاء وچون در ناحیه یا قریه کشادگی بود که
تاخت کاه دشمن بود آنرا ثغر کویند بفتح الثاء ومرد کامل را دندان
سی و دو بود وبعضی را سی دندان تیز نمی باشد وچهار دندان
از پیش دو زبر و دو زیر بالا ثنایان کویند ویکی را ثنیه خوانند
وچهار دیکر که پس رباعیات اند انیاب وناب خوانند وچهار
دیکر که از پس انیاب است ضواحك خوانند وهرچه پس ایشان است
همه طواحن وارحا کویند ودر وقت خندیدن شانزده دندان
پیدا شود آنها را عواض خوانند وبن دندان را خرم وسنخ کویند

وکوشت

وکوشت بن دندانرا لثه بکسر اللام وتخفیف الثاء المفتوحه
وکوشت میان دندانرا عمر بوزن عمر وروشنی دندانرا ظلم
بفتح الظاء ونازکی اوراشنب وتباهی کوشت دندانرا حفر
کویند ودندان کج رسته را شاغیه واما ظفر حکمای
کفته اند که آن عصبی است که در پشت انکشتان است بجهت یاری
در عمل وناخن چیدن از سنن ابرهیم خلیل علیه السلام است
وکویند هر که روز پنجشنبه بعد از نماز عصر ناخن چیند امور
دنیوی او نظام کیرد وروشنی ناخن وخوبی آن دلالت بر زیادتی
فهم شخص میکند وجلد پوست است وصانع آنرا بجهت
حفاظ بدن آفریده وجلد از چوب زدن از جلد است زیرا
که چوب بر جلد میزنند فافهم که بر فواید زدن است وخد یك
طاق روی را کویند وهر دو روی خدان خوانند واخدود
شکافیست که در زمین کنند واصحاب الاخدود واضح آیت
که ملك یمن بود که اورا ذو نواس حمیری نام بود ودین یهودی
داشت وچون اهل نجران عیسای علیه السلام کردیدند
ذو نواس بیامد وشکافها بکند وبرآنها آتش کرد وایشانرا
عذاب کرد وجوف العین مثل آیت عرب را در تهی شدن
کقولهم وجوف العیر ای خلا عن الانس وضیق را وکار
تنك وبسته استعمال کنند اللهم اجعل لنا من کل هم وغم

فرجا و من کل ضیق مخرجا و خنك هر طاقی در من را هم زیر و هم بالا کویند و خنك جزء فر است و لحی جزو خنك و تن جز و لحی و قوله تعالی لاحتنکن ذریته ای لاستاصلنهم اهلاکا و اصل الاحتناك اکل الجراد ما علی وجه الارض م آدمی انسی و انسان مردم و جنی پری ۱ اجر مزد کو رشوه پاره غرم تاوان دین وام ش عرب آدمی را هم آدمی و هم انسی و هم انسان کویند و پری را جنی و مزد را اجر و پاره را که طوبل است رشوه تاوان را غرم و وام را دین خوانند آدمی منسوبست بآدم علیه السلام مانند محمدی و عیسوی و انسی منسوبست بانس که اسم جنس آدمیست و انسان در اصل انس بود و الف و نون مزید تا ن بود ملحق شده بانس و انسان بکسر الهمزه از انس اند بضمها که الفت کرفتن است و ظاهر شدنست و جنی منسوب بجن که اسم جنس پریانست و مشتق از جنه است که پوشیده شدن است و چون آدمی صفت ظهور و الفت داشت او را انسی کفتند و چون پری را صفت خفا و پوشیده کی بود او را جنی خواندند و اجر از لجا است که بمزد دادنست و رشوه بکسر الراء پارشا که مناسب دلو است مناسبتی دارد زیرا که رشوه مراد از مردم چنان کند که دلو آب را از چاه و غرم بضم الغین از غرامت است که زیان کردنست و دین مصدر است که وام ستدنست بسط آدمی را

بشر

بشر و مرء و امرئی و وری و ناس نیز کویند و در همه معنی ظهور هست و انسان را دو عالم است یکی عالم ظاهر و آن هم صوره و هم شهاده و هم ملك خوانیم و دوم عالم باطن است که او را هم غیب و هم عالم معنی و هم عالم ملکوت خوانیم اما بروش انسان و الفت او در عالم ظاهر است که عبارة از بکار بودن حواس خمسه است و اما چون حواس خمسه از کار بیفتد یا بخواب یا باغما یا بسلوك طریقه شخص آن زمان در عالم غیب رود و هر کس را در آن عالم تمیز کردن بقوة استعداد نفسی است و آدم را در اصل بشریت خدای تعالی عز و جل او را از کل آفر که اسفل عناصر است و بخاصیة آتش و باد و آب که باقی عناصر است ترتیب تن او فرمود تا قابل آن کشت که از امر خود روحی که بخویشتن نسبت فرمود بدان قالب دمید کقوله تعالی قل الروح من امر ربی و قوله تعالی و نفخت فیه من روحی پس چون آن خانه را از نور امر حق روشن و پیدا کشت و صحن و صفه و بیت و غرفه معنی شد هر دفینه و کنزی و لطائف صنعی که صانع حکیم در آن خانه تعبیه فرموده در ظهور پیوست چندان حشمت و حرمت و عزمة و عظمت خاك را پیدا شد که سکان افلاك مسجده آن خاك مامور شدند آتش که چندین هزار سال از بام تکبر از چرخ اثیر بسقف عرش کبریا میرسانید بمقتضای این حکمت اعتراض او در

وَخَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ گویان روی در آداب
بحث در آورد فطَیِّش غیرت الوهیّه ثمرهٔ جهل او را طوق ستا
و در گردن او نهاد و چندان در بوادی قنوط بعدش بدوا
نید تا سکهٔ وان علیك لعنتی بر روی درهم ابلاس او الی یوم
الدین بماند اعاذنا الله وایاکم من درك الشقا واما جن را
خدای تعالی از آتش آفرید و پدر ایشان جان بود لقوله تعالی
وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ و گویند پدر جن ابلیس است
پس جان صفت این طائفه باشد و این سخن اوجه مینماید زیرا
که پدر جن که ابلیس است با پدر انس که آدم است مناظره
و عداوت کرد و آدم و فرزندان او را خدای تعالی بکنف
حمایت خود نگاه میداشت و چون آدم علیه السلام متوفی
شد گیومرث با ایشان محاربه کردی علی هذا موقوف خدای
تعالی هیبت و علم و شجاعت کرامت فرمودی تا ایشان را مقهور
کردی و طهمورث دیوبند ازین جمله بود تا عهد سلیمان
علیه السلام رسید واو داد بنی آدم از ایشان بستد و هر
چه لایق بستن و بند بود ببست و در دریا انداخت و هرچه
بطلسم و افسون مقهور شدی افسون آن بمردم بیاموخت و
چون پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم مبعوث شد جن نیز
و نصیبین بیامدند و باوی گرویدند و حدیث الجن که راوی

آن

آن عبدالله بن مسعود است مشهور است و اکنون جن مسلمان
بسیارند بن آدمیان از کفار جن بکنند واما اجر مزد کار کنند
گانست رسول الله صلی الله علیه وسلم در ادای آن مبالغه
فرموده که اعطوا الاجیر الاجرة قبل ان یجف عرقه و رشوه
هم مزد است ولی بر ایجاب و قبول دهند و استعمال او در کاری
کنند که خلاف حق بود و لهذا بمزد قضات خاص شد که ناحق
گویند برای آن مزد و هدیهٔ قضا بشوم تهمت رشوه حرام
گشت و غرم لفظیست که استعمال آن جایی کنند که شخص چیزی
بناخوش دلی دهد مثل مصادره و ضمان و دیت قتل و قیمت
تلف کردن چیزی و سوز دل عاشقان را نیز غرام گویند زیرا
که او نیز نخورده است و ادای دین از لوازمست و چون کسی بمردی
و بروی قرضی بودی رسول الله صلی الله علیه وسلم ادا فرمودی
وقرض از افلاس آید و افلاس از اسراف و خرج بالکل از
دخل و ناراستی از معامله که کژی در معامله برکت روزی
بردم سُقْم بیماری وَصحت تندرستی بَرٌّ کِبر قَیح و دم ریم
خون القَلَس فِی الیخام ش عرب بیماری را سقم گوید و صحت
تن درستی را و کبر کردن را تیه و قیح و دم را الف کرد و تربر
و خون نشر کرد یعنی ریم را قیح گوید و دم را خون و قی کردن
قلس گوید و خام نا پخته را نی سقم بضم السین و سکون القاف

وسقم وسقام بفتحها بمعنی واحد کلها مصادر و صحة نیز
مصدر است و در اصل نیکو واشدنست و تیه نیز مصدر یست
و در اصل حیران شدن است و چون متکبر در حیرت کبر
ضال شود تو را تایه گویند و تیه در اصل مصدر یست ولیکن
او را بر معمول خود که ریو است اطلاق میکنند و دم در
اصل دمی بوده و یاء او حذف کردند از جهة کثرت استعمال
مانند ید و اب و اخ و الفلس بسکون اللام مصدر یست و بفتحها
اسم الفی و کلاهما یجوز لمعنی الاخر و الی بکسر النون و تشدید
الیاء معنی دوری میدهد و خام ایضا دورست بسته بخته
بط سقم اگر روی بهمه تن میدهد مثل تب و یرقان و استسقا
مانند غازی که روی بشهر هند و اگر سقم بعضوی تنها روی
هند مثل درد دندان و درد دل و گوش و چشم مانند اسیبی
بود که روی بخانه نهد از شهری ولی خبر بهمه شهر در افتد و لهذا
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود امتی کالجسد اذا اشتکی
منه عضو اشتکی الجسد کله و اسباب بیماری مثل اختلاف
هوا و زیاده و نقصان غذا و افراط خوف و عشق و فرح و لیکن
اکثر بیماریها از اختلاف طعام و شراب است که امری دایمی
است و نفس را در طلب آن حرص و شره بسیار است و اما صحت
رعایة اعتدال مذکور است و صحة دل بر قانون شریعت است و صحت

تن

تن است در اعتدال مزاج زیرا که این فانیست و آن باقی است
و کبر صفتی مهلکست و از و حقد و غضب زایند چنانچه
حرص و بخل و حسد از شهوة زایند زیرا که غضب و شهوة
مادر و پدر صفات ذمیمه اند و این هفت صفت چون
بر قانون شریعت نباشند هر یك دری از دوزخ بکشایند
و چون باعتدال در آیند و نفس مطمئنة شود موجب نجاة
شخص شوند زیرا که مؤمن غضب و شهوة او در دفع منکر
خواهد بود و تحصیل ثواب و کذلك در صفتی دیگر که آنرا
مؤمن در اعمال صرف خواهد بود و اما سقم از فساد عضوی
حاصل میشود تا آن عضو فضله فیه تمام استفراغ نکند
بصلاح نیاید و دم قوام تن حیوانست و صورة تولد او
آنست که طعام در معده در آید بر مثال کشك را طبخ کند
و خلاصه او بر مثال شیر از مسام معده بیرون آید و جگر
آنرا بخود کشد و بار دیگر هضم کند و صفرا بر مثال کفی بر روی
بر آید و زهره آنرا بکشد و چون صافی بماند جگر آنرا بعروق
اعضا قسمت کند و از و آبی زرد منفصل شود از آن اشش بخود
کشد و در آخر ثفلی بماند سیاه آنرا طحال بخود کشد و در
قوه به هضم کردن آب صرف را جگر از خود بدور کند و گرده
که آلة و گذرگاه بوست آنرا بخود کشد و چون اعضا هر یك

نصیب خود برداشتند یا ریبو[؟] و خون را هضم کند هر یك
حصه خود را و لهذا طعام را در تن سه هضم است یکی در
معده و دوم در جکر و سوم در اعضا و اما قلس از ناخوش
شدن قلس است یا بسبب خلطی که در فم معده و یا از باری که
در معده زیر طعام حاصل شود و طعام از جای خود متحرك
شود و اما زی مثل کوشت خام را کویند و اکرچه کوشت حلال است
اما بسبب ضعف هاضمه از هضم آن او را طبخ کنند و شنیدم
که شخصی از اهل مغرب در بغداد تحصیل میکرد و چون کوشت
خریدی هم در برابر قصاب بنشستی و خام خوردی و این دلالة
بر قوة هاضمه میکند م اصبع انکشت است لیك ابهام انکشت
نر است یا زبر است و وسطی بنصر و خنصر تمام ش عرب
انکشت را مجملاً اصبع کویند و لفظا است و لیك حشو است و
مفصلاً انکشت نر را که زیر بر دو کنند ابهام کویند و پس
او را سبابه و پس او را وسطی و پس او را بنصر و پس او را خنصر
و تمام بجهة استقامت قافیه است ابهام بکسر الهمزة
مصدر بیت از باب افعال و معنی او مبهم و پوشیده کردنست
و در معنی قوة است و مرد شجاع از اینجا بهمه کفتند و بنا
را اهل اسلام مسبحه کفتند و از سب مشتق است که دشنام
دادنست و اهل جاهلیه چون دشنام دادندی اشارت

بجانب

بجانب خصم بدو کردی چنانکه اهل اسلام اشارت بتوحید
باری تعالی بدو کنند در وقت الا الله کفتن در تشهد تا
مقوی کلمه توحید شود و وسطی تانیث اوسط است یعنی
درمیان او ماده افتاده است و نون در بنصر و خنصر
زیاده است بر بصر و خصر و بصر و خصر دلالة میکند بر
وضوح و قوة و خصر دلالة بر عجز و کوتاهی میکند همانا که این
دو بجهة باعتبار قوة و ضعف همدیکر مسمی شدند بط اصبع
در اصل نشانه است و آنانکی شخص را پس از وهم اصبع کویند
و غالب در وتانیث است و قال علیه السلام هل انت الا
اصبع دمیت بکسر التاء و شخصی پیش رسول الله صلی الله علیه
وسلم آمد و کفت من و شخصی دیکر جنك کردیم و انکشت او را
کزیدم او انکشت خود را بکشید و دندان من بکند فرمود که ایدع
اصبعه فی فیك تقضمها تقضم الفحل و ضمیر مونث در تقضمها عائد
باصبع است و خاصه ابهام نهادن زه کیر است در دو خاصیة
سبابه توحید است و خاصیة وسطی ذکر معایب است یعنی
چون وسطی را برخیزانند و بکسی نمایند قایم مقام دشنام
است و لهذا زنان عرب در و انکشتری نهند و خاصیة بنصر
شستن مقعد است و خاصیة خنصر ختم است یعنی انکشتری
نهادن م بصر و عتب و دبش چهارم فرا است ایشا همه

جیست فرجهای شبر است ش سؤال میفرماید که بصم وعتب
ورتب دفتر که چهار مراست اینها نزد عرب چه چیز است هم
خود جواب میفرماید که اینها کشادگی یدست بدانکه
چون شخص بدست خود پهن کند در میان انکشتان او چهار
کشادگی پیدا شود و فرجه بضم الفاء عبارة از هر یک کشاد
گیست از انها و فرجها جمع فرجهات وها علامت جمع فارسیان
است مانند عقدها و غرفها و فرجه که میان بنصر وخنصر
بود آنرا بصم کویند بضم الباء و فرجه که میان بنصر و وسطی
بود آنرا عتب کویند و فرجه که میان وسطی وسبابه بود آنرا
رتب کویند و فرجه که میان سبابه وابهام بود آنرا فتر کویند
بکسر الفاء واین هیئة مجموع را شبر کویند بط عرب هر یکی
از انکشت انمله کویند وچون سرهای انکشت بهم کرد ایند چنانکه
در وقت کتابت آنرا بنان کویند وشکم کف را راحه کویند وانکشتان
با راحت کف کویند واز وصل تا بمرفق ساعد کویند ودر سر ساعد
دو استخوان بلند هست آنرا که از طرف ابهام است کوع کویند
آنرا که از طرف خنصر است کرسوع کویند واز وصل مرفق تا
وصل کتف عضد کویند وآن پاره کوشت پیچیده را که
زیر عضد است ضبع کویند بسکون الباء واز سر انکشتان تا
زیر بغل ارش کویند وچون هر دو دست فراخ کند آن هیئة را

مجموع باع کویند وباع از روی حکمت پهنای آدمیست وچون
شخص معتدل القامة بود باع او که پهنای وست هم بمقدار
بلندی قامت او بود واکر کسی را پهنا دراز تر بود دلالت
بر ضعف ترکیب میکند واز مذی وودی خالی نبود والله اعلم
م نه جفت نبی که پاک بودند ، بد عایشه و خدیجه و محترمه
با ام حبیبه حفصه بود و زینب ، میمونه صفیه سوده ام سلمه
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع ش من بحر الهزج اخرب الصدر
مقبوض اول الحشو من مکفوف الحشو مجبوب العرض والضرب
وهو احد اوزان الرباعی بدانکه علما را در ازواج رسول
الله صلی الله علیه وسلم اختلافست واصوب مذهب
آنست که رسول الله صلی الله علیه وسلم با یازده زن دخول
کرده خدیجه وسوده وعایشه وحفصه وزینب بنت خزیمه
وام سلمه وزینب بنت جحش وجویریه ومیمونه وصفیه و چند
زن دیکر در تزویج در آورد مثل ملیکه بنت کعب واسما
بنت ابی الصلت السلمیه وخوله بنت الهذیل وشراف بنت
خلیفه وخوام رحبنة الکلبی والجندعیة بنت جندب
والعقاریه وام هانی بنت ابی طالب وصباعه بنت عامر
وصفیه بنت بشامه وحمره بنت الحارث وسوده القرشی
عمره بنت رفعه واصح آنست که رسول الله صلی الله علیه وسلم

این زنان را خطبه کرد و اما دخول نکرد و قصهٔ هر یک درین
مقام بتطویل می‌انجامد اما بعضی از احوال این یازده زن
بگوییم ان شاء الله تعالی بدانکه ازین یازده زن دو زن پیش
از رسول علیه السلام مردند و این نه زن که مصنف یاد
کرده آنانند که بعد از و ماندند الا خدیجه که بجای او درین
حساب جویریه است زیرا که خدیجه پیش از رسول الله صلی الله
علیه و سلم وفات یافت و جویریه بعد از وی اکنون ذکر
ایشان بر ترتیب نکاح یاد کنیم بر ترتیب مصنف چه مصنف
بحسب استقامت وزن قافیه ایراد ایشان کرد اما خدیجه اول
زنیست که رسول الله علیه السلام بخواست و او را خدیجه بنت
خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی گویند و بدین نسب
او با رسول الله علیه السلام می‌پیوندد و در جاهلیه او را
الطاهره گفتندی از عفتی و معرفتی که داشت و مادر او را فاطمه
بنت زایده بن الاصم بود و پیش از رسول الله صلی الله علیه
و سلم دو شوهر کرد یکی ابوهاله بن زراره بن التمیمی گفتندی
و یکی را عتیق بن عاید المخزومی و در وقت نکاح رسول الله
صلی الله علیه و سلم بیست و پنج ساله بود و خدیجه چهل
ساله و همه فرزندان رسول الله صلی الله علیه و سلم از
خدیجه بوده اند الا ابراهیم که از ماریه است و اول کسی که ایمان

آورد

آورد او بود و پیش از هجرت به سه سال وفات یافت و در
حجون مدفونست و در آن وقت ده سال از نبوت گذشته
بود و بعد از خدیجه سوده بنت زمعه قیس بن عبد شمس
بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی را خواست و بدین
لوی بهم می‌رسند و مادر او شموس بنت قیس بود از بنی
النجار خزرج و زن عم زاده خود سکران بن عمرو بود و هر
دو مسلمان شدند و بحبشه دوم بار هجرت کردند چون
شوهر او بمرد رسول الله صلی الله علیه و سلم او را بمکه
در نکاح در آورد چون هجرت کردند او نیز در دنیا و هجرت کرد
و چون پیر شد خواست که طلاق او بدهد او شفاعت
کرد که طلاق من مده و شب خود را بعایشه داد و در سال
پنجاه و پنجم از هجرت وفات کرد و عایشه را بو بکر و خواست
و نسب او پیش ابو بکر بدرستی یاد کنیم و مادر عایشه ام
رومان بنت عامر کنانی است و او را جبیر بن مطعم نام
زد کرده بود پس آنکه رسول الله صلی الله علیه و سلم او را
در شوال سال دهم از نبوت خواست و آری کرد و شش سال
عمر داشت و چون نه ساله شد با او دخول کرد و نه سال
با هم بودند رسول الله صلی الله علیه و سلم بغیر از دیگر زنان
و فقیه بود و در انساب و حکایات و اشعار عرب مهارتی

تمام داشت و فرزند نیاورد و رسول الله صلی الله علیه وسلم
او را ام عبد الله کنیه کرد زیرا که عبد الله بن الزبیر پسر خواهر
او بود در مدینه در سال پنجاه و هفت از هجرت وفات
یافت و ابو هریره نماز بدو کذارد و کویند میمون بن مهران
در بقیع مدفونست و بعد از نکاح عایشه حفصه بنت
عمر بن الخطاب در نکاح آورد و نسب او پیش عمر یاد کرده
شود و مادر او زینب بنت مظعون خواهر عثمان بن مظعون
بود و زن خنیس بن حذافة السهمی بود و با هم هجرت کردند
و خنیس بعد از جنگ بدر وفات یافت و رسول الله
صلی الله علیه وسلم در سال سیوم از هجره او را خواست و کویند
او را یک طلاق داد و وحی آمد که حفصه را مراجعت کن
که زن روزه دار شب خیز است و در بهشت زن تو خواهد
بود و در شعبان سال چهل و پنجم از هجره وفات یافت
و بعد از نکاح او زینب بنت خزیمة بن الحارث بن عبد الله
بن عمرو بن عبد مناف بن هلال بن عامر بن صعصعه را
خواست و کویند مادر او میمونه است و او را در جاهلیه
ام المساکین کفتندی از شفقتی که داشت و پیش از رسول
الله صلی الله علیه وسلم زن عبد الله بن جحش بود و در احد
شهید شد پس آنکه او را رسول الله صلی الله علیه وسلم در سال

سیوم

سیوم از هجرة در نکاح در آورد و سه ماه با او بود و
وفات یافت و در بقیع مدفونست و این زینب یکی از آن
دو زن است که پیش از رسول الله صلی الله علیه وسلم
وفات یافتند و بعد از و ام سلمه را خواست و او را نام
هند بنت ابی امیه بود و نام ابی امیه سهل بن المغیرة بن عبد الله
بن عمرو بن المخزوم بن یقظه بن مره با رسول علیه السلام
بپیوندد و مادر او عاتکه بنت عامر بود و اول کسی که هجره بحبشه
کرد او بود و شوهرش ابو سلمه بن عبد الاسد بود و فرزندان
او زینب و سلمه و عمر و دره از ابو سلمه بودند و ابو سلمه
در سال چهارم از هجرت متوفی شد و رسول الله صلی الله
علیه وسلم همان سال او را خواست در شوال و در سال
پنجاه و نهم از هجرة متوفی شد و ابو هریره بدو نماز کذارد
و کویند سعد بن زید و در بقیع مدفونست و عمر او هشتاد
و چهار سال بود و بعد از و زینب بنت جحش بن رئاب بن
یعمر بن صبرة بن مرة بن کبیر بن غنم بن دودان بن اسد بن
خزیمة را خواست و مادر او میمونه بنت عبد المطلب بود
عمة رسول الله صلی الله علیه وسلم و زن زید بن حارثه
بود و زید او را طلاق داد و رسول الله علیه السلام او
را در سال پنجم از هجرت خواست و قصه او در سوره احزاب

مشهوراست واورا برّه نام بود ورسول الله صلی الله علیه
وسلم اورا زینب نام نهاد واورا عایشه بطاعت وتقوی
وخیرات بسیار وصف کرد واول کسی که از زنان بعد از
رسول الله صلی الله علیه وسلم وفات یافت او بود ورسول
الله علیه السلام وعده داده بود که از شما آن زن که
پیش میرد دست او دراز تراست چون زینب بمرد دانستند
که درازی کنایت از بسیاری خیراتست ودر سال هشتم
از هجرة متوفی شد وعمر او پنجاه وسه سال بود وعمر بن الخطاب
بر وی نماز گذارد واول کسی که بر جنازهٔ او نعشی نهادند
او بود وبعد از نکاح او ام حبیبه را خواست ونام او رمله
بنت ابی سفیان بود ونام ابو سفیان صخر بن حرب بن امیة بن
عبد شمس بن عبد مناف بود ونسب او بعبد مناف با رسول
الله صلی الله علیه وسلم می پیوندد ومادر او صفیه بنت
ابی العاص بود عمهٔ عثمان بن عفان وزن عبد الله بن جحش
بود واز و دختری آورد حبیبه نام وکنیت او بدان کردند
وشوهرش در حبشه ترسا شد وچون متوفی شد رسول الله
صلی الله علیه وسلم عمرو بن امیة ضمیری را بسوی حبشه
فرستاد تا موید بن عاص اورا با رسول الله صلی الله علیه وسلم
نکاح بست بچهارصد درم وگویند بچهار هزار درم ونجاشی

ملک

ملک حبشه کابین او ازمال خود بداد ورسول علیه السلام
شرجیل بن حسنه را بفرستاد تا اورا بیاورد ودر مدینه
با او دخول کرد وهم در مدینه وفات یافت در سال چهل
وچهارم از هجرت وبعد از و جویریه بنت الحرث بن ابی ضرار
حبیب بن عابد بن المصطلق را خواست ومصطلق را جذیمه
نام بود واز خوش آوازی اورا مصطلق گفتندی ومصطلق
قبیلهٔ بزرگست از خزاعه ودر غزاء مریسیع که غزوهٔ بنی المصطلق
است این جویریه را بغنیمت آوردند وزن مانع بن صفوان
المصطلقی بود وچون غنایم قسمت کردند در سهم ثابت بن
قیس بن شماس آمد وثابت اورا مکاتب ساخت ورسول علیه
السلام نجوم کتابت او وفا کرد واورا بخواست بعد از ان
که آزاد کرد ونام او برّه بود رسول صلی الله علیه وسلم اورا
جویریه نام نهاد ودر ربیع الاول سال پنجاه وشش از هجرة
وفات یافت واین جویریه را مصنف ذکر نکرد وبعد از و
میمونه بنت الحارث بن حزن بن بجیر بن الهزم بن رویبه بن عبد الله
بن هلال بن عامر بن صعصعه را خواست واو وزینب
بنت خزیمه وام الفضل زن عباس واسما بنت عمیس خواهران
بودند از یک مادر که اورا هند بنت عوف گفتندی از
حمیر وگویند از کنانه واین میمونه زن مسعود بن عمرو الثقفی

بود واز و مفارقت کرد واو را ابو رهم بن عبد العزی خواست
و بعد از وفات ابو رهم رسول علیه السلام او را عم او العبیه
در منزل شرف خواست نزدیک مکه بده میل در سال هفتم
هم از هجرت و قضا را هم در شرف وفات یافت در شصت و یکم
از هجرت و ابن عباس بر وی نماز گذارد و گویند رسول الله صلی
الله علیه و سلم بعد از وی زن نخواست و بعد از وی هم در سنه
سبع صفیه بنت حیی بن اخطب بن سعیه بن ثعلبه بن عبد
بن کعب بن الخزرج بن ابی حبیب بن النضیر را خواست از
بنی النضیر از یهود خیبر از سبط هرون علیه السلام و مادر او
را برة بنت سموال نام بود و صفیه زن کنانة بن ابی الحقیق
بود و در روز خیبر کشته شد در محرم سال هفتم از هجرت و چون
غنیمه کردند در سهم دحیة الکلبی واقع شد رسول صلی
الله علیه و سلم او را از دحیه بهفت اشتر بخرید و مسلمان
کرد و آزاد کرد و عتق او را صداق کرد و در نکاح آورد و در
راه با او دخول کرد و صفیه در خواب دیده بود که ماه
در کنار او نشست این خواب را با شوهر گفت او طپانچه بروی
او زد و گفت مگر که دلت این صاحبی میخواهد یعنی رسول الله
صلی الله علیه و سلم ده ها روز شوهرش کشته شد و بر رسول
الله علیه السلام رسید و رسول صلی الله علیه و سلم سیاهی طپانچه

بر روی

بر روی او دید از وی سؤال کرد او قضیه با رسول صلی الله علیه
و سلم بگفت و صفیه در سال پنجاهم از هجرت وفات یافت
و در بقیع او را دفن کردند م فرزندی قاسم و ابراهیمست
پس طیب و طاهر از در تعظیم گرفت * با فاطمه و رقیه ام
کلثوم * زینب شمرد ترا سر تعلیم است * ش بدانکه علما را
در فرزندان رسول الله صلی الله علیه و سلم اختلافست بعضی
گفتند پنج بودند قاسم و عبد الله و ابراهیم و طیب و طاهر
و اصح آنست که سه بودند قاسم و عبد الله و ابراهیم را
شمرد و عبد الله را گفت که او را طیب از در تعظیم
گویند و قاسم پیش از نبوت بود و دو سال بزیست و رسول
صلی الله علیه و سلم را بدو کنیه کنند و عبد الله در نبوت
آمد و در آخر سال اول از نبوت وفات یافت و اما ابراهیم
را ماریه قبطیه زاید در مدینه در ذی حجه سال دهم وفات
یافت و در بقیع مدفون است و اما دختران باجماع چهار
بودند و زینب و رقیه بضم الراء و فتح القاف و تشدید
الیاء و ام کلثوم بضم الکاف وچهارم فاطمه اما فاطمه
در وقتی که قریش بناء کعبه میکردند از مادر بوجود آمد
و آن پیش از نبوت بود به پنج سال و امیر المومنین رضی الله عنه
او را در سال دوم از هجرت خواست و از وی سه پسر آورد

حسن وحسین ومحسن ودو دختر زینب وام کلثوم وبعد
از پدرش بشش ماه وفات یافت وگویند بسه ماه وعمر او
بیست وهشت سال بود واهل بیت گویند هژده سال بود واورا
علی رضی الله عنه غسل کرد وبرو نماز گذارد وهم در شب
دفن کرد وذکر او را بجهة شرف مقدم کردیم واگرچه از همه
دختران کوچکتر است واما زینب را خدیجه زایید واز تاریخ
فیل سی سال گذشته بود واز همه بزرگتر است وابو العاص
بن الربیع شوهر او بود وخاله زادهٔ او نیز بود ودر روز بدر
اسیر شد وزینب گردن بند خود را بفدای او فرستاد ورسول
الله صلی الله علیه وسلم گردن بند بگردانند وابو العاص را
رها وبا رسول صلی الله علیه وسلم عهد کرد که زینب را از مکه
بسوی رسول علیه السلام بفرستد ووفا کرد چون زینب بمدینه
آمد ابو العاص مسلمان شد ورسول علیه السلام بنکاحی
جدید او را بدو داد وگویند هنوز در عدة بوده گویند هم بنکاح
اول بعد از انقضاء عدة وبعد از آن این مسئله منسوخ شد
واز ابو العاص پسری ودختری علی وامامه نام بزایید ودر مدینه
سال هشتم از هجرة وفات یافت واما رقیه در سال سی وسوم
از فیل در وجود آمد وعتبه بن لهب او را مهر کرد وبرادر عتبه
ام کلثوم را وچون عداوة میان رسول الله صلی الله علیه

وسلم

وسلم وابو لهب پیدا شد فرزندان خود را گفت تا دختران او را
طلاق دادند وعثمان بن عفان هم در مکه زینب را بخواست
وهر دو بحبشه هجرت کردند ودر اول با [illegible] دو بار
در وقت غزاء بدر وفات یافت وبدان سبب عثمان از
حرب بدر متخلف شد واما ام کلثوم که پیش از فاطمه
زایید وگویند پیش از رقیه نیز وچون رقیه وفات یافت
عثمان او را بخواست در سال سیوم از هجرة ودر نهم
وفات یافت ودر ترتیب اولاد نبی اختلاف است وآنچه
علما تصحیح کرده اند خاصه ابن عبد البر آنست که اول
زینب زایید پس قاسم پس ام کلثوم پس رقیه پس عبد الله
ولقب او طیب وطاهر بود ومجموع از خدیجه اند وآنکه
ماریه در مدینه ابراهیم را زایید م موالی دوازده است نبی
را ابکی بنه • دیگر فضاله آنکه نه بیع است ونه هبه • ثوبان
رباح وصالح ومدعم یسار وزید • ابو رافع وضمیره وکبیشه
موهبه ش بدانکه غلامانان رسول الله صلی الله علیه وسلم
بروایتی چهارده اند وبروایتی دوازده واما ابنه بفتح النون
والباء واصح آنست که بنه بضم النون وفتح الباء ورسول
علیه السلام او را خرید وآزاد کرد وفضاله بفتح الفاء و
الضاد وگویند در شام وفات یافت وثوبان بن بجدله از

موضعی است که آنرا سراه میگویند میان مکه و یمن و گویند
که از حمیر است و او را رسول صلی الله علیه وسلم خرید و آزاد کرد
و در حمص متوفی شد و در سال پنجاه و چهارم از هجرة و
اما رباح بفتح الراء و الباء الموحدة ده بودند یکی سیاه و نوبی
و یکی دیگر آنست که او را سفینه لقب شد زیرا که یاران رسول
علیه السلام در غزا بودند و از ماندگی رختهای خود می‌انداختند
و این ثوبان آنها را بر میگرفت و رسول الله علیه السلام
فرمود انت سفینه یعنی تو مانند کشتی شده و از مولدات
عرب است و گویند از ابنای فارس است و مهران بن فروخ
نام داشت و گویند رومان و اما صالح را شقران لقب بود
و سیاهی حبش بود و او را عبد الرحمن بن عوف بر رسول
علیه السلام بخشود و رسول الله علیه السلام او را آزاد کرد و
اما مدعم بکسر المیم و سکون الدال المهملة غلامی بود سیاه
از آن رفاعه بن زید الجذامی او را بر رسول علیه السلام بخشود و اما
یسار بفتح الیاء و السین سیاهی بود نوبی و شتران رسول
صلی الله علیه وسلم چرانیدی و قومی از عرب تاخت کردند و او را
بکشتند و شتران را ببردند و اما زید دو بودند یکی را ابو یسار
میگفتند و اما زید مشهور ابن حارثه است از بنی کلب و بره از
قضاعه و مادرش سعدی بنت ثعلبه او را پیش پدرش بقبیلهٔ

خویش بعزم زیارة برده بود و لشکر از عرب بدان قبیله تاخت
کردند و زید را بغارت بمکه بردند و بخدیجه فروختند در
هشت سالگی و خدیجه او را بر رسول صلی الله علیه وسلم بخشود
و پدرش و عمش کعب بیامدند بطلب او و رسول صلی الله علیه
وسلم او را مخیر کرد که مرا میخواهی و او رسول الله علیه السلام
بر پدر اختیار کرد و رسول او را پسر خواند و او را زید بن محمد
گفتندی تا آیة ادعوهم لآبائهم فرود آمد و او اول کسی که از جوانان
مسلمان شد او بود و رسول علیه السلام کنیزکی داشت از میراث
پدر و نام او ام ایمن بود و بزنی بزید داد و بعد از آن عم زادهٔ
خود را زینب بنت جحش بزنی بدو داد و قصهٔ رسول علیه السلام
با زینب و زید در سورة الاحزاب مشهور است در تفاسیر و در
غزای موته با عبد الله بن رواحه و جعفر الطیار در یکجا شهید
کشتند و پنجاه و پنج سال بزیست و اما ابو رافع و ابو ضمیره و ابو
کبشه و ابو موهیبه هر چهار بکنیته مشهور بودند و مصنف
بسبب وزن بیت لفظ ابو از این سه بینداخت و بر ابو که ابو رافع
است عطف کرد و لفظ ابو در هر یک مقدر است چنانکه کسی
دعا کند که خدایا ببرکت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین
که مرا بیامرز و لفظ برکت در این چهار اسم مقدر است و بر برکت
محمد معطوف و ابو رافع را اسلم نام بود و غلام عباس بود

واو پیغامبر بخشود و با سلام پیغمبر مژده داد پیغمبر صلی الله
علیه و سلم بمژده او را آزاد کرد و عبد الله بن عباس ابی رافع
پسر اوست و از قبط بود و اما ابو ضمیره را اسعد حمیری نام بود
و از آن ذی یزن بود و رسول الله صلی الله علیه و سلم او را
آزاد کرد و وصیت نامه برای او نوشت و در پیش فرزندان
او بودی در کتب اخبار ابو ضمیره بکسر و مصنف او را مصغر
آورده است و ابو کبشه مکبر است و سلیم نام داشت و گویند
از فارس بود و بعضی گویند که از دوس بود او را رسول الله
صلی الله علیه و سلم خرید و آزاد کرد و بر او عطف باید خواند
تا بتصغیر حاجت نیفتد و ابو موهبه بتصغیر موهبه است
و بکنیه مشهور است و از مولدان مزینه بود و رسول علیه
السلام او را خرید و آزاد کرد م ده یار بهشتی اند قطعی
ابوبکر و عمر و علی و عثمان و سعد است و سعید و ابو عبیده
طلحه است و زبیر و عبد رحمن ش این قطعه در ذکر عشره
مبشره و اگرچه زاید است اما بعضی از اباء ایشان و مناقب
ایشان یاد کنیم اما ابوبکر را صدیق نام بود و در جاهلیت
او را عتیق نام بود و در اسلام صدیق و پدر ابو قحافه بن عثمان
بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود و بدین
مرتبه نسب او با رسول علیه السلام می پیوندد و نام مادر او ام الخیر

بود عم زاده پدرش و سلمی نام داشت و اول کسی از مردان که مسلمان
شدند ابوبکر بود و مادر و پدر او نیز مسلمان مردند و او را
مادر و پدر و پسر و پدر و دختر و پسر دختر صحابه بودند و کسی
دیگر را این صفت میسر نشد و عثمان و طلحه و زبیر و سعد
بن ابی وقاص و عبد الرحمن بن عوف بدست او مسلمان
شدند و او مردی سفید رنگ خشک اندام بود بلند پیشانی
و بعد از فیل بدو سال بزاید و در ربیع الاول یازدهم
از هجرت باجماع صحابه خلیفه شد و دو سال و سه ماه و چیزی
خلیفه بود و شصت و سه سال بزیست و موافقه او با
رسول صلی الله علیه و سلم تا بغایتی بود که در عمر زیاده و کم
نبود و اکنون در حجره رسول مدفونست و اما عمر بن الخطاب
بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله بن قرط بن رزاح
بن عدی بن کعب بود و بدین کعب با رسول صلی الله علیه
و سلم پیوندد و کنیت او ابو حفص بود و در سال ششم از
نبوت مسلمان شد بعد از چهل مرد و یازده زن و گویند مسلمان
بدو چهل مرد شدند و چون مسلمان شد اسلام قوی گشت و فرق
میان حق و باطل ظاهر شد و لهذا او را فاروق لقب کردند
و اول کسی که او را امیر المومنین گفتند او بود و تاریخ هجرت
نهادند او فرمود و او مردی بود سفید رنگ که بسرخی میزد

و بالا بلند سرخ چشم سبك ریش بزرك سبلت بود و دو سمتها
سبلت او سرخ بودی و او بوصیت ابو بکر خلیفه شد و مدة
خلافة او ده سال و نیم بود و ابو لولوه غلام مغیره بن شعبه
او را در آخر ذی حجه در سال بیست و سیوم از هجرت بکشت
و او نیز بشصت و سه سال بود و اما عثمان بن عفان بن ابی
العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بود و بعبد مناف
با رسول الله صلی الله علیه و سلم می پیوند و چون رقیه عبد الله
را برای او بزاید او را ابو عبد الله کنیه کردند و چون دو
دختر رسول را خواست او را ذو النورین لقب نهادند و مادر
او اروی بنت کریز عمه زاده پدرش بود و مسلمان بود و از غزای
بدر بجهة موت زنش رقیه متخلف شد در بیعة الرضوان
بغزای حدیبیه او را رسول صلی الله علیه و سلم گفت یمینی
عنی و شمالی عن عثمان بن عفان و دست راست و چپ را بهم
بپیوست و بیعه برای عثمان کرد و او مردی گندم گون میانه
بالا بزرگ ریش بود و روز اول محرم سنه اربع و عشرین
هجری خلیفه شد و روز جمعه هژدهم ذی الحجة سی و پنجم هجرت اسود
یحیی بصری او را شهید کرد و گویند دیگری و در بقیع مدفون
است و عمر او هشتاد و دو سال بود و گویند هشتاد و هشت
سال و خلافة او دوازده سال بود و اما علی بن ابی طالب نام

پدر او عمران و کنیة ابو طالب بن عبد المطلب و نام عبد المطلب
شیبة الحمد بود و عم زاده رسول الله صلی الله علیه و سلم بود و
کنیة او ابو الحسن بود و حیدر لقب داشت و مادر او فاطمه
بنت اسد بود و مادر مسلمانان مرد و اول کسی از کودکان که مسلمان
شد او بود و در آن وقت عمر مبارك او هفت سال بود و
بعضی گویند هشت سال بود و بعضی گویند پانزده سال و همه
غزاها با پیغمبر صلی الله علیه و سلم دریافت الا در تبوك که او را
خلیفه بر عیال کرده بود و بر علی گران آمد پیغمبر صلی الله علیه
و سلم گفت الا ترضی ان تکون منی بمنزلة هرون من موسی یعنی
موسی علیه السلام در سفر مناجات هرون را خلیفه کرده بود
من ترا درین سفر خلیفه کردم و او مردی بزرگ چشم بسیار
موی بطین ریش اصلع سر بزرك ∴ گروهی در روز قتل عثمان
خلیفه گشت و در روز آدینه هفدهم رمضان سال چهلم
از هجرة در مسجد کوفه عبد الرحمن بن ملجم او را زخم بر سر زد و
شهید شد بعد از سه روز و او نیز شصت و سه سال بزیست
و کم و بیش نیز گفته اند و چهار سال و نه ماه خلیفه بود و اما
طلحه بن عبد الله بن عم عم زاده ابو بکر بود و نام مادرش صفیه
بنت عبد الله بن عباد الحضرمی بود و کنیة او ابو محمد بود و
رسول صلی الله علیه و سلم او را در احد طلحة الخیر لقب نهاد

و دو ثابت المغفره طلحة الفیاض و در حنین طلحة الجود و او
مردی گندم گون بسیار موی نیکو روی بود و گویند که مروان
بن الحکم او را در حرب الجمل در بصره بخون عثمان تیری بزد او
بود و در آن زخم بمرد و عمر او بشصت و چهار سال رسید
و اما زبیر بن العوام بن خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی
برادرزادهٔ خدیجه بود و مادر او صفیه بنت عبد المطلب
عمهٔ پیغمبر علیه السلام بود و کنیت او عبد الله بود او را حواری
خود خواند و بسوی حبشه هجرة کرد دو بار و اول کسی که در
راه خدای تعالی شمشیر کشید او بود و در روز احد پیش رسول
الله صلی الله علیه و سلم ماند و نگریخت و در همه غزاها مصاحب
او بود و او مردی سفید رنگ بود بلند بالا سبک اندام بود
و عمیر بن جرموز تمیمی او را ... زمین سفوان نزدیک بصره
بکشت هم در سال و هم در عمر طلحه و در وادی السباع بیرون
از بصره مدفون است و گور او را بکندند و او را بدین موضع
که اکنون مدفون است دفن کردند و اما سعد بن ابی وقاص
و ابو وقاص مالک بن وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب
بود عم زادهٔ مادر رسول الله صلی الله علیه و سلم بود و مادر او
بنت سفیان بود و گویند دختر ابو سفیان بن عبد شمس بن عبد
مناف بود و سیوم کسی که در اسلام در آمد او بود و اول کسی که

تیر

تیر در راه خدای تعالی انداخت او بود و در همه غزوات
با رسول صلی الله علیه و سلم بود و او مردی کوتاه بالا قوی
تن پهن پیشانی گندم گون پهن بینی بسیار موی و مسکن
او در راه عقیق بود و نزدیک مدینه و هم در آنجا وفات یافت
و او را بدوش برگرفتند و در بقیع دفن کردند و روزی که مسلمان
شد هفتده ساله بود و روزی که وفات یافت هفتاد
سال و چیزی عمر داشت و اما سعد بن زید بن عمرو بن نفیل
عم زادهٔ عمر بن الخطاب بود و مادر او فاطمه بنت بعجه
بن امیه بن خزاعه بود و پیش از عمر مسلمان شد و در همه غزوات
با رسول الله صلی الله علیه و سلم بود الا در بدر که او با
طلحه رفته بودند که کاروان ابو سفیان تجسس کنند و او مردی
گندم گون بالا بلند بسیار موی بود و هم در عقیق
مرد و هفتاد سال و چیزی عمر داشت و در مدینه مدفون
است و گویند در کوفه و اما عبد الرحمن بن عوف بن عبد
عوف بن الحرث بن زهره بن کلاب و مادر او الشفا بنت
عوف عم زادهٔ پدرش بود او نیز مسلمان مرد و نام او عبد عمرو
بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم عبد الرحمن نام او نهاد
و او نیز خویش مادر پیغمبر است و هجرة بحبشه کرد و همه
غزوات دریافت و در احد با رسول صلی الله علیه و سلم ماند

ونکریخت و در تبوك با پیغمبر علیه السلام نماز گذارد و در
سال سی و دو از هجرت وفات یافت در بقیع مدفون است
و هفتاد و دو سال بزیست و گویند هفتاد و پنج سال
و اما ابو عبیده نام عامر بن عبد الله بن الجراح بن هلال
بن اهیب بن ضبه بن الحارث بن فهر بود و بدین فهر با رسول
الله صلی الله علیه وسلم می پیوندد و پیغمبر علیه السلام او
را امین هذه الامة خواند و همه غزوات دریافت و از
احد نگریخت و چون رسول علیه السلام زخم یافت و دو حلقه
از مغفر در روی مبارکش فرو رفت ابو عبیده آنها را
بدندان برکشید و دو دندان پیشین او بیفتاد در آن حال
و او مردی بود بلند بالا تنک ریش و در وقت طاعون عمواس
وفات یافت و در سال هفدهم از هجرت و در طبرستان که شهری
بزرگست از شهرهای اردن مدفونست و معاذ بن جبل بر او نماز
گذارد و عمر او پنجاه و هفت سال بود و الاردن بضم
الهمزة وسکون الراء وضم الدال المهملة وتشدید النون
بلد فی الشام ومنه بحیرة الطبریة م نوح و هود و انفال میمیم و
میدان ، بالمرسلین و زلزلت احزاب همان ، پنج اول قدیم
رعد و حدید ، فتح و یس و بیش نصر و دهر و رحمن س این بیت
سوره در مدینه منزل شد و باقی در مکه و در بیت بحسب ون

مذکور

مذکوراند نه ترتیب مصاحف و بیت اول روشن است اما
در ثانی که فرموده پنج اول یعنی البقرة وال عمران و نساء و مائده
و انعام و فرموده پنج بدلیل روشن یعنی حجرات که پس از فتح
است و سورة محمد که پیش از فتح است و نصر یعنی اذا
جاء نصر الله والفتح و دهر یعنی هل اتی و رحمن یعنی الرحمن م
مفتیان صحابه ده مرد ند ، عایشه آنکه با زده است بوی
خلفاء معاذ بوده زید ، اشعری و کنیف و زید ابی
ش بدانکه این قطعه در بعض نسخ نیست و گویند زیادات
اما چون مشتمل بر فایده است از شناختن فقهاء صحابه
او را درین جا ثبت کردیم بدانکه غرض از خلفاء ابو بکر و عمر
و عثمان و علیست و از معاذ معاذ بن جبل مراد است و از اشعری
ابو موسی اشعری و کنیف عبد الله بن مسعود و از زید زید
بن ثابت و از ابی ابی بن کعب بتشدید الیاء و خففت الضرورة
و انها ده مرد ند و یازدهم ایشان عایشه است و ذکر او در ذکر
ازواج نبی صلی الله علیه وسلم مذکور شد و کذلك
الخلفاء الاربعة قد ذکر و اما معاذ بضم المیم والذال المعجمة
ابن جبل بن عمرو بن اوس بن عاید بن عدی بن کعب بن عمرو بن
حشم بن الخزرج بود از انصار و او یکی از آن هفتاد تن بود که
با رسول صلی الله علیه وسلم در عقبه متابعة کردند و در همه

غزوات با رسول الله صلی الله علیه وسلم بود و او بیمن فرستاد
تا قاضی ایشان باشد و در هژده سالگی مسلمان شد و در سی
و هشت سالگی در طاعون عمواس وفات یافت و اما ابو
الدرداء را نام عویمر بود و پدر او عامر بن زید بن قیس بن
عدی بن کعب بود و اصح آنست که از بنی کعب بن الخزرج است
و زن او را ام الدرداء کنیه بود و دختری داشتند نام
او درداء و هر دو را کنیه بدو شد و او مردی فقیه فاضل صالح
بود و با سلمان فارسی برادری داشت از روی مواخاة و در
دمشق سال سی و دو از هجرة وفات یافت و اما ابو موسی
الاشعری او را عبد الله بن قیس بن سلیم بن حضار بن عامر بن عمر
بن بکر بن عامر بن عدی بن ناجیه الجماهر بن الاشعر نام بود و او
از قبیله خود بمکه آمد و حلیف سعید بن العاص بن امیه
شد و چون مسلمان شد بسوی قوم خود رفت و کروهی چند از
قوم خود پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آورد و مسلمان
شدند و عمر بن الخطاب او را والی بصره کرد پس از عزل مغیره
بن شعبه و ابو موسی اهواز را فتح کرد و در بصره می بود تا عثمان
او را معزول کرد و او را معزز داشت و بعد از قتل عثمان علی مرتضی
او را در مقابله عمرو بن العاص حکم داد و در سال پنجاه و دوم
از هجرت وفات یافت و عمر او شصت سال و چیزی بود و برون

از کوفه

از کوفه ببغداد و میل مدفون است و اما عبد الله بن مسعود
بن غافل بن شمخ بن قار بن مخزوم بن صاهل بن کاهل بن الحرث
بن تمیم بن سعد بن هذیل بود و مسعود در جاهلیه حلیف بنی
زهره بود و کنیة او ابو عبد الرحمن بود و بعد از پنج کس مسلمان
شد و در سفر و حضر با رسول صلی الله علیه وسلم بودی
و سواك و نعلین و طهور رسول علیه السلام با او بودی در
سفر و همه غزوات دریافت و بسوی هر دو قبله نماز کرد
و رسول صلی الله علیه وسلم برای او به بهشت گواهی داد
و در جمیع افعال و اقوال تشبه با رسول صلی الله علیه وسلم
کردی و او مردی گندم گون بود و خشك اندام و چون نشستی
از همه بلندتر بودی و چون بایستادی از همه کوتاه تر بودی
و در کوفه قاضی بود و بمدینه آمد و وفات یافت و در سال
سی و دو از هجره و در بقیع مدفون است و عمر او شصت سال
و چیزی بود و اما زید بن ثابت الضحاك بن زید بن لوذان
بن عمرو بن عوف بن غنم بن مالك بن النجار کنیة او ابو سعید
بود و گویند ابو خارجه و گویند ابو عبد الرحمن و کاتب رسول
صلی الله علیه وسلم بود و در سال هجره یازده ساله بود و در
بعاث که حرب اوس و خزرج بود شش ساله بود و در روز
بدر هنوز مرد نشده بود و اما حرب احد و همه غزوات دیگر

دریافت واو مردی بود عالم فقیه ودر فرایض بی نظیر واو
از آن کسانیست که قرآن را در زمان ابوبکر رضی الله عنه نوشتند
ودر زمان عثمان جمع کردند ودر مدینه وفات یافت در
سال چهل ونهم از هجرت وعمر او پنجاه وشش سال بود واما
اُبَیّ بن کعب بن قیس بن عبید بن زید بن معویة بن عمرو بن مالک
بن النجار کنیه او ابو المنذر بود ودر عقبهٔ ثانیه با پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بیعت کرد واو نیز کاتب رسول علیه السلام
بود وهمه غزوات دریافت واز جملهٔ آن شش کس بود که
همه قرآن را حفظ کرد در عهد رسول الله صلعم وخدای تعالی رسول
را فرمود تا سورهٔ لم یکن پیش اُبَیّ بن کعب بخواند واو را رسول
صلی الله علیه وسلم سید الانصار خواند وعمر بن الخطاب او را
سید المسلمین خواند ودر مدینه سال نوزدهم از هجرت وفات
یافت م زخیبر بستد مصطفی هفت قلعه • خدایش جود داد
انجنان ملک سالم • کتیبه بدو ناعم وشق آنکه • قموص و
نطاة وسطیح وسلالم ش بدانکه این هفت قلعه را حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم در فتح خیبر گشوده است کتیبه بر
وزن عجیبه من الکتیب بمعنی الجمع وناعم من النعومة که ضد
خشونت است وشق بمعنی النصف وقموص بفتح القاف و
بالصاد المهملة ونطاة در اصل نطاة است بسکون الطاء

المهملة وبعدها همزة مفتوحة علی وزن صعده اما چون حرکت
همزه را بما قبل دادند نطاة شد وسطیح فعیل من السطح و
سلالم جمع سُلّم است که نردبان چوبین است ورسول صلی
الله علیه وسلم در جمادی الاول سال هفتم از هجرت متوجه غزاء
خیبر شد ودر وقت سحر که مردم با عمال خود منتشر می شدند
بخیبر رسیدند اهل خیبر گفتند هذا محمد والخمیس یعنی این
محمد است ولشکر کران با او القصه حربی عظیم بکردند وامیر
المومنین مرحب بن منشار را که بزرگ خیبر بود بکشت وکنانه
بن ابی الحقیق که شوهر صفیه بود نیز کشته شد وعاقبة فتح
خیبر کردند وغنیمه گرفتند وچون قسمت کردند صفیه بنت حیی
بن اخطب بسهم دحیه افتاد وگویند که رسول صلی الله علیه
وسلم هفت اشتر بدو داد وصفیه را بستد وهم در دو
ام سلمه که مشاطه بود او را تجهیز کرد ورسول صلی الله
علیه وسلم با او دخول کرد ودر آن سفر رسول صلی الله علیه و
سلم گوشت خر اهلی ومتعه حرام کرد م خشن ولا دغش واعیا بی خدمه
ممدوح کالح • ناخس ودخو وکاسر وضاغط • آن مفتح
کرد وغطا شد چالک • ضربان وثقل وناقب بازآن یکی که
اوست اصل هلاک ش بدانکه مصنف درین قطعه پانزده
زخم یاد کرده است اول خشن بفتح الخاء وکسر الشین از خشونت

که درشت شده است و آن رنجی است که پوست تن را درشت
کند دویم لادغ و لادغ از لدغست بالذال المهمله والغین
المعجمه که چیزی گرم مانند انگشت بر اندام کسی نهادنست و سبب
این رنج خلطی گرم است که پوست را بگزد و سیوم اعیایی
است و اعیایی منسوبست باعیا و اعیا مصدریست از باب
افعال و مردم در این رنج چنان شود که حرکت کم کند مانده شود
از راه بسیار رفتن و خدری بفتح الخاء منسوبست بخدر
شدن است اندام را و این رنجی است که تن را سست و خیره کند
مانند پایی که از سبب داوری نشستن خیره شود و سبب
این سرمای سرد بود و پنجم شدتست که اعضا را حاصل شود
و ششم ممدد علی وزن مفعل من باب التفعیل مانند مکسر
و خداوند این رنج چنان پندارد که رگ پی او کشیده میشود
و آن خلط یا بلغم یا باد بود ششم چکاک بر وزن ضراب
از حکه که خاریدنست و خداوند این رنج خود را بسیار
بخارد و سبب آن ماده صفراست یا خون گرم یا سودا و هفتم
ناخس بالنون والخاء المعجمة والسین المهملة از نخس که چیزی
تیز بر اندام کسی زدنست و خداوند این رنج چنان پندارد
که کسی بر او سوزن میزند و سبب آن خلطی بود یا بادی یا بخاری
هشتم رخو بکسر الراء از رخاوة که سست شدنست و در رفتن

کوید

گویند که رخوه دری سفیده است که مسترخی بود و در او
حرارة نیست و آن بلغم بود و نهم کاسر که از کسر که شکستن
است مشتق از واز بادی بود که میان استخوان و غشای
آن درآید و چنان نماید که اعضا را می شکند و دهم ضاغط
از ضغط که فشردنست و این رنج از ماده با تورم حاصل میشود
و بی تورم نیز باشد و چنان نماید که اعضا را می فشارد و یازدهم
مفسخ علی وزن مکسر من التفسیخ بمعنی التفریق و این رنج آنست
که میان عضلات و تنت متفرق کرده اند و سبب این باد است
دوازدهم ضربان مصدریست بفتح الضاد والراء و معنی او
برجستن اندام است از درد و این رنجی است که از رگها ملی
شود و حرکة قبض و بسط غیر طبیعی کرده و بدان سبب دل
جستن گیرد و گاه بود که در حال صحت نیز پیدا شود و لی درد
نکند و سبب آن از ماده گرم است و سیزدهم ثقیل که از سنگین
شدنست و در این رنج اعضا سنگین شود و سبب آن ماده
ایست متورمه و غیر متورمه نیز باشد و آن درد در عضوی
غیر خاص بود در عضوی حساس مثل کلوچها ردهم ثاقب
من الثقب که سوراخ کردنست و این رنجی است که اندک اندک
در عضو نفوذ کند و سوراخ کرداند و سبب آن ماده غلیظ
است مانند جرم سغای جوم کوف پانزدهم مسلی بکسر المیم و فتح

السین المهملة وتشدید اللام منسوبست بسله که سوزن
جوالدوز است زیرا که علیل چنان پندارد که سوزن در اندام
او در میرود و سبب آن هم ماده کثیف است که در مسلکی غلیظ
تر است در نفوذ کردن درد کند و اگر در عضو غلیظ نفوذ
کند عظیم تر باشد م دو تشرین و دو کانون و پس آنگه ٭ شباط
اذار و نیسان و ایار است ٭ حزیران و تموز و آب و ایلول
نگهدارش که از من یادگار است ش بدانکه مصنف درین قطعه
ذکر شهور کرده است و کسانی که درین علم شهرتی دارند پنج فرقه
اند هند و ترک و پارس و عرب و روم و اصل حکمت روم
از یونانست زیرا که چون یونان یاب خراب شد حکیمان
او بروم نقل کردند و رومیان از ایشان حکمت آموختند
و نامهای ایشان دوازده است اول تشرین الاول بالتاء
المثناة والشین المعجمة و سی و یک روز است و دوم تشرین
الثانی و آن سی روز است و سیوم کانون الاول سی و یک
روز و چهارم کانون الآخر سی و یک روز است پنجم شباط بضم
الشین بیست و هشت و در بیعی ششم آذار بمد الهمزة سی و یک روز
هفتم نیسان سی هشتم ایار بمد الهمزة و تخفیف الیاء سی و یک
نهم حزیران بفتح الحاء المهملة و کسر الزای المعجمة سی دهم تموز
بتشدید المیم و تخفیفها ایضا سی و یک یازدهم آب بمد الهمزة سی و یک

دوازدهم

دوازدهم ایلول سی چنانکه عدد مجموع ماههای روم سیصد
و شصت و پنج روز بود و بچهار سال آن ربع که در شباط
است یک روز شود و آن سال سیصد و شصت و شش
روز شود و آنرا کبیسه خوانند و اول سال ایشان تشرین
الاول است لیکن ایلول اول خریف گیرند و تشرین اول
و ثانی را باو ضم کنند و همچنین هر سه ماه بفصلی دهند
تا آب که آخر تابستانست و تاریخ ایشان از عهد سکندر
ذوالقرنین است که در قرآن مذکور است و او در عهد
افریدون بود م ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید ٭
بمان خرداد تیر آنکه که مرداد همی آید ٭ پس از شهریور روز
مهر و آبان آذر و دی دان ٭ که بر بهمن جز اسفندارمذ ماهی
نیفزاید ش بدانکه این دوازده از آن پارسیان است و اول
سال ایشان از فصل بهار گیرند و شهور ایشان فروردین
و اردی بهشت و خرداد ماه است و همچنین هر سه ماه
بفصلی دهند تا باسفندارمذ ماه که آخر شهور زمستان
است و هر ماهی سی روز گیرند و سالی سیصد و شصت
روز بود و چون سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز بود
و متقدمان پنج روز در آخر آبان ماه زیاده کنند و آنرا خمسه
المسترقه نام نهادند و متاخران در آخر اسفندارمذ ماه

آن را در آرند تا ماههای ایشان بدور شمس برابر شده و این
تاریخ از زمان یزدجرد بن شهریار گیرند و این تاریخ را فارسی
و یزدجردی و قدیمی خوانند و سی روز ماه را هر روز نامی نهاده‌اند
هرمزد بهمن اردیبهشت شهریور اسفندارمذ خرداد
مرداد دیبآذر آذر خور ماه تیر جوش دیبمهر مهر
سروش رش فروردین بهرام رام باد دیبدین
دین ارد اشتاد آسمان زامیاد مهراسفند
انیران و نام ایام مسترقه اینست اهنود اشنود اسفند
وهشت هشتویش و فرس را عیدهاست مثل نوروز سلطانی
و آن روزیست که جمشید بر تخت نشست و اول روزی
که فروردین است و عید مهرجان آن روزیست که افریدون
بر ضحاک غالب شد و شانزدهم مهرماه است و عید شده
و آن روز است که آدم علیه السلام فرزندان خود را
صد نفر دید و آتش افروخت و شادی کرد و دهم بهمن ماه است
حمل عقرب است با بهرام • قوس و حوت مشتری را دام
ثور و میزان است خانهٔ زهره • مر زحل راست جدی و دلو
مقام • تیر جوزا و خوشه مه سرطان • خانهٔ آفتاب شیر
مدام • بدانکه مصنف درین قطعه دوازده برج را
بر هفت کوکب قسمت کرده فرموده که حمل و عقرب از آن بهرام

است

است یعنی مریخ و قوس و حوت را مشتری اند یعنی خانه
او اند و ثور و میزان خانهٔ زهره اند و جدی و دلو مقام
زحل است و تیر که عطارد است جوزا و خوشه خانهٔ اوست
و خوشه سنبله است و ماه را سرطان و آفتاب را شیر یعنی
اسد بدانکه صانع جل جلاله و عم نواله آثار عالم
علوی بر حوادث عالم سفلی دال کرده است و علم نجوم علمی
بزرگست و جزو اعظم ریاضیاتست و معجزهٔ ادریس علیه السلام
است و بر سه قسم است اول حساب و از آن روی که احکام
شرع بر بعضی از آن منوط است تعلم او از لوازم است مثل
معرفت ماه و سال و هفته بجهة اعیاد و ماه رمضان و ایام
جمعه و شناختن ستاره‌ها که دال بر قبله اند و غیر آن و قول
تعالی هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا و قدره منازل
لتعلموا عدد السنین و الحساب خبر ازین معنی میدهد
و قسم دوم تقویم کوکب است و آن مباحست چه بر اخذ و حظ
آن خطری مترتب نیست و قسم سیوم تعلم احکامست و
تعلم آن حرامست زیرا که در تعلم آن انواع خطراست مثل آنکه
چون منجم در حکمت کامل نباشد و دلالت سیر کواکب بر
حوادث مشاهده کند از توحید میل بشرک کند زیرا که سبب
از مسبب نشناسد بلکه بت پرستی بعضی از علم باحکام نجوم

موروث گشت بجهة آنکه علماء نجوم بجهة نیل مرادات ازین علم
عملی چند نگاه کردندی یعنی چون مرادی طلب کردندی بدیدندی
که آن مراد بکدام کوکب تعلق دارد لباس آن کوکب بپوشیدندی
وبخور او دود کردندی وحروف آن بخواندندی وصورة او
بنگاشتندی وهمچو پیش او کوع کردندی از ضعع یاری عزشانم
بحسب کل شی سبب آن مراد برآوردی وچون این اعمال از ایشان
بجهان منتقل شد آن صورت را معبود دانستند والله اعلم
بدانکه ستارهای معروف هزار وبیست ونه ستاره اند
از آن جمله هفت ستاره است که سیاره اند اول زحل وپارسیان
اورا کیوان خوانند ودر برجی دو سال ونیم بماند چنانکه دور
فلک را بسی سال تمام کند ونحس اکبر است وسرد وخشک
است ومشایخ ودهاقین زهاد بدو منسوبند واز صفات
او مکر وحیل وکینه وبخل است واز علل سودا وتب چهارم
واز اعضا ساق وزانو وطحال وگوش ومثانه واز ملل دین
یهود واز جواهر سرب دوم مشتری وپارسیان اورا اورمزد
وبرجیس خوانند ودر فلک ششم است ودر برجی یکسال
بماند ودوری بدوازده سال تمام کند وسعد اکبر است
وگرم وتر است وقضاة وسادات بدو منسوب واز صفات
عقل وصلاح واز اعضا رحم ونطفه واز علل یرقان واستسقا

واز

واز ملل ترسایی واز جواهر قلعی سیوم مریخ است وفارسیان
اورا بهرام خوانند ودر فلک پنجم است ودر برجی چهل وپنج
روز بماند ونحس اصغر است وگرم وخشک است وامرا و
اتراک واهل سلاح وخونیان بدو منسوبند واز صفات
جهل وتهور وفتنه از اعضا عورت ورگها معده واز علل
غلبه خون واز ملل بت پرستی واز جواهر آهن وچهارم شمس
است وپارسیان اورا آفتاب ومهر وخورشید وخور وهور
خوانند ودر فلک چهارم ودر برجی یکماه بماند تقریبا وبنظر
مودت سعد است وبنظر عداوت نحس وسلاطین واکابر
بدو منسوبند واز صفات تکبر وغضب وتفرق واز اعضا
معده ودل وچشم راست واز ملل مجوسی واز جواهر ذهب وپنجم
زهره است وفارسیان اورا ناهید خوانند ودر فلک سیوم
است ودر هر برجی بیست وهفت روز بماند وسعد اصغر
است وزنان ومطربان ومسخرگان بدو منسوبند واز صفات
عشق وشهوت وطرب واز اعضا ذکر وحلقوم وناف واز علل
مفاصل واز ملل مسلمانان واز جواهر مس وششم عطارد
است وفارسیان اورا تیر خوانند ودر فلک دوم است ودر
سعادت ونحوست ممتزج ودر برجی هژده روز بماند ووز
را وکتاب بدو منسوب اند واز صفات عقل وفهم وعلم وصبر

وفصاحت واز اعضا شکم وپی چپ وانگشتان واز ملل قلاع سفه
واز جواهر سیماب وهفتم قمراست وفارسیان اورا ماه خوانند
واز صفات نحو وقصه وصلاح خود جستن واز اعضا شکم
وسینه از سوی پشت ودهان واز ملل جهاد یا بوشی واز جواهر
نقره والله اعلم واز هزار وبیست ونه چون هفت برو هزار وبیست
ودو بشمار اند وبر چهل وهشت صورة منقسم میشود واز ان
جمله دوازده برج است وچون ذکر بعضی احوال خداوند
جهانها کفتیم ذکر بعضی احوال خانها نیز میکنیم ومربعی سه در
چهار بکنیم وبحسب ذکر طبایع لیلی ونهاری وثابت ومتقلب
وذو جسدین ایراد کنیم بدانکه این سه که در طولست یعنی
حمل واسد وقوس آتشی اند وسه دیکر خاکی وسه دیکر بادی وسه
دیکر آبی همه برنهج اول وهرچه آتشی وبادیست مذکر است
ونهاریست وهرچه آبی وخاکی مونث ولیلی واول که حمل
است منقلب وثانی ثابت وسیوم ذو جسدین وباز همچنین
تا باخر وچون از چهل وهشت صورة دوازده صورة برود
سی وشش صورة بماند وبیست ویك صورة طرف شمال
واقع اند وپانزده در جنوب اما شمالیات دب اکبر دب اصغر
قیفاوس عوا اقله الجاثی علی رکبتیه سلحفاه دجاجه ذات الکرسی
راس الغول، حامل راس الغول، ممسکة الاعنة، حوا سهم

واز عقاب

عقاب، دلفین، راس الفرس، فرس مجنح، مسلسله، مثلث
واما جنوبیات، قیطس، جبار، ارنب، کلب، اصغر، سفینه
شجاع، کاس، غراب، قنطورس، سبع، مجمره، اکلیل، سمك
واین چهل وهشت صورة را که مشتمل بر هزار وبیست ودو
ستاره اند ثابتات خوانند ومجموع در فلك البروج اند وکار
اورا فلك هشتم خوانند ومدار علم نجوم بر سیر آن هفت کوکب
سیاره است که ذکر آن کرده ایم واکرچه منجمان حکمی چند بر ثابتات
کنند وکواکب سبعه بخانه خود یا بشرف خود یا باوج خود در
روند قوی شوند ودر وبال وهبوط وحضیض ضعیف شوند
اما خانهاء کوکب در بیت نصاب شرح کرده ایم واما شرف
آفتاب در نوزده درجه حمل است وقمر در سه درجه ثور
وشرف زحل در بیست ویك درجه میزان وشرف مشتری در
پانزده درجه سرطان وشرف مریخ در بیست وهشت درجه
جدی وشرف زهره در بیست وهفت درجه حوت وشرف عطارد
در پانزده درجه سنبله واما اوج شمس در جوزاست بیست درجه
وسه دقیقه وفیه بحث وقمر را اوج نیست لیکن در موضع
در فلك هشت که انها را جوزهر راس وعقده ذنب خوانند ودر آن
دو موضع قمر را میل هیچ طرف نیست اما چون از یك موضع که ذکر
شمالی بود آنرا راس خوانند وچون از آن موضع دیکر مایل

جنوب شود آنرا ذنب خوانند و این قدر درین مختصر بس بود و امّا
اوج زحل در قوس بود پانزده درجه و سی و چهار دقیقه و امّا
اوج مشتری در میزان بیست درجه دقیقه و امّا اوج مریخ
در اسد بهفده درجه و نه دقیقه و عطارد را دو اوج است
یکی در ثور و یکی در عقرب ولیکن مشهور عقرب است و در سه
درجه و چهل و چهار دقیقه و امّا وبال هر کوکب در مقابل
خانهٔ اوست و هبوط هر کوکب در مقابل شرف او و حضیض هر
کوکب در مقابل اوج او و راس و ذنب که جوزهر اند
شرف و اوج و هبوط و حضیض نیز دارند امّا شرف راس در هشت
درجه و شرف ذنب در هشت درجهٔ قوس و هبوط و حضیض
مقابل شرف و اوج است و اتصالات کواکب از پنج وجه بود تا
که اجتماع دو کوکب است در یک درجه و یک دقیقه و تسدیس
که سدس فلک یعنی شصت درجه در میان دو کوکب واقع شود
یا از پیش و از را یمن خوانند و یا از پس و از را ایسر خوانند و تربیع
که ربع فلک یعنی نود درجه در میان دو کوکب واقع شود یا از
پیش یا از پس و تثلیث که ثلث فلک یعنی صد و بیست درجه در
میان دو کوکب واقع شود یا از پیش یا از پس و مقابله که
نصف فلک که آن صد و هشتاد درجه است در میان دو
کوکب واقع شود از یمین و از یسار کذلک م خود بجوزا سی

دو سی و یک است، حمل و ثور و شیر با بی و پیش، دلو و
میزان و حوت و عقرب بی، بیست و نه قوس و جدی بی کم
پیش ش مصنف بیان میفرماید که آفتاب در هر برجی چند
روزی می باشد در جوزا سی و دو روز درنگ میکند
و در حمل و ثور و شیر که اسد است و در پیش شیر که سرطان
است و در پس او که سنبله است سی و یک و در دلو و میزان
و حوت و عقرب سی روز و در قوس و جدی بیست و نه روز
و حاصل آنست که آفتاب در حمل و ثور سی و یک روز میباشد
و در جوزا بسبب بعد اوج سی و دو روز و در سرطان و اسد
و سنبله هم سی و یک و در میزان و عقرب سی روز و در قوس
و جدی بیست و نه روز و در دلو و حوت هم سی مجموع سیصد
و شصت و پنج روز است و سال شمسی عبارت از اینست و رو
میان آنچه بر سیصد و شصت زیادت است بر ماههای خود
توزیع کردند و فارسیان پنج روز در آخر اسفندارمذ ماه
نهادند و با سال شمسی برابر شدند و چون شهور عرب شش
ماه تمام و شش ماه ناقص است سیصد و پنجاه و چهار تمام
شود و ده روز و چیزی که تفاوت میان هلالی و شمسی
است شهور عرب را در کتا و درگاه هست که رمضان و
غیره در بهار است و گاه در تابستان و گاه در خریف و گاه

در زمستان و یکی از فضلا مدة هر برج را بحروف در یک بیت
کنجانیده م لاولا لب لاولا لاشش مه است ، لل کط و کط
لل شهود کوتاه است ، ش علامة لای ویك دوزاست ولب سی
و دور روز است ولل هر لای سی روز و کط بیست و نه روز
م موش و بقر و پلنك و خرکوش شمار ، زین چار چو بگذری
نهنك آید و مار ، وانکاه باسب و کوسفند است حساب
حمدونه و مرغ و سك و خوك آخر کار ش بدانکه این نامهای
دوازده کانه نام سالهای ترك است وضابط ایشان
آنست که مثلا چون سال خداه موش باشد در سال دیکر
سال خداه کاو بود و بعد از و پلنك هم برین ولاکه در بیت
مذکور است تا آخر و حکمای این طایفه هر یك دوراکه عبارة
از دوازده سال شمشی است دور اثنا عشریه کویند و هر
پنج اثنا عشریه که عبارة از شصت سال باشد دور ستینیه
کویند مثلا امسال که سال مرغ است هم اثنا عشریه است
که در اوسط دور ستینیه واقع شده پس از ابن ستینیه سی
و چهار کذشته است پس کویم امسال و هم اثنا عشریه است
و سی و چهارم ستینیه پس دو سال مانده از اثنا عشریه
وسطی و دو اثنی عشریه بیست و چهار چنانکه مجموع بیست
و شش سال با این ستینیه تمام شود والله اعلم بسط در احکام

هر سال از تقریر حکمای ترك چیزی بکویم اما در سال موش
مردم حرکتهای بیفایده کنند و دخل را نقصان رسد و در
سال کاو جنك و فتنه بود و دخل نیك اید و در سال پلنك
دو نان متغیر شوند و از ملوك آفت بدیشان رسد و دخل
میانه بود و در سال خرکوش وقت خوش کذرد و دخل نیك
آید و در سال نهنك عساکر یراق کنند ولی حرکت کم بود
و اراجیف منتشر شود و طبع سال خشك بود و در سال
مار تابستان کرم کذرد و عساکر و تجار را احوال نیکو کذرد
و طبع سال میانه بود و در سال اسب فتنه بسیار و اراجیف
بدید آید و دخل نیکو بود و در سال بوزینه مکر و حیله خلق
بسیار شود و طبع سال در آخر به بود و در سال مرغ اخبار
و اراجیف بسیار بود و حرکت تجار نیك باشد و سال
معتدل بود و در سال سك ذومال بسیار شوند و فتنه
بدید آید و حرکات عساکر را میسر شود و در سال خوك
مردم حرکه کم کنند و جور ملوك بسیار بود و طبع سال
نیکو باشد م تبیع و جذع سن کاو است وانکه ثنی و رباع
سدیس است و صالغ ش بدانکه مصنف بیان مراتب عمر کاو
فرموده است و بعض احوال کاو و اد در بیت جمل برة ذکر کرد برو
چون کو سال یك ساله شود عرب او را تبیع کویند زیرا که

هنوز ثنیّه ماده است وچون دو ساله شود او را جَذَع گویند
بفتح الجیم والذال المعجمتین مشتق از جذع بسکون الذال
که موقوف کردنست زیرا که دو ساله را از ماده باز دارند
و سه ساله را ثنی گویند زیرا که درین مرتبه ثنایا بیندازد
که دندان پیشین است ودرین مرتبه شایسته قربان شود
وچون چهار ساله شود او را رباعی خوانند زیرا که رباعیات
بیندازد که پس ثنایا اند وچون پنج ساله شود او را سدیس
گویند هم برین اعتبار وچون شش ساله شود او را صالغ گویند
بالصاد المهملة والغین المعجمة وسالغ نیز گویند واین لغة
معنی خروج زیرا که از مراتب دندان بیرون رفته واصل
صالغ در گوسفند است واز وی بجا و منتقل شده م مخاض
لبون ناسّ حقّ جذع ثنی • ثنی و رباعی سدیس است و بازل •
ش بدانکه مصنف درین قطعه بیان مراتب عمر شتر فرموده
وبعضی احوال شتر زاد در بیت فرماسب ذکر کردیم وچون بچه
شتر یکساله شود عرب او را مخاض گویند و مخاض مصدرست
ومعنی آن درد زه است در وقت زاییدن و این صفت ماده
او را بود وچون دو ساله شود او را ابن لبون گویند یعنی
ماده او را دوشیده اند وچون سه ساله شود او را حق
گویند بکسر الحاء وحق با لتذکیر باید خواند نه حقه که زیرا

بنت

بنت مخاض وبنت لبون وحقه وجذعه که مؤنثاند در
ذکر کردن و ثنی مذکراند وچون چهار ساله شود او را جذع
گویند وبعضی گویند جذع پنج ساله است والاول اضبط
ودر ثنی نیز خلافست در آنچه پنج ساله است اما رباعی بلا
خلاف هفت ساله است وسدیس هشت ساله است نر و
ماده یکسان بسط ومتناول ذکر وانثی میشود وبازل نه
ساله است واز بزول مشتق است که بیرون آمدنست مطلقا
وبخروج دندان شتر که آخر دندانهاست مخصوص گشت وچون
شتر نه ساله شود دو دندان پیش او بر آید وعرب او را باعتبار
خروج دندان بازل گویند والجمع البوازل والبزل وچون ده ساله
شود او را مخلف گویند علی اسم الفاعل من باب الافعال و پیش
ازین مرتبه پیش عرب شتر نیست وبعد ازان مخلف عام و مخلف
عامین گویند وثلثه الی حیث عاش همچنین گویند م اشعر و
عمرو حمیر و کهلان • مر و انمار و غایله زبیاست ش بدانکه
این هفت قبیله که درین بیتاست از اولاد سبا بن یشجب بن
یعرب بن قحطان اند وکهلان وحمیر و مر فرزندان صلبی سبا
اند واشعر و عمرو انمار وغایله بعضی از قبایل فرزندان کهلان
فقط و باقی فرزندان کهلان را و کل فرزندان حمیر و مر را
خدای تعالی داند واین مجموع فرزندان قحطان اند که اینها

عرب یمن خوانند و امّا عرب سعد بن عدنان که عبارة است از
ربیعه و مضر اتباع ایشان است و رسول الله صلی الله علیه
وسلم از ایشان است تاریخی جداگانه دارند و پیش ازین
دو طبقه عاد و ثمود بودند که فرزندان آدم‌اند و ایشان را
نیز تاریخی جداگانه هست و این فقیر را در شباب در حفظ
انساب عرب و اشعار و آداب و تواریخ و قصص هم قومی
شغفی بود و منتظر آن بودیم تا درین قسم کسی یک دشنام
بدهد تا لخوش بگویم اکنون بحسب اشارهٔ مصنف بعضی از
اصول این طبقات بر سبیل ایجاز تذکار کنیم و بر ذکر قبایل
مشاهیر و ربط اصول باهم اقتصار کنیم تا هر که درین مقدمه
نگاه کند از اصول مجموع عرب مجملاً با خبر شود و بالله التوفیق
والعصمه بدانکه مجموع عرب با کثرة و طول زمان ایشان بر سه
طبقه‌اند طبقهٔ اول [illegible] را ارم گویند و طبقهٔ دوم را قحطان
و سیوم را معد بن عدنان امّا طبقهٔ اول که ارم است نام
پدر ایشان اند ارم بن [illegible] سام بن نوح علیه السلام و بهشت
عاد را که خدای تعالی ارم ذات العماد خواند بدین قبیله
منسوب است و این ارم را فرزندان بسیار بود و آنچه مورخان
از مشاهیر ایشان نقل کردند پانزده پسر است عاد و ثمود
وطسم و جدیس و جاسم و صحار و وبار و جرهم و عملیق

وعبیده و امیم و ماش و عبیل و حویل و عوض و ازین
جمله بعضی آنند که آثار و حکایتهای ایشان مشهورات
و بعضی نه امّا عاد بر دو قسم است عاد الاولی و عاد الاخری
و مقام ایشان احقاف بود در یمن امّا عاد الاولی شداد بن
عاد و قوم او بودند که بهشت ارم را درمیان صحرای عدن
بمدة سیصد سال تمام کردند و خود و قوم از رحیل کرده
و نزدیک بهشت بخفتند تا روز دیگر او در روند جبرئیل علیه
السلام بامر خدای عز و جل طیحه بر ایشان زد همه هلاک
کشتند و ارم ذات العماد عبارت از ایشانست و امّا عاد
الاخری فرزندان عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام
اند و هود علیه السلام بر ایشان مبعوث شد و خدای تعالی
ایشان را بریح العقیم هلاک کرد و امّا ثمود مقام ایشان
حجر است میان مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم و شام
و خدای تعالی صالح را بر ایشان فرستاد و از معجزات او یکی
شتری آبستن از سنگ بیرون آمد و ایشان آن ناقه را پی
کردند و بدان سبب بصیحه هلاک شدند و امّا از طسم و
جدیس دو قبیلهٔ بزرگ پیدا شدند و در یمامه ساکن بودند
وطسم برزنی از جدیس ناشایست کردند و جدیس ایشان را
بمهمانی خواندند و مجموع را بکشتند و یکی از طسم بگریخت

وبه یمن رفت وحسان بن عمرو را که تبع آن قوم بود بیاورد
وحدیث را باک بکشتند واما صحار در طرف همان زمین
هست بنام این صحار واما وبار در جزیره عرب بقرب مکه
زمینی هست او را وبار گویند وازین قوم در او خالی بود واز
طغیان کردن خدای تعالی ایشانرا هلاک کرد وزعم عرب
آنست که این دیار هنوز بآب زنجبیل وسایر ثمار معمورست
ولیکن ساکن او جن اند وما زن عمارة موش را عمارة کرد وعبیر
جوامعه را عمارة کرد وچون جرهم جرمه را عمارت کرد وعبیر
جرامه را عمارت کرد واما جرهم وعلیق دو قبیله اند ودر
ایشان اختلافست واصح آنست که جرهم که اسماعیل علیه السلام
درمیان ایشان پرورده شد در مکه وزنان از ایشان خواست
از نسل جرهم بن عامر اند برادر قحطان بن عامر که طرف مصر
ومغرب داشتند ونام ایشان در ملک وشوکت مشهورست
وبعضی گویند از بن علیق اند وبعضی گویند از نسل عملیق بن
الیعار بن عیص بن اسحق علیه السلام واما طبقه ثانیه
که قحطان آنند از نسل هود پیغامبر علیه السلام وهود را بعبرانی
غابر خوانند واو را چهار پسر بود قحطان وجرهم ویقطن
وقالع واما قالع آنست که ابراهیم علیه السلام بدو نسبت
بدو میرسد واما یقطن فرزندان او زیر فرزندان قحطان

وجرهم در رفتند واما جرهم آنان اند که در مکه اسماعیل
علیه السلام پرورده اند واما قحطان بن غابر وهو هود
علیه السلام بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام
ملکی بزرگ بود واو را فرزندان بسیار بود واز انجمله یکی
را یعرب نام بود واو زبان عربی اختیار کرد ودر زمین
یمن که پدرش عمارت کرد ساکن شد وبعد از وی پسرش
یشجب وپسر یشجب سبا بود که عرب قحطان همه از وی پدید آمدند
وازین جهة ابو نصر فرموده که مرو واما ذو غایله زینبات
وابن سبا را سه پسر بود کهلان وحمیر ومر اما مر بضم
المیم وتشدید الراء فرزندان او بنو مر فرزندان کهلان در
رفتند وکهلان را یک پسر آمد نام او زید دو پسر آمد
یکی را مالک نام بود ویکی را عریب وهمه قبایل از مالک وعریب
اند الا حمیر وقضاعه وقبایل کهلان سه شعبه اند یکی
شعب از مالک ودوم از عریب اما شعب مالک بن زید بن کهلان
مشتمل بر سه قبیله اند بزرگ اول ازد بفتح الهمزة وسکون
الزای المعجمة دوم همدان بروزن سکران سیوم انمار
که در بیت ابو نصر مذکورست اما ازد قبیله بزرگست و
قبایل بسیار در تحت او از انجمله قبیله مازن است وبدین
سبب که بر سر آبی فرود آمد که او را غسان نام بود ایشانرا

غسان گویند و آل جفنه که ملوک شام بودند و جبلة بن
ایهم که در زمان عمر مسلمان شد و بروم رفت و ترسا
شد از ایشانست از غسان اند و سموأل بن عادیا که قصید
در حماسه آورده هم از آل جفنه است و اوس و خزرج که سکان
مدینه اند و انصار رسول صلی الله علیه و سلم بودند هم از
غسان اند و حسان بن ثابت انصاری که شاعر پیغامبر صلی
الله علیه و سلم بود و از خزرج بود درین باب گوید شعر
اما سألت فانا معشر نجب ، الازد نسبتنا والماء غسان
و قبیله جراهم هم ازین غسان است و قبیله خزاعه در قدیم منا
کعبه از جرهم با ایشان منتقل شد و باز قصی بن کلاب که جد
پیغمبر است از خزاعه بستد و قبیله اوس که ابوهریره از ایشانست
و جذیمة الابرش که زبا او را بکشت هم از ایشانست با چند
قبیله دیگر همزادگان غسان اند چنانکه ایشان را ازد غسان
خوانند ایشان را ازد شنوه بفتح الشین وضم النون بعدها
همزة و از قبیله غسان نزدیک قبیله جدا شدند و نزدیک کوهی
نشستند که بارق نام داشت و آن قبیله را تا امروز بارق
گویند بنام آن کوه و بعد از و غسان معروف شد و عروة البارقی
ازین قبیله است و اما انمار که قبیله دو برادر است از شعب بن
مالک بن زید بن کهلان و از فرزندان صلبی او پنج قبیله پدید آمد

خثعم

خثعم و ادعه عبقر جهینه غوث خثعم را اول نام
بود و بنام شتری که او را خثعم نام بود مسمی شد و اسماء بنت
عمیس ازین قبیله خثعم است و قوم قبیله ایشان از عبقر و خالد
عبقری که پیش از حجاج بن یوسف امیر عراق بود از قبیله
بنی ابیه ازین قوم عبقر است و احمس قبیله ایست از غوث و آن
پنجصد سوار که کعبة الیمانیة را خراب کردند و رسول علیه
الصلوة والسلام برای ایشان دعا کرد ازین احمس اند
و دهن قبیله ایست ازین احمس و عمار دهنی از ایشانست
و اما همدان که قبیله بزرگ است از شعب بن مالک بن زید
بن کهلان فضلاء بسیار از ایشان پدید شد مثل اعشی شاعر
و ابو اسحق سبیعی و مسروق اجدع و قبیله یام و صعب و ذی آجر
و مرعیه ازین همدان است و اما در شعب عرب بن زید بن کهلان
کیفیت ظهور ایشان آنست که عرب را پسری آمد یشجب نام
و از یشجب پسری آمد زید نام و از زید پسری آمد ادد نام و این
ادد را دو زن بود یکی مذله و دیگری دله و هر دو خواهر
بودند در شعب عرب یکی از مذله بود و یکی از دله اما ادد
بن زید را از مذله دو پسر آمد یکی را اشعر نام بود زیرا که
چون زاید بر اندام او موی بود و اشعر درین بیت مصنف
مذکور است و ابوموسی الاشعری ازین قبیله است و دو مرد

مر و تغییر از اشعر قبایل این شعب هم از ین من اند و اذوی حمیر
قبیله بن ولک بدید آمد اول را لخم کویند بفتح اللام و سکون
الخاء و خاندان نعمان بن المنذر که ملوک حیره بودند از ین
لخم آمد و قبیله دار که تمیم الداری از ایشانست از ین لخم است
و مالک بن دعر که یوسف علیه السلام را بمصر بفروخت از ین
لخم است و دوم را حارث کویند و فرزندان حارث را عامله
خوانند بنام مادر ایشان و عامله را مصنف یاد فرموده و سیوم
را کنده کویند و مادر کنده ثور بود و قبیله بس بزرک است
و امرئ القیس بن حجر که مقدم شعراست از ین کنده است و قاضی
شریح از ین کنده است و امرئ القیس بن عباس از ین کنده
است و او در یمن مسلمان شد و بجای رسول صلی الله علیه و سلم
خصومت کرد و قبیله سکاسک و قبیله سکون از ین کنده است
و چهارم را جدام بضم الجیم و اما اصحاب الایکه که شعیب علیه السلام
را تکذیب کردند از ین جذام بودند و درین شعب نیز قبیله است
او را خولان کویند و اما ادد را مذحج لقب بود بدان سبب که
بر سر تلی مادر او را بزایید که مذحج نام داشت و هر قبیله
که از شعب ادد بدید آمدند بدین سبب همه را مذحج کویند بفتح
المیم و سکون الدال و کسر الحاء المهملة بعدها جیم و از ین شعب
بزرک قبیله بزرکست اول طی و او را جلهمه نام بود و طی از آن

لقب یافت که چاهی را ببند بر آورد و عرب آن فعل را طی
کویند کقول الشاعر و بئری ذو حفرت و ذو طویت و قبیله
بنی ثعل که حاتم بن عبد الله بن سعد الحشرج بن امرئ القیس بن
عدی بن اخزم بن حردل بن ثعل از ایشانست و از طی است و حاتم
طی که بکرم مشهور است و بنی لام و بنی طوق و بنی حرب و بنی
نبهان از بنی طی اند و قبیله دوم را از مذحج جلد است و قبیله تو
که ابو نصر فرموده است از ین جلد است و قبیله نخع بفتح النون
والخاء المعجمة مالک اشتر از ایشانست از ین جلد است و قبیله
رها و قبیله صدا نیز از ین جلد اند و قسم سیوم را از مذحج سعد
العشیره خوانند و پدر این قبیله را سعد نام بود و اضافت او
بعشیره از آن شد که خدای تعالی بعمر و نسل او برکت کرد
تا سیصد سوار از نسل او از پی او برنشستند بعضی عرب از وی پرسید
که این سواران چه کسند از برای دفع چشم زخم کفت هولاء عشیرتی
بدین سبب او را سعد العشیره نام کردند و قبیله عابد
و قبیله زید الذاب و قبیله جعفی و قبیله حکم از ین سعد
العشیره اند و فضلا و فقها از قبیله جعفی بسیار اند مثل ابو زید
بن عقله و خیثمه بن عبد الرحمن و ابو خیثمه زهیر بن حدیج و
قبیله زبید که عمرو بن معدی کرب از ایشانست از ین سعد
العشیره است و قبیله چهارم از مذحج عنس کویند بفتح العین

وسکون وعمار بن یاسر از عنس است واسود عنسی که اورا ذوالحمار
گفتندی وعبهله نام داشت ودر زمان پیغمبر صلی الله علیه وسلم
دعوی پیغمبری کرد ودر مرض موت رسول صلی الله علیه وسلم
خبر آوردند که فیروز دیلمی اورا کشت از عنس است وقبیله نخع
از مذحج مراد نام است وقبیله قرن که اویس بن قرنی من الملک
الغنی از ایشان است از ین مراد است وقبیله تجوب که عبد
الرحمن ملجم شقی که امیر المومنین علی رضی الله عنه را شهید
کرد از ایشان است از ین مراد است وهذا اخر ما ضبطناه من
قبائل کهلان والله اعلم بط بدانکه حمیر بن سبا را بکسر الحاء
وسکون المیم وفتح الیاء فرزندان بسیار بوده مانند همیسع و
مالک وزید وعرب ومسروح ونجی وکرب ودم واوس ومره
وعوف وعامر وسعد واثله وعمرو اما پادشاهی وشهرت در
فرزندان همیسع ومالک بوده اما از جهة فرزندان همیسع
قبیله شرعب بوده وسرهای شرعبی بدیشان منسوب اند
وقبیله شعبان ونام شعبان حسان بن عمرو است که در قصه
طسم وجدیس مذکور است وعامر بن شراحیل وشعبی که فقیه
کوفه بودند بدین شعبان منسوب اند واما قبیله حضور بودن
جعفر خدای تعالی ازین قبیله پیغمبری بدیشان فرستاد و
اورا نام شعیب بن ذی مهذب بود وبرا بکشتند وابن عباس

گوید

گوید که دوازده پیغمبر در سبا مبعوث شدند وهمه را تکذیب
کردند وهر کرا تکذیب کردندی بیامدی ودر مکه وفات یافتی
وقبیله معغر بکسر المیم وبفتحها که کعب بن مانع بن میسوع از ایشانست
وقبیله الحاظ بضم الهمزه والظاء المعجمة که ذوالکلاع از
ایشانست ازین میسوع است وذوالکلاع بفتح الکاف آنست
که در زمان رسول الله صلی الله علیه وسلم ملک حمیر بود و
دولت اسلام دریافت ودر حرب صفین کشته شد واورا
سمیفع بن ناکور نام بود واورا ذوالکلاع برای آن گفتندی
که مقدار بیست وسه قبیله بدو تکاتف کردند وبکلع جمع است
بلغة ایشان ونام قبایل اینست بحلان اسروع عزیز عنه
نکالم کل یلیل نخع فقاعه دومیاح دیمان عروان
نعدان حبابر تعیده بحون سنان حیم احاظ
مسم حراز هوازه سلف بن یقطان وازجمله فرزندان
همیسع قبیله اصبح است وابرهة بن الصباح صاحب الفیل از
ین قبیله است وامام مالک بن انس اصبحی که صاحب مذهب
است وقبیله یحصبی که اسعد ابو کرب که معموره عالم بگرفت
وبترک تبابعه بود ومجموع تبابعه از ایشانست وتبع که در
قرآن مذکور است ابن اسعد است وقوم وی واز یحصبی دو
نواس یهودی که اهل نجران را با آتش اخدود عذاب کردند وسیف

بن ذی یزن ایضا از بنی صبح است واما مالک را پسری آمد
نام او زید واز زید عمرو و مالک واز مالک عمرو وابن عمرو
قضاعه لقب داشت ومجموع قبایل او را قضاعه کویند واین قضاعه
بن مالک بن عمرو بن زید بن حمیر اکرچه فرع حمیر است اما توان
کفت که برابر همه قحطانست در کثرة واز جملهٔ قبایل او
یمن است ودیکر بلی ودیکر جرم بفتح الجیم که جرمی محدث از
ایشانست واکنون در طی اند ودیکر بهرا ونصاری بودند
ودیکر قبیلهٔ مهره که شتران مهری بدیشان منسوبست ودیکر
عمانانند ودیکر قبیلهٔ رفاعه که سیدی احمد رفاعی بدیشان
منسوبست از بنی رفاعه است ودیکر قبیلهٔ جهینه که عقبة
بن عامر الجهنی از ایشانست ودیکر قبیلهٔ نهد که خثعم بن عمرو
از ایشانست ونعمان بن المنذر او را تسمع بالمعیدی خیر من
ان تراه کفت ودیکر قبیلهٔ کلب که دحیهٔ کلبی وحارثة بن زید از
ایشانند وهذا آخر ما ضبطناه من قبایل حمیر والله اعلم بالباقی
واما طبقهٔ ثالثه که معد بن عدنانست واین طبقه فرزندان
اسمعیل بن ابراهیم اند علیهم السلام واز اسمعیل تا معد بن عدنان اختلاف
واما مذهب مختار را ایراد کنیم بدانکه چون ابراهیم علیه السلام
اسمعیل وهاجر که مادر او ست در مکه آورد وچون بشام باز
کشت خدای تعالی قبیلهٔ جرهم را بفرستاد تا پیش ایشان مقیم

شدند

شدند واسمعیل علیه السلام سلمی بنت الحارث بن مضاض الجرهمی را
بخواست وقبیلهٔ او در وجود آمد وقیدار مقدار هشتاد در نسب
از نسل اسحق بخواست و فرزندی آمدش از هاتی بنت که عامره
بنت وهل بن عامر بن یعرب بن قحطان را بخواست چون او را بخواست
حامله شد و فرزندی آورد او را حمل نام کردند واز حمل نبت
آمد واز نبت سلامان واز سلامان الهمیسع واز الهمیسع الیسع واز
الیسع ادد واز ادد اد واز اد عدنان واز عدنان تا رسول صلی
الله علیه وسلم متفق علیه است واز عدنان معد آمد واز معد
نزار آمد و خالد نام داشت وچون بدید کشتاسب شاه آمد او را
کفت ای نزار زیرا که بغایت لاغر بود نزار بر وی بماند و خالد
محو شد ونزار را چهار پسر بود یکی ربیعه ومضر از مادری وایاد
وانمار از مادری اما ایاد که قس بن ساعدة الایادی که حکیم
عرب بود از ایشانست از دست شاپور ذو الاکتاف بروم افتادند
واما انمار بعضی کویند که انمار بن اراش که خثعم وبجیله که
عبقر است از قبایل او نیند این انمار است باقی ماند ربیعه ومضر
ومجموع این طبقه از ایشان بدید آمد یک شعب ربیعة الفرس
کویند زیرا که نزار در وقت مرک اسب خود را بدو داد ویک
شعب دیکر از مضر اما شعب ربیعة الفرس مشتمل بر قبایل
بسیار است از آن جمله قبیلهٔ عبد القیس است ودیکر قبیله عنزه

وعنیزه و مکسر و جدیله و این قبیله هریک بس خود مشهور است
اما ملوک و اشراف بسیار از قاسط بن افصی و عمرو بن جدیله بن
اسد بن ربیعه بیرون آمدند و قاسط را دو پسر مشهور بود یکی
نمر گویند و نمر قبیله بس مشهور است و قبیله نمر از بنی نمر بن قاسط
اند و دوم را وایل گویند و این وایل را دو پسر است و از جمله قبایل
تغلب شش قبیله بزرگ اند که ایشان را اراقم گویند جشم و مالک
و عمرو و ثعلبه و معویه و حارث و کلیب بن ربیعه که ملک بنی معد
بود و بسیار نامدار و کرم مشهور بود ازین جمله است و سیف الدوله
ممدوح متنبی شاعر ازین تغلب است اما بکر از همه قبایل ربیعه بزرگ
است و دیار بکر که حدود موصل است بدین قبیله منسوب است
و قبایل بسیار با شهرت در تحت اوست از آن جمله قبیله عجل است
که بود لف العجلی از ایشانست و قبیله حنیفه که مسیلمة الکذاب
از ایشانست و قبیله یشکر که حارث وضاره و شاعر صاحب
قصیده هفتم در سبع الطوال از ایشانست و مناقب این قبیله
بسیار است و قبیله شیبان که اکثر ملوک ربیعه ازوست و در
قبیله شیبان قبیله هست که او را ذهل بن شیبان گویند و امام
احمد بن حنبل بن هلال بن اسد بن ادریس بن عبد الله بن حیان بن
عبد الله بن انس بن عوف بن قاسط بن مازن بن شیبان که
صاحب مذهب است ازین قبیله شیبان بن ذهل است عم زاده ذهل

بن شیبان

بن شیبان مذکور و معن بن زائده که بکرم و حلم مشهور است
در زمان ابو جعفر المنصور از ذهل بن شیبان است از قبیله
که آن را مره گویند والله اعلم و اما شعب مضر الحمد که ذکر او اهم
است بسبب نسب رسول الله صلی الله علیه و سلم و اعتماد طبقه
معد بن شعبهاست بسبب کثرة قبایل و شهرة اشراف و از مشهور
دو قبیله بزرگست یکی از الناس پدید آمد و یکی از الیاس و هر
دو پسران مضر بودند و الناس را بالعون لقب او عیلان
بود بالعین المهملة و قبایل بسیار ازو پدید آمد مثل فهم
و عدوان و اعصر و غنی و غطفان و این غطفان قبیله بس
بزرگست و قبیله عبس که عمرو العبسی از ایشانست و قبیله
فزاره که اکابر قیس اند و قبیله ذبیان بضم که نابغه ذبیانی
از ایشانست و قبیله اشجع هم از غطفان اند و اما قبیله بزرگ
قیس عیلان کما کثر قبایل این شعب ازوست هوازن و قبایل
یکی ثقیف است که حجاج بن یوسف و مختار بن ابی عبیده از
وی اند و قبیله بنی سعد که حلیمه مرضعه رسول الله صلی الله
علیه و سلم است از ایشانست و قبیله بنی کلاب و این بنی
کلاب بسیار اند و الجعفر که در حق ایشان گفته اند
شعر اتانی وعید الحوص من آل جعفر • فیا عبد عمرو لو نهیت
الاحاوصا • از بنی کلاب است و قبیله ضباب که شوهر ری

الجوشن از ایشانست از بنی کلابست و کعب در اوس و محارب
و خالد و مالک مجموع این قبایل از بنی کلاب اند و از جمله قبایل
هوازن بنی عامر است و قبایل بسیار از وی پدید آمد از آن جمله
قبیلهٔ بنی هلال است که میمونه بنت الحارث و زینب بنت خزیمه
زنان رسول الله صلی الله علیه وسلم از ایشانند و قبیلهٔ عبادة
که در جزیره و واسط و حفلجه و متفرق اند و این هر سه را عقیل
گویند و بنی جعده که لیلی و مجنون از ایشانست و بنی قشیر که
صاحب رساله قشیری از ایشانست و این مجموع از بنی عامر هوازن
اند و اما قبیلهٔ دویم که از الیاس بن مضر پدید آمد و رسول
صلی الله علیه وسلم از ایشانست مجموع را خندف گویند بنام
مادر ایشان که زن الیاس بود و الیاس را از خندف دو پسر
آمد یکی را مدرکه نام بود و یکی را طابخه و سبب تسمیه بخندف
و مدرکه و طابخه آن بود که شتران الیاس برمیدند و مدرکه
ادراک ایشان کرد و بیاورد و الیاس او را مدرکه نام نهاد
و اول نام او عمرو بود و طابخه تعاهد دیگ کرد و طبخ نگاه
داشت او را طابخه نام کرد و اول نام او عامر بود و خندف از تنادی
و اکو دیدن شتران حدق کرد یعنی جست برفت او را خندف
نام کرد و اول او را نام لیلی بنت حلوان بن عمران بن الحاف بن
قضاعه بود و اما طابخه را فرزندان او مشتمل بر پنج قبیله اند

مر و ضبه

مر و ضبه و عبد مناة و حرنیه و خنیس و زید مناة و حارث
اما قبیلهٔ حارث که ایشان را حط گویند و بلعه نیز از بنی عمرو
بن تمیم اند و اما بنی یربوع که سواران عرب اند و بنی دارم
که بنی مجاشع و بنی نهشل کعلوک این طایفه اند و قیس و غالب
و عمرو و طسم و کلفه این پنج قبیله را براجم گویند همه فرزندان
حنظله بن مالک بن زید بن مناة اند و اما قبیلهٔ حارث بن مره
دلیران عرب اند و ایشان را از شجاعت جنه عبقر گویند در بادیه
عرب ماوی جن است و جنه عبقر آن جنیان را گویند و هر چه
قومی بودند بدایشان نسبت کردند و قماش عبقر ازین قبلاست
و اما ضبه بن اد بن طابخه قبیلهٔ بزرگ است و گویند باسل بن ضبه
از پدر بخشم شد و بمازندران افتاده بود از آنجا نسل کرد
و مجموع قبیله از نسل باسل بن ضبه اند و مسعود و منذول دو
قبیله اند از ضبه و اما عبد مناة بن اد بن طابخه چهار پسر
بود اطحل و عدی و تیم و عکل و چهار قبیلهٔ بزرگ شدند
اما ثور و تیم و عدی سوگند خوردند بر عداوة بنی تمیم و دست
در رب که دوشاب است نهاده بودند بعادت عرب در سوگند
و این سه قبیله را بدین سبب رباب گویند و ذو الرمه شاعر
از بنی رباب است از بنی عدی عبد مناف و اما قبیلهٔ مزینه
فرزندان عمرو بن اد بن طابخه اند و لیکن بنام مادر ایشان مزینه

بنت کلب بن وبره معروف شدند و امام مزنی که خلیفهٔ امام
شافعی بود بدین مزینه منسوبست و اما خثعم بعضی از و
با ابرهه بودند در قصد کعبه و از انوی منقرض شدند
والله اعلم و اما مدرکة بن الیاس که رسول صلی الله علیه وسلم
از وست یکی هذیل و این قبیله در بصره است و یکی خزیمه و اولاد
سه پسر آمد کنانه و اسد و هون اما اسد قبیلهٔ بزرگست و بنی
سعد که سیف الدوله و دبیس بن مزید از ایشانند از بنی اسد اند
و بنو الصید که ابن العلقمی وزیر از ایشانست از بنی اسد اند و غاضره
و عمرو و کاهل و صعب و عنزه که زینب بنت جحش از ایشانست
مجموع از ایشانند و از هون بن خزیمه قبیلهٔ عضل از نسل اویند
اما کنانة بن خزیمه که رسول صلی الله علیه وسلم از وست قبایل
بسیار از وی پدید آمد از آنجمله مدلج است که سراقة بن مالک از و
ست و قایفه مردم شناس از ایشان می باشد و غالبا و دیگر بنی ملکان
و بنو المنة و ابو الاسود الدئلی واضع نحو از وست و بنو لیث
که نصر بن سیار که با ابو مسلم حرب میکرد از ایشان بود
و ضمرة بن ابیه ضمری و غفار قبیلهٔ ابی ذر غفاری و بنو
فراس و ربیعة بن مکدم دلاور عرب از بنو فراس است
و ازین موضع شروع کنیم در قریش که افخر عربند و رسول علیه
السلام از ایشانست و بدانکه این قبیله را قریش از آن گفتند

که پدر

که پدرشان نضر بن کنانه است و او مردی نیکو روی بود و با
نیروی تمام و او را تقریش کردند بقریش و قریش ماهی است در
دریا بغایت قوه و تسلط و از نضر مخلد آمد و از مخلد بدر
و بدر بن مخلد چاه بدر را بکنده است که حرب بدر در آنجا بود
و از نضر ایضا مالک آمد و از مالک فهر و بعضی گویند قریش
لقب فهر بوده و از فهر حارث که سهیل بن البیضا و ابو عبیدة
الجراح از و اند و ایضا از فهر غالب لوی و از لوی قبیلهٔ عامر
که عمرو بن عبد ود از ایشانست و خویش رسول صلی الله علیه وسلم
و قبیلهٔ سامه که ایشانرا بنو الناجیه گویند و قبیلهٔ اسعد که
ایشانرا ابنا خوانند و لما بنانیان از ایشانست و ایضا از لوی
کعب آمد و از کعب عدی قبیلهٔ عمر بن الخطاب و جمح قبیلهٔ عثمان
بن مظعون و ابی بن خلف و امیة بن خلف و سهم قبیلهٔ عمرو بن
العاص و ایضا از کعب مره آمد و از مره تیم قبیلهٔ ابی بکر و مخزوم
قبیلهٔ ابو جهل و خالد بن الولید و ایضا از مره کلاب آمد و از
کلاب زهره قبیلهٔ سعد بن ابی وقاص و عبد الرحمن بن عوف
و آمنه مادر رسول الله صلی الله علیه وسلم و ایضا از کلاب
قصی آمد مفاتیح کعبه از خزاعه بستد و قریش را برحلة الشتا
والصیف بر آورد و نام قریش بعالم بر آورد و او را چهار پسر
بود عبد قصی و عبد العزی که جد خدیجه بود زن رسول

وجد زبیر بن العوام و سوم عبد الدار که جد نضر بن الحارث
و خالد بن الحارث و مصعب بن عمیر بود و بنی شیبه که اکنون
مفاتیح کعبه دارند از نسل عبد الدار اند و چهارم عبد مناف
بود و از عبد مناف چهار پسر آمد نوفل که جد جبیر بن مطعم
است و مطلب که جد امام شافعی بود و هو الامام محمد بن ادریس
بن عباس بن عثمان بن شافع بن سایب بن عبید بن یزید بن هاشم
بن عبد المطلب بن عبد مناف و پسر سیوم عبد مناف عبد
شمس بود که جد عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد
شمس بود و ملوک بنی امیه بن عبد شمس چهارده اند معاویه
و یزید بن معاویه معاویه بن یزید مروان بن الحکم عبد الملک و عم
زاده ایشان عمر بن عبد العزیز بن مروان و یزید بن عبد الملک
و سلیمان بن عبد الملک بن مروان و ولید بن عبد الملک و یزید
بن عبد الملک و ولید بن یزید بن عبد الملک و ابراهیم بن الولید
بن عبد الملک مروان بن محمد بن مروان بن الحکم و پسر چهارم
از فرزندان عبد مناف هاشم بود و از هاشم عبد المطلب
آمد جد رسول صلی الله علیه وسلم و در فرزندان عبد المطلب
اختلاف است و در مذهب عمر چهارده اند عباس عوام امیه عبد
الکعبه عبد العزی حارث حمزه حسن زبیر عبد الله و مقوم ضرار
عبد مناف عبد الله اما عباس را شش فرزند بود فضل و

وقثم ومعبد

وقثم و معبد و عبد الله که خیر الامه است و از بنی عبد الله
علی آمد و از علی محمد الکامل و خلفاء بنی العباس همه از نسل
محمد الکامل اند و اول ایشان عبد الله السفاح است
و ابو جعفر المنصور و المهدی و موسی الهادی و هرون الرشید
و محمد الامین و المامون و المعتصم و الواثق و المتوکل و المنتصر
و المستعین و المعتز و المهتدی و المعتمد و المعتضد و
المکتفی و المطیع و الطایع و القادر و القایم و المستظهر
و المسترشد و الراشد و المقتفی و المستنجد و المستضیء و الناصر
و الظاهر و المستنصر و المستعصم و اما عبد العزی ابو لهب
است و فرزندان ابو عتبه و معتب و حارث و فرزند بزرگ
عبد المطلب است و عیدان را بخلی کفتندی و اما عبد مناف
را نام ابو طالب است و او را چهار پسر بود طالب و در
جاهلیت بمرد و عقیل و جعفر الطیار و علی مرتضی و میان
ولادت هر یک ده سال بود و اما امیر المومنین علی را بیست
پسر بود سه محمد و دو عمر و دو عثمان و دو جعفر و دو عباس
و دیگران ابو بکر و صالح و عبد الله و عبید الله و عون و یحیی
و الحسن و الحسین و اما ائمه اثنا عشریه که شیعه دعوی
کردند اول ایشان امیر المومنین علی است و دوم حسن
و سیوم حسین و نه دیگر از نسل حسین اند و ایشان زین

العابدین و محمد الباقر و جعفر الصادق و موسی الکاظم
و علی الرضا و محمد الجواد و علی الهادی و حسن العسکری و محمد
بن الحسن و همه بترتیب ازهم زادند اما عبد الله بن عبد المطلب
پدر رسول صلی الله علیه و سلم است و سید المرسلین و
خاتم النبیین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن
عبد مناف بن قصی بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر
بن مالک بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس
بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد بن اود بن الیسع بن الهمیسع بن
سلامان بن نبت بن حمل بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن تارح
بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد
بن سام بن نوح بن مالک بن متوشلخ بن اخنوخ بن یرد بن مهلائیل
بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم صلوات الله و سلامه علی
جمیع الانبیاء و المرسلین م ز روی جثه هفتاد و یک درم
سیماب • چل و شش است ز زر سی و هشت شماره • ذهب
صد است و سرب پنجه و نه آهن چل • برنج و مس چل و پنج است
نقره پنجه و چار ش بدانکه این قطعه در نسخ بعد از قطعه بکر
مثنی و صحو هشیاری اما چون قطعهای که در هر علیست در
یک موضع بودند این را در سلک آن درآوردیم زیرا که از آن
قبیل است و این قطعه بیان اختلاف اوزان فلزات میکند

واختلاف

واختلاف فلزات مذکوره که در بیت مذکور است بر دو نوع
است زیرا که چون از هر یک گوئی بسازند و آن گویها بحسب
صورة در حجم متساوی باشد البته در وزن مختلف باشند
و اگر بحسب وزن میان متساوی باشند البته در صورت
مختلف باشند و مصنف نوع اول را که اصل است بیان
فرمود و حاصل مصراع اول آنست که چون مانند جثه هفتاد
و یک درم سیماب جثه از روی بسازند که بصورت و حجم برابر
باشند چون جثه روی را وزن کنند چهل و شش درم خواهد
بود و باقی بیست و پنج درم تفاوت سیماب است از روی و اگر
بجای روی برابر هفتاد و یک درم سیماب جثه از زر بسازند
در وزن سی و هشت خواهد بود و باقی سی و سه درم تفاوت
سیماب است از زر و علی هذا در ذهب و غیره و صورت
امتحان این معنی آنست که بوته بیاورند که بیش از چهل و شش
نگیرد و اگر از زر در وی نهند بیش از سی و هشت نگیرد و اگر
از زر در وی نهند بیش از صد نگیرد و اگر سرب در وی نهند بیش
از پنجاه و نه نگیرد و اگر از آهن چهل و از برنج و مس هر یک
چهل و پنج و این بوته را مقیاس متساوی الحجم و اختلاف
الوزن است و اما نوع دوم را که مصنف بیان آورده است
از مقیاس متساوی الوزن و اختلاف الحجم گویند و امتحان

اوبآب باید کرد مثلا از هریك صد مثقال بسنجند و بکوی سازند
هریك صد مثقال و در حرفی نهند بمه از آب جدا جدا و برآمدن
هریك را نشان کنند همان تفاوت که در وزن بود و اینجا نیز پیدا
شود مثلا اگر کوی زر در آب نهند و حد برآمدن آب نشان کنند
و بعد از ان کوی آهن بنهند و حد برآمدن آب و را نشان کنند
دو بار و نیم بقدر زر زیر آمده باشد زیرا که وزن زر نیز بقدر
آهن دو بار و نیم است از بسته صد با چهل در حجم بخلاف آن خواهد
بود و کذلك فی البواقی بهذه النسبة و حاوی فقیه در مسئله
لو اختلط و اشتبه اشاره بدین مقیاس است م فلز مستوی
الحجم را چون برکشی • اختلاف وزن دارد هریکی باشتباه • زر لکن
زیبق الراسب دهن اذ زیزحل • فضه ند آهن یکی مس و شبه مه
صفرها ش بدانکه این قطعه زاید است و همان قطعه ابو نصر است
و بیان تفاوت فلزات درین موضع بحروف کرده است و از لکن
صد میخواهد زیرا که لام سی است و کاف بیست و نون پنجاه و هر
سه عدد صد میشود و از الر هفتاد و یك میخواهد زیرا که
الف یکی است و لام سی و میم چهل و عدد هر سه هفتاد و یك باشد
و کذلك فی البواقی م کتف شانه معا روده عضد بازو بسر
آشان • زنجی و زنکی و دنبه مرغ و شوی بریان • مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیلن ش عرب شانه حیوانرا کتف کویند و روده

جوانرا

حیوانرا معا و بازو را عضد و آشانرا بسر و دنبه مرغ را هم
زنجی و هم زمکی کویند و هرچه بریان کرده باشند شوی خوانند
کتف بفتح الکاف و کسر التاء و قیل یجوز کسر الکاف و سکون
التاء و کتف آنست که چون کسی هر دو دستهای خود را پس
برد شانهای او پدید آید و معا بکسر المیم ممدود و قصر
للضرورة و معا چون ممدود بود روده است و چون مقصور
بود کنا رها و حدود زمین را کویند و عضد بضم العین بیان
مرفق و کتف را کویند و بسیر بر وزن فعیل است از بسر
که آشان شدن است و زنجی و زمکی هر دو بکسر الزای و
المیم و تشدید الجیم و الکاف و در آخر هر دو الف است ولی بیا
نویسند و غرض از دنبه مرغ آن بلندی است که در دم
مرغ است و پرهای دم بر آن رسته است و مرغ دران
محل بصورة کوسفند واقعست و شوی بکسر الشین و با
لمد و قصر للضرورة کوسفندی را کویند که نو در بریان
کنند و قال الشاعر • هذا الشوی شواءنا المرعبد • کتف
غیر از منکب است زیرا که کتف بر دستا است و منکب
بر دوش است که بلند شده است و امیر المؤمنین علی رضی
الله عنه را راکب المناکب از ان کویند که بر دوش پیغامبر
صلی الله علیه و سلم برآمد و اصنام را از بالای کعبه

بزبر انداخت واما معا مجموع الیهما یی شکم را کویند واما عضد بازو و ران نیز کویند زیرا که یاری کننده است کقوله تعالی سنشد عضدک باخیک یعنی بازوی ترا قوی کردانم ببرادرت هرون ع ومعضد ایخه در بازوی نهند برای زینت وعضاده دریت اصطرلاب است وعضد الدوله نام ملکی است از آل بویه وآثار خیر در عالم بسیار دارد ویسر در اصل لغه چیزی آسان را کویند چنانکه توانکری را کویند چنانکه در پیتی دیکر کفته مصراع فکل ونزدو کیسر انذک وصاب شمار ٭ وازان روی که بسبب آسان شدن توانکری را که آسان شدن معیشه است یسر ویسار ومیسره کویند وزجی معنی پر کردن میدهد وزجا السقا ای ملاه وزجم بعینه است وشوی بالفتح سقط اموال را کویند وپوست سر او کاد آسان را ایضا شوی کویند واطراف اعضای حیوان را ایضا شوی کویند لقول عنتره بن شداد مصراع وحبی سرح علی عبد الشوی م صمم کری بکم کنکی عرج لنکی بله کولی ٭ علیم وعالم وعلام مرد دانا واسی بوزن ثمان ش عرب کری را که عدم سمع است صمم کویند وکنکی را که عدم تکلم است بکم کویند وکولی یعنی نادانی را بله کویند ولنکی را عرج کویند ودانا هم علیم وهم عالم وهم علام وبزمان یعنی عکس دانا را اسی خواند

صمم

صمم وبکم وبله وعرج هر چهار مصادر اند واول ایشان مفتوح است وعلیم بوزن فعیل وعالم بوزن فاعل وعلام بوزن فعال هر سه بمعنی فاعل اند ودر مبالغه بیش از عالم است ودر علام بیش از علیم واسی بوزن فعیل است از اسی بفتح الهمزه وسکون الشین که اندوه بردن است از دل کسی وشد است ولیکن یاء او را مخفف دارند بجهة ضرورة شعر واسی اکر بمعنی فاعل کیرند غمکسار خواهند واکر بمعنی مفعول کیرند غمکین خواهند تعزیه کننده غمکسار است وصاحب عزا غمکین بسط اصم کسی را کویند که هرکز نشنود وترکیب صاد ومیم در هر لفظی که بود بدین معنی نزدیک باشد مانند صموت که عدم سخن کفتن است ومانند صمود که استعمال او در قوه وشرف کنند زیرا که مصمد چیزی بود که مجوف نباشد وصما اصطلاح زنور کان نابعین بود وبکم بمعنی خرس است ولیکن اخرس مرکنکی را توان کفت وابکم کنک مادرزاد بود وبله در اصل لغه غفلت است وچون نادان صفة غفلة دارد او را ابله کفته اند ولهذا رسول علیه السلام فرمود که اکثر اهل الجنة البله زیرا که ابله کسی خواست که از کار دو بار دنیا غافل باشد وچنان نماید که نادانست وزبرقان بن بدر کفته است که خیر اولادنا الابله العقول یعنی بهترین فرزندان ما آنست

که ابله نماید از شدة حیا و در باطن عاقل بود و دانا و عرج
در اصل لغة میلست وچون لنك در رفتن میل بطرفی دارد
اورا عرج کفتند وچون واو در میان را وجیم آید قوة کیرد
مایل بالا شود و غرض عروج است که به بالا بر شدن است
وعرجوا ای میلوا الی جانب واعرجوا ای اصعدوا واما
علیم وعالم وعلام از جمله صفات الله تعالی اند قوله تعالی
علام الغیوب والله بما تعملون علیم عالم الغیب والشهادة
وازان روی که اسما صفات اند مخلوق را بدیشان وصف
نتوان کرد وعلام بمعنی بحث عالم ومبالغه در او بیش بسبب
تاء تانیث واما آسی یا بی است و آسو که واویست مصدری
و آسی بوزن قاضی که یاری کننده است از آسو مشتق وزان
که طبیب در علاج یاری کند او را آسی توان کفت وزنی که
دختر آنرا ختنه کند او را آسیه کویند م سحاب وعارض و
مزن وغمام ابر است وظل سایه ٭ حیاء وآبل وسمی ومدرار
مطر باران ش عرب ابر را هم سحاب وهم عارض وهم مزن وهم
غمام کویند وسایه را ظل خوانند وباران را هم حیا وهم وابل
وهم وسمی وهم مدرار وهم مطر کویند سحاب بفتح السین
از سحب است که کشیدنست وابر بر باد آنرا سحاب کویند
وعارض از عرض است که برآمدنست ومزن بضم المیم

ازمزون

ازمزون است که سفید روی شدن است وغمام از غم
است که فراپوشیدن است وظل بتشدید اللام وخفف
للضرورة اسم سایه است مطلقا وحیا از حیوة است که
زنده شدنست ووابل است که بزرک باریدن قطرهاست
ووسمی بتشدید الیاء منسوبست بوسم که نشانه کرد
نست واول بارانی که بزمین بارد عرب انرا وسمی کویند
ومدرار از درور است که فرو ریختن باران است از میغ و
شیر از پستان وماننده آن ومطر اسم عام است باران م
ربیع اسم بهار آمد خریف اسم خزان دانکه ٭ شتا وصیف بی
شبهه زمستان است وتابستان ش میفرماید که در لغة
عرب ربیع اسم فصل بهار آمد وخریف اسم فصل خزان
یعنی پائیز وشتا وصیف لف کرد وزمستان وتابستان
نشر کرد یعنی زمستانرا شتا کویند وصیف را تابستان و
بی شبهه حشو واقع شده است ربیع فعیل است از ربع که
چهارم شدنست یا از ربع که معتدل شدنست میان
درازی وکوتاهی وصیف مصدریست وصفی او میل است
کانه مال الی الحرارة وخریف فعیل است از خرف که آخر عمر است
وچون درین فصل الخراف بشمار کنند یعنی میوه میرسد
اورا الخریف کفتند والشتاء ممدود فی الشدة بسط بدانکه

فصول اربعه از تفاوت سیر آفتاب پدید می آید زیرا که در
تابستان آفتاب بسمت الرأس می آید و حرارة او عالم گرم
کند و مدة او سه ماه است سرطان و اسد و سنبله و در زمستان
از سمت الرأس دور شود و حرارة او از ین طرف دور شود و
مدة او سه ماه است جدی و دلو و حوت و در ربیع و خریف
باعتدال آید زیرا که در ربیع سیر آفتاب در میان شتا است که
در غایة برودة است و در میان صیف که در غایة حرارتست
و مدة او سه ماه است حمل و ثور و جوزا و در خریف سیر آفتاب
میان صیف و شتا است و مدة او سه ماه است میزان
و عقرب و قوس و ابتداء سال از بهار گیرند زیرا که نوروز
سلطانی در اول اوست و رحلة الشتاء والصیف قریش را
بود که در زمان قصی قریش متفرق و بی سامان بودند و قصی
ایشان را جمع کرد و انواع شفقت در حق ایشان کرد و از جمله
شفقتها آن بود که در زمستان ایشان را بیمن بردی و تابستان
بشام تا آسایش این مملکت بیافتندی و متاع بیاوردندی
و تجارت کردندی **م** عدو و خصم دشمن دان حذار و خوف
ترسیدن ، وثاق و نکل بند آمد و حصین و سجن زندان
ش عرب دشمن را هم عدو و هم خصم گوید و ترسیدن را هم
حذار و هم خوف و بند را که غل و زنجیر است هم وثاق و هم

نکل

نکل گوید و زندان را هم حصین و هم سجن خواند و لفظ دان
حشو است عدو بتشدید الواو بوزن فعول است از عداوت
که دشمنی کردنست و خصم بوزن صعب از خصومت که برابری
کردنست در جدل و خصم ایضا مصدری است و معناه الغلبة
یقال خصمه ای غلبه و حذار بکسر الحاء مصدری است
و معناه الخوف مع التأهب و خوف نیز هم مصدری است اجوف
از باب چهارم و وثاق بفتح الواو و کسرها نام بند است مثل
غل و زنجیر و نکل ایضا مثله و اکثر استعمال او در قید کنند
و حصن بکسر الحاء از حصانت است که استوار شدن است و سجن
بکسر السین از سجن است بفتحها که حبس کردنست و استعمال
حصن در قلعها کنند و استعمال سجن در زندانها **بسط** عدو دشمن
باستیلا گویند و عدوان و تعدی بیرون معنی است و خصم دشمن
مباحث مجادل را گویند و خدای تعالی متعدی را عدو خواند
لقوله تعالی هم العدو فاحذرهم و آن دو فرشته که بمجادله
پیش داود علیه السلام آمدند خصم فرمود قوله تعالی و هل
أتیك نبؤ الخصم اذ تسوروا المحراب و اما حذار هرگاه که
مفتوح الحاء بود و مکسور الراء او را از اسماء افعال شمارند
و مبنی بر کسر بود از برای امر و معنی او احذر بود و چون بکسر
الحاء بود اینست که در بیت مذکور است اما خوف اعلال او

مُجمَل و قلبتَ نحو خاف یخاف و اِمّا وثاق کقوله تعالی فشدّوا
الوثاق فامّا منّاً بعدُ و امّا فداءً یعنی بند کفّار را محکم
کنید و در مثل این مثال مشهور است و حذف فعل از
مفعول مطلق و او را تفصیل از مضمون جملهٔ متقدّمه گویند
و از نکل توقف معلوم میشود و لهذا چون شخص از سوگند
وا ایستد او را ناکول گویند و امّا حصن از صنف با سور و کبص
یاد فرموده و از آن روی که وضع حصن از برای حفاظ و استواری
چیز است هم در زندان و هم در حصار و هم در قلعه اطلاق
و استعمال شاید کرد و حصن ضمیران در قدیم الایّام قلعه
محکم بود و شخصی از عرب مالک آن حصن بود و آن ضمیران نام داشت
و شاپور بن اردشیر برفت و آن قلعه را حصار کرد و ظفر
نمی یافت روزی سوار شده گرد قلعه میگشت دختر ضمیران
او را بدید و فتنه شد و روزی کس فرستاد پیش شاپور که
اگر قلعه را چاره کنم شاه مرا بخواهد شاه قبول کرد او
گفت طلسم این قلعه بخون حیض باطل شود شاه بفرمود تا مرغ
از مرغان بالای قلعه بگرفتند خرقه بخون حیض تر کردند و پای
آن مرغ بستند و مرغ را رها کردند چون مرغ پای بر قلعه
نهاد و خرقه بقلعه رسید قلعه از هم بدرید و بیفتاد شاپور
حصن را بگرفت و ضمیران را بکشت و چون بر دختر دخول کرد

دختر

دختر را بخت نازک اندام دید سبب نازکی او بپرسید گفت
پدرم مرا به مغز استخوان گوسفند و کلیچه پرورده است فقط
شاپور گفت تو با چنان پدر وفا نکردی با ما چون خواهی
کرد و فرمود تا او را هلاک کردند و امّا بحی از بحن جنان
مشتق است که حمل از حمل و شرب از شرب و عقد از عقد و
این شایسته از عربیت م ابی سرکش بطی کاهل طری تازه جنی
چیده خزی رسوا دنی ناکس ضنی لاغر بهی تابان ش عرب
کسی را که در کاری کاهلی و سرکشی کند و فرمان برداری نکند
ابی گویند و کسی را که در کاری دیر بماند و کاهلی کند بطی
گویند و چیزی را که تازه بود و نو رسیده طری گویند و میوه که
از درخت چیده بود جنی گویند و شخصی که رسوا شود خزی
گویند و ناکس سفل طبع را دنی گویند و لاغر را که از عشق یا
ترس ضعیف گردد ضنی گویند و کسی را که از جمال روی او تابان
گردد بهی گویند این هشت لغت فعیل اند یعنی فاعل ابی من الاباء
و هو الامتناع عن الفعل و بطی از بطوء است که دیر بودن است
و طری از طراوت است که تر و تازه بودن است و جنی از جنی است
که چیدن است و خزی از خزی است که رسوا شدن است
و دنی از دناءت است که دون شدن است و ضنی از ضنا است
که لاغر شدن است و بهی از بها است که زیبا شدن است و همه

ناقصند کالابطی ودنی که مهموز اللام اند و در بطی و دنی همزات بعد از یاء و در بوافی یا مشدد داست وهمه مخفف الیاء اند بجهة ضرورة شعر بت ابطاء مصدر بیستان باب سیوم و شرط باب سیوم آنست که حرف حلق در عین الفعل یا لام الفعل او باشد و در عین الفعل و لام الفعل ابا حرف حلق نیست ولهذا گفته اند که ابی یابی شاذ است و عرب در تحیت ملوك ابیت اللعن گفتندی یعنی کاری که سزاوار لعنت شوی و بطی یعنی دیر و چون کاهل کار دهار دیر کند مصنف او را بطی خواند و کاهل را عرب حقیقة چالان گوید و فعل بطو از باب افعال و تفعیل بنا کنند کقولهم ابطاء زید و بطاء عمله کقوله تعالی وان منکم لمن لیبطئن و اما طراوة با طروء و طریان منا سبتی دارد زیرا که طرو در آمدنست در جایی از جای دیگر و طریان حادث شدن چیزی است در چیزی دیگر کقولك کان طرو الجیش فی یوم کذا و طریان الجنون یوم کذا و جنی کقوله تعالی تساقط علیك رطبا جنیا و جنی یجنی من الجنی و ملتبس شود با جنی یجنی جنایة و فرق آنست که اول متعدی است مانند زید جنا رطبا و ثانی متعدی است بعلی مانند جنی زید علی عمرو و اما خزی مصدر او از باب چهارم است و هو الخزی و فعل او لازم است خزی زید خزیا و اما خزء مصدر

ازباب اول و هو بمعنی القهر یقول خزاه الله ای قهره و دنی مصدر دنیا از باب سیوم و هو من الدناءة نحو دنا زید دناء و اما دنو مصدر دنا از باب اول و هو بمعنی القرب یقول دنا یدنو ای قرب و دنیا که اسم این جهان است فعلی مقصور است از دنو معناه الدار القریبة و فرق میان حسن و بها آنست که حسن جمالی است که در کل شخص بذوق معلوم میشود و لهذا خدای تعالی را بحسن وصف نشاید کرد و بها شاید کرد م سغب غرث و طوی و جوع مصدر ها و نعت از وی یکی سغبان دوم غرثان سیوم طیان دیگر جوعان ش میفرماید که سغب و طوی و جوع هر سه مصدر اند و نعت از وی یعنی بنای صفت از هر یك بدین وزن می آید اول از سغب سغبان و از طوی طیان و در اصل طویان بود او را یا قلب کردند و یا در یا ادغام کردند و سیوم از جوع جوعان و یك صفت دیگر هست و آن غرثان و مصدر او غرث است بفتح الراء و همه بمعنی جوع اند یعنی گرسنگی و مرد گرسنه را سغبان گویند و طیان و جوعان و غرثان توان گفت و هر چهار ابنیه مبالغه اند نا تذکرکنن بت السغب الجوع مع التعب و ابن درید گوید که سغب بمعنی عطش نیز آمده است و سغوب و مسغبة مثل

سغب اند وطوی کنایة است از جوع زیرا که طوی بپیچیدن
شکم است وچون سبب طوی جوع است اورا نیز بمعنی جوع
کرفتند وطوی مصدریست از باب چهارم وطی مصدر
از باب دوم نحو طوی یطوی وهو بمعنی اللف والدرج والطوی
فعله لازم والطی متعدی وجوع اسم عام است کرسنکی را
وحقیقة جوع آنست که تن مثل چراغیست ودل مثل فتیله
وخون مثل روغن وروح مثل آتش وهمچنانچه آتش خانه
را روشن کند روح نیز همه تن را روشن دارد ومدد خون
از طعام است وچون شکم از طعام کم شود وخون نیز کم
شود ونفس بدان سبب متألم شود وجوع آن شد یعنی
جوع عبارة از آن تألم است م کلف عشق صلف لاف وسنه
سال واَنین ناله • حذر خاشع فزع خایف قلق هایب وجل
ترسان ش عرب عشق را کلف ولاف را صلف وسال را سنه
وناله را انین خوانند وشخصی که ترسان باشد از چیزی
هم حذر وهم خاشع وهم فزع وهم خائف وهم قلق وهم هایب
وهم وجل کویند کلف بفتح الکاف واللام مصدریست
ودر اصل لغة بار بر خود نهادنست وچون عشق بر شخصی
باریست اورا کلف کفتند وصلف نیز مصدریست ودر
اصل بمعنی اوقلة چیزی است وچون لاف دعوی بی معنی

است

است اورا صلف کفتند وسنه در اصل لغة سنهة بوده
ودر تصغیر سنیهة کویند واو نیز مصدریست واَنین
مصدری است مهموز الفاء از باب دوم وحذر وفزع
وقلق ووجل بوزن عجل وقطن صفة مشبهه اند وعین
الفعل همه مکسور است وچون مفتوح شود مصدر
کردد وخاشع وخایف وهایب اسم فاعل اند از خشوع
وهیبة وخوف بسط کاه باشد که در روی مردم از غلبه
سودا وبلغم رنکی تاریك پیدا شود وعرب آنرا کلف کویند
وچون اورا بباب تفعیل برند تکلیف شود ومعنی او بار
بر کسی نهادنست ولهذا وجوب فرایض را تکلیف کویند
وچون طفل بالغ شود وطاعات برو فرض کردد اورا مکلف
خوانند واز آن روی که صلف قلة چیزی است زن
بی نصیب از شوهر را صلفه کویند وزمین سخت را صلف
کویند واز سنهه یك ها ساقط شد وسنه کشت وسنهت
النخلة ای کثر ولم یتسنه ای یتغیر السنون وسنه عبارة از دور
آفتابست فلك را که مشتمل بر دوازده برجست یعنی از
اول حمل سیر کند تا آخر حوت یکسال بود وماه عبارة از سیر قمر
است از اول حمل تا آخر حوت ایضا وکیفیة سال شمسی و
هلالی وتفاوت میان ایشان در قطعهٔ خود بجز ایی دو

كفته شد وأين وأنّ وبأنّ مانندهم اند در معنى وأنّ فعل
ماضى أين است وبا أنّ كه از حروف مشبهه بفعل مناسبتى
دارد واما حَذِر ترسنده را كويند كه انديشه كار خود كند و
حاذِر كسى بود كه هر دم بتجديد حذر كند كه حذر صيغه ثبوت
وحاذر صيغه حدوث است وخاشع ترسنده با ضعف كويند
لقوله تعالى خاشعين من الذل وفزع ترسنده با هول بود
وفعل ماضى أزين لغة بر سه نوع مى آيد فزعتُ اليه يعنى پناه
بدو بردم وفزعتُ اليه استغثتُ عليه وفزعتُ منه اى خفتُ
منه وهو المذكور فى البيت وخائف اسم عام ترسنده كانست
وقلق ترسنده بى قرار بود زيرا كه قلق در اصل اضطرابست
وهايب كسى را كويند كه ترساينده او با شكوه وهيبة بود و
وجل ترسنده را كويند كه از وهم ترسند بتحقيق چنانكه ابرهيم
عليه السلام را كفتند انا منكم وجلون م تقيّ ومتقى پرهيز
كار وعبقرى نيكو • سفن سوهان كدر تيره خذد خيره سدد
حيران ش عرب پرهيزكار را هم تقى وهم متقى كويند ونيكو را عبقرى
وسوهان را سفن وتيره را كدر واندام خيره شده را خذر وحيران
شده را سدد تقى بر وزن فعيل است از تقوى كه پرهيز
كار شدنست ومتقى اسم فاعل است از باب افتعال وعبقرى
منسوبست بعبقر وعبقر موضعى است در باديه عرب وجن

درابجا

درابجا بسيار بود در عرب مشهور است كه هر صنعت لطيف
كه بينند كويند كه جن عبقر آنرا ساختند وبدين سبب نيكو
را عبقرى كويند بتشديد الياء وخفف للضرورة وسفن
از سفن كه تراشيدن چيزيست از روى چيزى وكدر
وخذر وسدد بر وزن فَطِن صفة مشبهه اند از كدورت
كه تيره شدنست واز خذر بفتح الدال كه خيره شدن آنست
مانند پاى كه از نشستن بخفتد وتند شود وسدد
مشتق است از سدر بفتح الدال كه بحن شدنست بسط تقى
ومتقى از روى لغة پرهيزكاريست مطلقا ودر شريعت
پرهيز از محظورات شرع وقوله صلى الله عليه وسلم كل
تقى اشارة بمتقيان شرع است وتقية نزد شيعه واجب
يعنى چون اظهار مذهب ايشان بيم بود واجبست كه خود را
مخفى دارند واما عبقرى را در خوبى فرش ولباس استعمال
كنند لقوله تعالى وعبقرى حسان ودر قوة نيز استعمال
كنند كقوله صلعم لم ار عبقريا يفرى فريه در صفة عمر در خواب
چاه ودلو كشيدن واز آن عرب مردان زورمند را بجن عبقرى
نسبت كنند كقولهم شعر خاتمو كهول وشبان كجنة عبقر
يهزون بالايدى الوشيج المقوما • واز آن روى كه سفن
تراشيدن است كشتى را سفينه كفتند زيرا كه سفينه روى

آبرا می تراشند و سفنت العود ای نزعت قشره و سفن تری
است که بر کران آنرا بر تیر مالند تا نرم شود و کدر در
محسوسات گویند نحو هذا ماء کدر و در معلومات تیره
گویند نحو هذا عیش کدر و خادر شیری را گویند که در بیشه
ملازم شود و خدر بکسر الخاء پرده بود که زنان در پس
آن بنشینند والنساء المخدرات از اینجا گرفته اند و سدر
درخت کنار بود و سدیر بنائی است مثل خورنق که قصر نعمان
بن المنذر است و هردو در حیره اند که زمین ولایت
کوفه است و سدیر و خورنق در اشعار عرب بسیار آمده است
م وتد میخ و وصب رنج والم درد و جوی سوزش ○ اقط
بنو و ما آد و تنق بدخو میق گریان ش عرب چوب را که در
زمین کوبند وتد گویند و رنج را وصب و درد را الم و سوزش
دل را از عشق و رنج جوی گوید و بنو را که کشک دوغ است
اقط و دارو را دوا و بدخو را تنق گوید و گریان را میق خوانند
بفتح الباء و کسرها مصدر ربست والم و جوی هردو مصدر
اند دوا اقط بفتح الهمزة و کسر القاف والدواء ممدود و تنق
بفتح التاء و کسر الهمزة صفة مشبهة است از تاف که خشم
گرفتن است و میق مثل تیق بفتح المیم و کسر الهمزة از ماقه آت
که گریستن است و تنق و میق مهموز العین اند از باب چهارم

بسط

بسط وتد میخ خانه و چهارپای را گویند و میخ آهن را مسمار
گویند و غیر نام وتد است لقولهم زعموا ان کل من ضرب ای
ضرب الوتد من الارض و وصب از باب چهارم است و
وضرب مصدری از باب دوم و معناه الدوام و وصب
الدین ای وجب و اقط از آن روی که قوت را شاید فقها او
را در فطره آورده اند و دارو را فارسیان درمان گویند
اما چون درمان از دارو خیزد او را باسم مسبب خود نمو
و عرب دارو ها را عقاقیر خوانند و دوات بفتح الدال المهملة
آنچه حبر بر آن نهند والجمع دوی و دوی کالاحمق و دوی
الطائر اذا دار فی الهواء بسکون الاجنحة واما تنق را هم
کاه که بر وزن فاعل کنند تائق شود و ملتبس گردد بتائق
از توقان که آرزو کردن طعام است و میق و مائق که
احمق شده است همین سبیل دارد زیرا که اسم فاعل
از مهموز العین و از اجوف واوی و یائی در ثلاثی مانند
هم است و مائق که گنج جسته است از جانب بنی و مائقه
که مصدر میق است بدین سبب دلالة بر گریستن کند
وکذلك الفائد من الفؤاد م خضر باد دیم سرد و سخین
گرم و حزین غمگین ○ فرح شادی و مسرور است و جذلان
فرح شادان ش عرب سرد را م خصر و هم باد دو هم شیم

گوید و گرم را سخین و غمگین را حزین و شادی را فرح و شادان
را و دلخوش را هم مسرور و هم جذلان و هم فرح خوانند خصر بکسر
الصاد المهملة از خصر است بفتحها که سرد شدنست
و بارد اسم فاعلست از برودة و شبم بوزن خصر است بفتحها
که سرد شدن و این که صفت را در سردی استعمال کنند
یقال ماء بارد و خصر و شبم و سخین بوزن فعیل است
از سخونة که گرم شدنست و حزین از حزنست بفتح الحاء و
الزای که غمگین شدنست کقوله تعالی اذهب عنا
الحزن و فرح بفتح الراء مصدریست و مسرور اسم مفعول
است از سرور که شاد کردنست از باب اول و جذلان
بوزن سکران از ابنیه مبالغه است و مشتق از جذل
بفتح الذال المعجمة که شاد شدنست و فرح بوزن فعل همچون
خصر و مصدر او فرح است **بسط** خصر سرمایی سرد است
که دست و پا را سرد کند یقال خصرت یده و رجله بکسر
الصاد و خصر نیز میان شخص است و خاصره کرده گاه را
گویند و بارد چیزی را گویند که در طبیعت سرد باشد
مانند آب و بلغم و ترشی و اگرچه گرم شوند با آتش یا با آفتاب
و خصر چیزی سرما رسیده را گویند و اگرچه در طبیعت
گرم بود مثل عسل و خون که در سرما اگرچه سرد شوند اما

در

در طبیعت گرم اند زیرا که آب گرم را در طبیعت اگرچه سرد
است خصر و شبم نتوان گفت و در پارسی سرد بچیزی طبیعی
نیز گویند مثل بارد و خشک چیزی سرد را گویند مثل خصر
و شبم و برد اسم سرماست و برد بضم الباء نوعی است از لباس
و جبة البرد جنة البرد یعنی جبه برد سپر سرماست و سخین
چیزی بود که اندک گرمی بدو رسیده باشد کقول عمرو بن کلثوم
شعر مشعشعة کان الحص فیها ٭ اذا ما الماء خالطها سخینا ٭
و سخینا منصوب علی الحال و اما حزین از باب جمع است
کما ذکرناه و فعل او لازم است یقال حزن یعنی غمگین شد و حزن
بضم الحاء مصدریست از باب اول و فعل او متعدی است
یقال حزنه یعنی او را غمگین کرد و حزونة مصدریست از
باب نجم و فعل او نیز لازمست یقال حزن یحزن یعنی تنگ و ضیق
شد و هذا مکان حزن بوزن صعب ای صعب و جد سعید
بن مسیب را حزن نام بود و چون مسلمان شد رسول صلی
الله علیه و سلم او را گفت که ترا سهل نام بود او این روی قبول
نکرد و گفت نام مادر و پدری خود تغییر نکنم رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود انت حزن و سعید بن المسیب گفتی
هنوز آن معنی تنگی که در نام جدم بود در نام خود می یابم
زیرا که جدم نام سهل که معنی فراخی میدهد از رسول صلی الله علیه

وسلم قبول نكرد و فرح غير محمود است چون بسيار شود و سرور
كسى بود كه شادى پنهان بدو رسد زيرا كه سرور و ستر بهم
نزديك اند لفظا و معنى و جذلان كسى بود كه از شادى پر شده
است و فرح كسى بود كه دايما شادى نمايد و لهذا فرموده است
ان الله لا يحب الفرحين م صغر خردى كبر بزرگى فلز كانى سمج ناخوش
ذَنبٌ ذَنبٌ و لعب بازى طلب جستن خرب ويران ش عرب گويد
وخردى را صغر گويد و بزرگى را كبر و چيزى كانى را مانند نقره
و زر و آهن فلز و ناخوش طعم را سمج و ذنب چو از آنانند گاو و خر
ذنب و بازى كردن را لعب و جستن را طلب و ويران را خرب
بكسر الراء و صغر بكسر الصاد مصدريست از باب چهارم و فلز
بكسر الفاء واللام و تشديد اللام ايضا و سكون العين
مصدريست و خرب مشتق از خرابست كه ويران شدنست
بسط صغر در كوچكى جسم و عمر استعمال كنند يقال صغر الجسد
وصغر السن و صغا و صغره مصدر اند از باب چهارم و استعمال
ايشان در كوچكى قدر و خوارى كنند كقوله تعالى سيصيب
الذين اجرموا صغار عند الله اى ذل و اصحاب فلان صغر
بضم الصاد اى ذله و نعت از صغر صغير مى آيد و از صغار
صاغر كقوله تعالى يعطوا الجزية عن يد و هم صاغرون و اما
كبر در بزرگى جسم و عمر استعمال كنند كقوله كبر جسمه و سنه

وبكبر

و بكسر الباء كبار مصدريست از باب پنجم و استعمال او در قدر
و جاه كنند يقال كبر قدره بضم الباء و نعت از او كبير مى
آيد كقوله تعالى و ابونا شيخ كبير و از ثانى كابر كقولهم
ورثته كابرا عن كابر و قوله تعالى و مكروا مكرا كبارا بضم الكاف
و تشديد الباء و بتخفيفها نيز خوانند و در كبار مخفف مبالغه
بيشتر از كبر است و در كبار مشدد بيش از مخفف و فلز را اكثر
اطلاق او بر همه كانيات كنند ليكن در فلزات تسعه مشهور
تر است و آن زر است و نقره و آهن و مس و روى و اسرب و
قلعى و برنج و مغنتا اصلى اند و دو متولد و آن روى است
و برنج و كيفيت تولد در مقام خود گفته شود و اما ناخوش
سمج را اغلب در طعام استعمال كنند يقال طعام سمج و ذنب
كه دنباست با ذنب كه گناه است مناسبتى دارد اما لفظا
فظاهر و اما معنى زيرا كه گناه بر شخص مثل دنب آويخته ميشود
و اما لعب در حقيقت كارى كردنست نه بر وفق حكمت و اما طلب
هرگاه كه با جد و جهد مقارن شود كوكب طالع از حضيض
نحوست فقدان باوج سعادت وجدان ملحق گردد و سر من
طلب شيئا و جد و جد ظاهر شود و همگنان را معلومست
كه صنعتى رايج تر و حرفتى صالح تر از طلب علم نيست و قال
رئيس الزنادقة فيما اظن اذا تمهدت الطبيعة و صلحت اخلا

المبتدا تاقت النفس الی طلب العلوم السنیة واشتاقت الی
ارتقاء المدارج العلیه یعنی چون مزاج شخص مستقیم شود آرزوی
طلب علم کند واین سخن اشاره بدانست که هر علیل مزاجی که مزاج
او بهوای نفس وآرزوی اکل وتخم دنیا ملوث شد از حلاوت
تحصیل کمالات وطلب علم محروم است وخرب صفة سنا کن
ومن ثم قیل جحر ضب خرب والخرب ههنا صفة الجحر واعراب
اعراب الضب للمجاورة مثل ان رحمة الله قریب من المحسنین
وامسحوا برؤسکم وارجلکم م غنا قوت سنا رفعت
جلا نفی وبکا گریه جنف میل وخفر شرم وصیاح حشت وصخب
افغان ش عرب قوت را غنا کوید ورفعت را سنا ونفی کردن
کسی را از خان ومان جلا وگریه را بکا ومیل کردن بسوی چیزی
جنف وشرم کردن را خفر وافغان کردن را صیاح وهم صخب
خوانند غنا بفتح الغین در نسخ مضبوط است ودر لغة معلوم
نشد وما بکسر غین کیریم وحمل بر بهو نا بحان کنیم غنا مصدری
از باب چهارم وبر چهار معنی آمده اول بمعنی بی نیازی و
در قطعه فرح وفروح گفته شد دوم بمعنی مقیم شدن
بجایی کقوله تعالی کان لم یغنوا فیها سیوم بمعنی زیستن
چهارم بمعنی توانگر شدن وتوان که مراد مصنف درین معنی
اخیر بود زیرا که عرب توانگر را هذا رجل قوی کوید وفقیر را هذا رجل

ضعیف

ضعیف کوید وسنا درین موضع ممدود است وبجهة ضرورة
شعر مقصور است وجلا بفتح الجیم مصدریست از باب اول
وبکا از باب دوم وهر دو ممدود اند وجنف وخفر دو مصدر
اند از باب چهارم وصیاح وصخب دو مصدر اند از باب
دوم وچهارم نسط رسم الخط در غنا آنست که بیا نویسند
ودر ثبت بالف نوشته کوبیا بجهة التباس است وعلامة
بی نیازی حرف عن است کقوله تعالی ان الله لغنی عن العالمین
وعلامة مقیم شدن حرف نفی کقوله تعالی کان لم یغنوا فیها
ودر زیستن چون تعلق بر ظرف زمان کنند حاجت به تعدیه
نیست کقولک غنی زید عشرین سنة ای عاش وعلامة توانگری
حرف باء است نحو غنی زید بالمال او بالرجال او بمروته وغنی
قبیله ایست از قیس عیلان والنسبة الیها غنوی وغانیه
زنی را کویند که بشوهر خود قناعت کند وکاه از مستوری
است وسنا مکی دادو بیحاست وجلا بالکسر مصدریست
ومعنی او زدودن زنکست وانا ابن جلا وطلاع الثنایا
باشد که پدر او جلا نام داشت یا خود جلا صفة رجل مقدر
است وبکا بوزن فعال کریه با آواز را کویند وبکا بالقصر
کریه بی آواز است زیرا که هر مصدر که بوزن فعال است
دور آواز است مثل صراخ وعطاس وسعال وجشا وبکا

واما خفر بفتح الفاء بمعنی شرم است والخفر بسکون الفاء
مصدریست از باب دوم و معنی او نقض عهد است یقال
خفر یخفر ای نقض العهد ینقضه نقضاً وقول الشاعر شعر
تضوّع مسکاً بطن نعمان إن مشت ٭ به زینب فی نسوة خفرات
زنان شرم کننده را خفرات گویند از خفر که در بیت مذکور
است از باب چهارم یقال خفر یخفر خفراً و خفر کسی بود
که دلاله کند بر خانهای مردم و صباح فغانی است که در
وقت مصیبت کنند و صخب در وقت زجر یقال صخب علیه
ای خاصمه و زجره و در صخب سخب نیز جایز است و سخاب
قلاده ایست که از صندل و دیگر عطرها کنند م عرین و غیل
غاب و غیطله و ایک و شری بیشه ٭ زبد کفک و سنین قحط
مطا پشت و جراب انبان ش عرب بیشه را هم عرین و هم غیل
و هم غاب و هم غیط و هم ایک و هم شری گوید و کفک آب را
و مانند آن زبد و قحط را سنین و پشت را مطا و انبان را جراب
خواند عرین بر وزن فعیل است از عرن که انبوه شدن است
و غیل بالکسر و غاب و غیط بالفتح هر سه را معنی ناپدید
گردنست یعنی چون چیزی در اینان رود ناپدید شود و ایکه
بیشه انبوه درخت را گویند و شری بیشه است معروف
و لیث الشری و اسد الشری یعنی شیر آن بیشه و زبد بفتح الزای

والباء

والباء باز بد مناسبتی دارد زیرا که زبد بر سر آب در آید
و زبد که روغن تازه است بر سر دوغ زده بر آید و سنین
بکسر السین جمع سنه است و عرب سال قحط را سنه گوید
بر سبیل تغلیب مثل دابه که غالب بر اسب و بغل و حمار گویند
و مانند النجم که غالب بر ثریا گویند و مطا از مطو است که
کشیده شدنست و جراب بکسر الجیم یا جرب که گرات منا
داد از روی خاریدن و مالیدن بط عرین مأوای شیر است
و گوشت را نیز عرین گویند و عرین بیخ آهنین را و غیل در معنی
هلاک کردنست و غول که مردم را در بیابان هلاک کند از
نجاست و سر ممد که بچه را هلاک کند غیله گویند و ایکه
بیشه است که مرغان بدان جای گیرند و یا حمام الایک در
اشعار عرب بسیار است و اصحاب الایکه قوم شعیب بودند
و ایشان خداوندان درختان انبوه بودند در قبیله جذام
و اما شری بفتح الشین و الراء این بیشه معروفست که گفتیم
و بکسر الشین مصدریست و معنی خریدن و فروختن هر
دو دارد زیرا که شریت بمعنی بعت و بمعنی اشتریت هر دو آمد
است و شری بفتح الشین و الراء ایضا خارش اندام است
که نقط نقط سرخ شود و زبد اگر چه بر همه کفها اطلاق
توان کرد و اما اکثر استعمال او بکفک آب کنند کقوله تعالی

فاحتمل السیل زبدا رابیا وقوله صلی الله علیه وسلم ولو کان
مثل زبد البحر و زبید بروزن سعید شهری است در یمن و زبید
بوزن جنید قبیله ایست و عمرو بن معدی کرب از ایشانست
و زبیده خاتون معروفست و سنین در قول الله تعالی و لقد
اخذنا آل فرعون بالسنین سالهای قحط مرادست و قوله
تعالی و لبثت سنین فی اهل مدین عدد سالها مراداست و فرق
میان این هردو بقرینه توان کرد و مطایبت را از ان گفتند
که صورة کشیدگی دارد و مظنه که یار کیر است از نجاست
و مطو بکسر المیم همراه را گویند که در یک خانه یا در یک راه با تو
باشد و بسیاری شده بام یاری مطو گفتند م تنوفة مهمه
بیدا فلاة و سبسب و بیدا • جو بدو و دو بیابانست و لوب
حرة سنگستان ش از تنوفه تا به بدو نام بیابانست و سنگستان
را عرب هم لوب و هم حره گویند تنوفه بفتح التاء و ضم النون
و فتح الفاء از توف است که دراز شدنست و مهمه بروزن
جعفر از وهمه مرکب است یعنی لا تفعل کو یا مه مه بیابانی
است که شخص از رفتن در ان نهی میکند و فیفا بالمد بیابان
سفید رنگ بی نبات گویند و فوف که سفیدی است
از نجاست و فلاة از فلو است که بریدنست پس بیابانی خالی
از نبات را فلاة گویند و سبسب را نیز همین معنی است و بیدا

بوزن حمرا از بید مشتق است و بدو مصدر بداست و معنی
او ظهور است بعد از خفا و چون کسی از شهرستان به بیابان
رود عرب گوید بدا یبدو بدوا و بسیار شد تا صحرانشینان
را همه بدوی گفتند و بادیه که اسم بیابانست از نجاست
و دو بتشدید الواو معنی شده میدهد و لوب بضم اللام
جمع لابه است وصف بی آبیست و حره سنگستان سیاه
را گویند بفتح الحاء المهمله و تشدید الراء والله اعلم بط
بیابان را بر و بادیه و دیمومه و دیما و ملا گویند و بی نشان
او را آیه و تیمار و مجهل و موجل و قفر و بلقع و قی و قرادو
سمروت و نضما و صرخا و خرق گویند و عرب بیابان او بیا
را و کوه را و حمرا را و نیزه و شمشیر را و شتر را نامهای بسیار نهند
زیرا که سر و کار ایشان بدین چیزها است و لهذا خدای تعالی بذکر
ایشان مجری فرموده که در ان وقوف داشتند کقوله تعالی
افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و الی السماء کیف رفعت
و الی الجبال کیف نصبت و الی الارض کیف سطحت و اما لوب
را لواب نیز گویند کقول الشنفری • و یوم من الشعری یذوب
لوابه و اما حره بضم الحاء زن پارسا را گویند و الحرنو عی است
از بمار و بقلی که عرب آن را بخته خورند و حرة النار موضعی است
و قبیله از جهینه در آنجا ساکن بودند شخصی از ایشان پیش

عمر بن الخطاب آمد عمر فرمود که چه نام داری گفت شهاب
گفت پدرت گفت جمره گفت از کدام قبیله گفت از حرقه گفت
از کدام بطن گفت از حزام گفت از کدام موضع گفت از حرة
النار گفت در کدام منزل گفت در لظی گفت اعوذ بالله من
النار که ان میبرم که خانهای شما سوخت اعرابی بدوید تا دید
در خانهاء ایشان آتش افروخته است آتش را بکشت القطعه
م طود و جبل طود و علم کوه هست و حارس پاسبان • طرم و
عسل آری ضرب شهد است و مجان رایگان • مستفعلن
مستفعلن مستفعلن مستفعلن ش عرب کوه را هم جبل و هم
طور و هم طود و هم علم گوید و حارس را پاسبان خواند و شهد را
یعنی انگبین هم طرم و هم ضرب و هم اری و هم عسل گوید
و رایگان را مجان خواند طود بفتح الطاء معنی بزرگ میدهد
و جبل که اسم کوه هست عام را و طور بضم الطاء دلالة
بر درازی میکند و علم از علامه است که نشانه است و لهذا
بیرق را علم گویند و حارس از حراسه است که نگهبانی کردنست
و طرم بکسر الطاء و ضرب بفتح الضاد و الراء و اری بفتح الهمزة
و سکون الراء در اصل مصدریست و عمل منج در صنعة عسل
اری گویند و معمول را باسم عمل تسمیه کرده اند و عسل اسم
عام است انگبین و شهد بضم الشین و فتحها ایضا عربیست

ومجان

و مجان بفتح المیم و تشدید الجیم از مجون است که هرزه کردن
و گفتن است بیت فکان کل فرق کالطود العظیم و اذ
نتقنا الجبل و ما کنت بجانب الطور شنیده که در زبان
سریانی کوه را نیز طور گویند و لهذا طور سینا بر طود
م نهاده و گویند در شام بدین اسم و علم کوهی بلند باید او
را گویند کقول الخنساء و ان صخرا لتأتم الهداة به کأنه
علم فی رأسه نار • نسبة صخر بکوهی کرد که در سر او ناری
بود و در شب دلیلان راه بدو قصد کنند و کوه کوچک
را قرن خوانند و بزرک را الخشب و الاخشبان دو کوه
که مکه در میان ایشان نهاده اند و العدو و القسر و
الشمراخ و الشعیص و الشعاف سر کوه و الناهق و الحالق
و الصدق کوه بلند الفند بضم الفاء پاره کوه دراز
مارفند و مالی که حماسه قصیده داد و او را اشهل
بن شیبان نام بود و در حرب البسوس مردان در پس او هجوم
پاره پنهان می شدند و او آن روز خود را فند خواند و عسل
غلیظ را طرم و ضرب گویند و شهد عسلی را گویند که هنوز
شمع در وی بود و عسل را خدای تعالی فیه شفاء للناس فرموده
م میزان ترازو و حمل بار و وقر خرداری بود • فلک و سفینه
جاریة کشتی شراع شرآغش بادبان ش عرب ترازو را میزان گوید

وبادرا که برچهارپای وغیره نهند حمل کویند وباری که
بمقدار خرداری بود وقر کویند وکشتی را سفینه وهم جاریه
وهم فلک کویند وبادبان کشتی را کویند ومیزان اسم آلت است
از وزن که سنجیدن است وموزان بود واو ساکن ماقبل
مکسور قلب بیا شد وحمل بکسر الحاء از حمل است بفتحها
که بار کرفتن است ووقر از وقر است کالحمل من الحمل وفلک
بضم الفاء در جمع وافراد یکسانست وسفینه فعیله است
از سفن که تراشیدن است وبدان سبب که روی آب را بسینه
می تراشد او را سفینه کفتند وجاریه اسم فاعل است از
جریان که روان شدنست وشراع بضم الشین در او معنی
آواز کردنست از وزن فعال ودر او معنی شکافتن است
از شرع که بمعنی شق است وحال آنکه هوا بدو شکافته میشود
ودران آواز میکند بسط در خبر است که جبرئیل علیه السلام
ترازو را از آسمان فرود آورد وبه نوح علیه السلام داد
وکفت که قوم خود را بکوی که بدین آلت عمل کنند واما حمل
بکسر الحاء باری را کویند که میوه درخت را وبچه که در شکم
بود که حمل الشجرة وحمل المرأة کویند بفتح الحاء ووقر بکسر
الواو کمتر از وسق است زیرا که بار شتر را وسق کویند
ووقر مانند بار کاو واستر وخر را کویند ووقار مصدر است

ومعناه

ومعناه السکینه وعدم الخفه فی الطبع یقال رجل ذو وقار
ای متمکن من نفسه وقوله تعالی وقرن فی بیوتکن اکر از وقار
کیرند اشکال نبود زیرا که از وقر بکسر القاف قرن می آید واکر از
قرار کیرند قررن می آید راء اول حذف کردند وحرکت او بقاف
دادند چنانکه در ظللن کردند تا ظلن شد وهمچنانکه در ظلن
کسر جایز است واما فلک کشتی بزرک را کویند که در دریا رود و
سفینه اسم عام است مانند جاریه که هر کشتی را توان کفت وکویند
کشتی نوح علیه السلام سیصد کز طول داشت وپنجاه کز عرض
وسی کز بالا واز ساج بود واو را سه طبقه کرد در یک طبقه
سباع ووحوش وهوام ودر دوم آدم بود ودر دوم دواب
وانعام ودر سیوم آدمیان وجسد آدم را در میان مردان وزنان
در کشتی نهاد وکویند حواریان از عیسی طلب کردند که کسی را زنده
کن تا خبر کشتی نوح بما کوید عیسی علیه السلام با ایشان برفت
تا به تلی خاک رسیدند ومشتی از آن برداشت وکفت میدانید
که این چه کس است کفتند نه کفت این کعب بن حام بن نوح است
که در اینجا است کفت یا کعب قم باذن الله پس دیدند که مردی
پیر بیرون آمد وسر از خاک می افشاند کفت یا کعب ما را خبر ده
از کشتی نوح کفت هزار ودویست کز طول داشت وششصد
کز عرض ودر یک طبقه چهارپایان بودند ودر طبقه آدمیان

پس عیسی علیه السلام دعا کرد تا بحال اول شد م لوح و سکاک
جو هوا ملاون پر و خالی تهی • شاخ بلند و قلّة سر معراج و سلم
نردبان ش میفرماید که عرب هوا که باد است هم لوح و هم سکاک
و هم جو گوید و پر شده را ملاون و خالی شده را تهی و کوه بلند
را شاخ و سر کوه را قلّة و نردبان را هم معراج و هم سلم گوید
لوح بفتح اللام که یعنی سرعت است مثل چشم برهم زدن و
سکاک بضم السین از سلک است که دو چیز برهم زدن است
و جو بتشدید الواو در اصل میان آسمان و زمین گویند
و چون هوا درین موضع است او را جو گفتند و هواء بالمد
عربی است ولیکن مشهورتر است نزد فرس و ملاون بوزن
سکران از ملا است که پر کردن است و خالی اسم فاعل
از خلو که تهی شدن است و سلم بضم السین و تشدید
اللام نردبان چوبین را گویند بسط جو نام قدیم یمامه است
که از شهرهای حجاز است وقال الاعشی شعر الم تر ارما
وعادا • اودی بهما اللیل والنهار • واهل جوّ اتت علیهم
فهلکت جهرة وبادوا • واما ملاون مبالغه است در پری
از وزن فعلان و ملا مجلسی باشد که اشراف در او باشند
وقال فرعون یا ایها الملا اشارة ببزرگانی که حاضر مجلس
بودند میرود و الملا الاعلی اشارة باشراف ملائکه است

درعالم علوی و شاخ اگرچه مطلقا چیزی بلند است و اما
کوه بلند را شاخ گویند در استعمال عرب و مادر نوح علیه السلام
شمخا نام داشت و او و پدرش مسلمان بودند و قلّه بضم القاف
سر کوه را گویند و القلقل بکسر القافین نبت و قلّبن قلّ
کسی بود که او را و پدرش را نشناسند و هو بضم القاف
و تشدید اللام و اما معراج اسم عام است نردبان را و سلم
خاص است نردبان چوب و در معراج رسول صلی الله علیه
وسلم اختلاف است ابن عباس گوید که خدا را بچشم
سر دید و عایشه گوید بدل دید و قوله تعالی ما کذب
الفؤاد ما رای مؤید این معنی است و اهل تصوف نیز بدین
اند اما اعتقاد اهل سنة بر قول ابن عباس است م جسم و جسد
شخص و طلل حوبا و جثمان و بدن • تن ذات هستی کون بودن
روح و نفس و مهجه جان ش عرب هر چیزی را که تن دارد هم
جسم و هم جسد و هم شخص و هم طلل و هم حوبا و هم جثمان و هم
بدن گوید و هستی هر چیزی که عبارة از شدن وجود است
کون گوید و جان را هم نفس و هم روح و هم مهجه گوید جسم
اسم عام است هر چیزی را که طول و عرض و عمق دارد و
نزد خلیل بن احمد جسد بجز آدمی نتوان گفت و شخص از شخوص
است که بادید آمدن چیزی است و طلل چیزی را گویند

که در برابر آمده باشد خاصه در اکناف دیار قوم بعد از رحیل
قوم و حوبا بر وزن فعلا از حوب است که گناه کردنست و
چون اسناد گناه ظاهراً بر تن است او را حوبا گفتند و جثمان
بر وزن عثمان از جثوم که بر زمین چسبیدن است و این صفت
تن است و بدن ای بدانست که تن آور شدنست و ذات
اسم اشارة است و ها وقف داخل او شده است
و اصل او ذاه بوده است و چون ها جزء کلمه شد بتا مبدل
گشت و ذات گفتند و معنی او المشار الیه و کون مصدر است
و معنی او موجود شدنست و نفس در اصل لغة وجود
شیء را گویند و در اصطلاح هر طایفه عبارة چیزی دیگر
و روح از روح که آسایش یافتن است و حقیقة او مرکبی
از صانع غیر موصوف و مهجه در اصل خون دل است
و چون منشأ جان از خون دل است باعتبار محل او را مهجه
گفتند بسط شخص تن او را جسم گویند و جسم و جرم
در وزن و معنی یکی اند ولیکن استعمال جسم در چیزهای
کثیف کنند و استعمال جرم در چیزهای لطیف و لهذا موجودات
عالم علوی را اجرام گویند و عالم سفلی را اجسام و قوله
تعالی والقینا علی کرسیه جسدا معلوم میشود که
آن دیو بر صورة آدمی بود و زعفران اجساد گویند و شخص در

صفة

صفة عام تر است زیرا که در رو قایم شده را شخص توان گفت
و جسم و جسد نتوان گفت و طلل در غزلهای عرب بسیار
است زیرا که از فراق در سوم و اطلال دیار محاورة و نحا کاند
والاطلال کالاثافی والاوتاد والعهد المنصوبة بعد الرحیل
و حوبا تا بت اخو گشت و عین اسم در اسما تن مونث است
و از معنی جثمان معلوم میشود که جوانرا فقط جثمان توان
گفت زیرا که جثوم صفة حیوانست و اما جماد جثوم نکند چون
وی را بیندازند و بر سبیل استعاره همه را شاید گفت و بدن
اسمی است که چون در حیوانی بزرگ مطلوب بود و او را
استعمال کنند و لهذا اشتر را بدن گفتند و گاه هست که
عرب استعمال ذات در متعلق او کنند کقول خبیب لما صلب
وذلك في ذات الاله وان يشاء يبارك على اوصال شلو ممزع
زیرا که قتل او در ذات اله نبود بلکه در علم الله بود و عالم
را کون از آن گویند که بعد از نابودن بود شد و کان که فعل
ناقص است و معنی او بوده است از کون است و نفس در
اصطلاح حکما اطلاق بر خون کنند و در اصطلاح اهل
تصوف آن موجود را گویند که خیر و شر ظاهراً از وی در و
جود می آید و همه را بخود اضافه کند مانند دست من و پای
من و جان من و تن من و در یافتن این موجود نازکی تمام دارد

وشر من عرف نفسه فقد عرف ربه در معرفت آن موجود معلوم
میشود واما از روی لغة باعتبار وجود اطلاق توان
کرد ولهذا بر وجود الله تعالی اطلاق توان کرد کقول عیسی
علیه السلام تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسك واز آن روی
که روح امر حق است او را بجود اضافه کرد کقوله تعالی قل
الروح من امر ربی ونفخت فیه من روحی وعرب مهجه را در شعار
خود بیان ذهاب قوة از عشق کار کند کقولهم شعر ولقد بت
من الیت امشوحها ذابت شلالیته مهجتی بحشاشتی م
سنور و قط و خیطل و هر سه گربه کلب سگ برغوث کیك و
نمل ذره مورچه عالم جهان ش عرب گربه را هم سنور و هم
قط و هم خیطل و هم هره گویند و سگ را کلب و کیك را برغوث
و مورچه هم نمل و هم ذره و جهان را عالم خوانند سنور بکسر
السین وتشدید النون المفتوحة وقط بکسر القاف وخیطل
بفتح الخاء المعجمة وباء بعدها مثناة تحتانیة وطاء مهملة مفتوحة
وهره بکسر الهاء واخفاء الهاء الاخیرة بسوم الوزن وبرغوث
بضم الباء مثل اسم عام است مور را و در مورچه سریع را
گویند و عالم بفتح اللام مثل مکم معنی ظهور دمید هد بسط
سنور بفتح السین والنون وتشدید الواو اسم سلاح است
مثل جوشن وغیره وقالت عایشه لابنه السنور والعباء اللبس

ملتمع

ملتمع مناعه وقط بمعنی قسط ونصیب نیز آمده است کقوله
تعالی عجل لنا قطنا قبل یوم الحساب ودر خیطل خنطل نیز
گفته اند بضم الخاء وسکون النون وهره از هر است که آواز
کردنست مثل عزعزه ابو هریره در جاهلیه عبد شمس وعبد عمرو
نام بود ودر اسلام عبد الله وعبد الرحمن نام بود واز قبیله
دوس بود ودر مدینه گربه داشت وهر کجا که رفتی آن را با خود
بردی صحابه بدین سبب او را ابو هریره گفتند وگربه را منغم
نیز گویند وابو خداش کنیه اوست وگربه دشتی را صون خوانند
واما کلب جانوریست که خواص نیك او بیش است ودو خصلت
بد دارد یکی آنکه غریب دشمن است دوم آنکه وقت صبح خفتند
وخواص نیك او مثل زهد قناعت وتجرد ورضا وتواضع ووفا
وصبر وتحمل ومشایخ میفرمایند که درویش را ده خصلت از
سگ در وی باید تا کامل شود وگویند ابلیس آب دهن بر گل آدم
انداخت موضع آن را بر کندند گل سگ از آن پدید آمد ودو منع قبضه
شمشیر را وحلقه آن را که بر قطب نهند کلب نیز گویند ونام
درختی وکرمی ودحیه الکلبی از آنست نیز کلبت وشیر را کلب
الله گویند ورسول الله صلی الله علیه وسلم بر عتبه بن ابی لهب
نفرین کرد فرمود که اللهم سلط علیه کلبا من کلابك
ودر حوران شام شیر او را بکشت واما برغوث جانوری

خبیث است ودر موضع نمناك وخاکهای کهن متولد شود وشکل
او بشکل موش نزدیکست وشکل بوم بچوك وبقیل وعرب کنك
را طاآفر بن طافر کوید یعنی جهنده پس جهنده ونمل از جنود
الله است وکویند نام مور سلیمان علیه السلام طاحنه بود
وقتاده بن دعامه مفسر بکوفه آمد وکفت بپرسید مرا از هر
چه خواهید ابو حنیفه دران وقت پسر بود کفت بکو که مور
سلیمان نر بود یا ماده قتاده متحیر شد ابو حنیفه کفت
ماده زیرا که خدای تعالی میفرماید قالت نملة واکر نر بودی
فرمودی قال نملة وذره خورده ریزه کاریان را کویند که در
روزن پیدا شود در وقت وقوع آفتاب در دیوارها ابو ذر غفاری
رضی الله عنه جندب بن جناده نام بود واما عالم ما سوی الله است
یعنی هرچه غیر از خدای تعالی بود آنرا عالم کویند وباز درین عالم
هر کروهی را نیز عالم کویند واهل تصوف را در کیفیت این عوالم
بیانهاست م قلت کهی راحت خوشی شرة بدی مملکت شهی ٭ سودد
سری جده نوی کظه پری ربیه کان ش عرب کم شده را قلت
کوید وخوشی را راحت وبدی را شرة وپادشاهی را ملکت و
سروری را سودد ونوی را جده وپری شکم را کظه وکمانرا
ربیت ورسم این اسماء همه بتاء مدور نویسند زیرا که تاء تانیث
است قله بکسر القاف مصدر بیست از باب دویم وراحت

اردوح

ازروح است که اسایش است وشرة بکسر الشین از شرارة
است که بد شدنست ملکة بضم المیم والغالب فتح المیم واللام
اسم پادشاهیست وسودد بضم السین وفتح الدال الاولی
والاصل انه مصدر مثل السیادة از باب اول است وجده
مصدر بیست از باب دویم وکظه بکسر الکاف وتشدید الطاء
مصدر بیست از باب اول ومعناه وجع البطن من الامتلاء و
کذلك الکظ وربیه اسم کمانست ومصدر نیز توان بود ومثل
ریب از باب دویم دبط بدانکه قلت وهر لفظی که موازن او
ستا شم حدث اند که عمل مصدر مستعمل شوند وبیان این
معنی آنست که میان کمی وکم شدن وخوشی وخوش شدن و
امثال آن فرق است زیرا که کم شدن مصدر است وکمی آن حادث
که از عمل مصدر حاصل شود چنانکه خوش شدن مصدر است
وخوشی آن لذت که از عمل این مصدر حاصل شود واما روح
که مصدر راحتست بیته معنی است در باب چهارم اول بیتك
شدن در صنعة ودویم آسایش یافتن سیوم نخست جستن
باد واندرون کف دست را نیز راحه کویند ووضو بدان باطل
شود چون لمس نامحرم ومس ذکر یا فرج کند وحد او آنست که دو
کف راست بهم لحند هرچه اندرون بود از حساب راحت است
وملك در باب دوم بیته معنی آمده در یکه صورت اول بضم

المیم که پادشاه شده نست ودوم بکسر المیم که چیزی در
مِلك بمین بوجهی شرعی درآورد نست سیم بفتح المیم که چیزی
بچنك سرشتن است مثل عجین وهریس وغیره کقوله تعالی
ما تتلوا الشیاطین علی مُلك سلیمان معنی پادشاهی هد
وهذه الضیعة ملك زید ملکیه میدهد وملك الخباز
العجین ای عجنه سوده یافتن بزرکی است بهترین مثل
علم وکرم وملك یافتن است پادشاهان را بقوة وتسلط
وجد بکسر الجیم ضد هزل است وجد بفتحها پدر پدر را کوید
وحظ وبخت را والجدیدان شب وروز را کویند بسبب
تداول وکظ بمعنی هیچ قده است وقال بعضهم لیست للکظة
خیر من خمسة تتبعها یعنی نیست پرشدن شکم را بهتر از پنج
انکشت که از پی او در آوری واز ربیه فعل رآب یریب و
دوب یروب که شیرماست شد القطعه م لادغ کز آن بالغ
رسان اکل خور آن راتع چران ه طایر پر آن قاطع بر آن جاری
دوان ساعی دوان ش عرب کزان را یعنی کزنده را لادغ کوید
ورسان یعنی چیزی که بچیزی رسد بالغ وخوران یعنی
خورنده را اکل وچران یعنی چرنده را مثل چهارپای که بچرد
راتع وپران یعنی پرنده را طایر کوید وبران یعنی چیزی
تیز را مثل شمشیر ماضی قاطع کوید ودوان را جاری ودوان را

ساعی کوید این هشت لغة بر صیغة اسم فاعلند لادغ از
لدغ بالدال المهملة والعین المعجمة که کزیدن نست وبالغ
از بلوغ وآکل بالمد وکسر الکاف ومصدره الاکل
وراتع از رتع که چریدن نست وطایر از طیران وماضی از
مضی که کذشتن است چیزی از چیزی وجاری از جریان
وساعی از سعی که دویدن است وماضی وساعی وجاری
اعلال ماضی دارند دبط لادغ در کتابت ملتبس میشود
بلادغ که کزنده است ولادغ صفة مار است ومانند
آن ولاذع صفة آتش است ومانند آن وبالغ کقوله تعالی
ان الله بالغ امره وعرب بالغ را در میوها استعمال کنند
کویند هذا ثمره بالغ یعنی میوه رسیده است ونیز کویند صبی
بالغ یعنی مکلف شده است واز مصدر اکل صیغة امر
کل می آید مانند خذ ومر از تاخذ وتامر واین سه لغت همزه
ایشان بخلاف قیاس محذوف شد وکان الاصل اوخذ
واوکل واومر وقد جاء علی الاصل فی قوله تعالی وأمر اهلك
بالصلوة واصطبر علیها وراتع در اصل لغة کسی بود که
تنعمی افتد وچون نعمة چهارپایان چریدن است پراتع
موصوف شد ولهذا برادران یوسف را کفتند ارسله
معنا غدا یرتع ویلعب اورا بفرست تا با ما فردا نعمت خورد

وبازی کند و رتع آدمی در خوردن بهار کوتا کوتاه است و رتع
چهارپای در علفهای کوتا کونشت و طایر بر سبیل استعاره اطلاق
بر عمل کنند وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه واصل درین
تشبیه آن بود که عرب چون فال بمرغ بگرفتندی گفتندی ظهر
طایری کذا وکذا وبسیار شده تا عمل را طایر گفتند و مانحن
را که در شمشیرها و نیزها و جاری ده وصف آب بود کقولهم
ماء جار و در اسب نیز گویند فرس جاری یعنی اسب تیز
دونده و ساعی کسی را گویند که در میان سخن آورد و بر وی صاحب
سخن بد و گویند فلان سعی بالنمیمة یعنی سخن چینی کرد والسعایة
هی النمیمة واما از روی عموم لغت در هر کاری استعمال
توان کرد کقولهم علی المرء ان یسعی ولیس علیه ان یساعد
الدهر و سعی در میان صفا و مروه از ارکان حج است م جمع و
فریق و قوم و فرقه امة و معشر فئة · طالق بله شکوی
کله هجمه کله راعی شبان ش بدانکه هر اسمی که در مصراع
اول است بمعنی کرده است و چون بعضی ازین اسما تر دفات بیان
معلوم است از ترجمه مستغنی شد واما عرب بگله را یعنی
هشته را طالق گوید و گله کردن را شکوی و گله چهارپایان را
هجمه گوید و شبان را راعی خواند جمع مصدری است و درین
موضع اسم گروه است و فریق فعیل است از فرق که جدا کردنست

واستعمال

واستعمال او در گروهی کنند که از جمعی جدا شدند و در موضع
دیگر رفتند کقوله تعالی فریق فی الجنة وفریق فی السعیر و قوم
گروه مردانست خاصه و از قیام مشتق است و چون مردان
بکار معاش قیام می نمایند بقوم مخصوص شدند و فرقه
بکسر القاف فعله نوع است بمعنی فریق و امة از ام است
که قصد کردنست و بدین تقدیر امة گروهی بود که در قصد
یکدل باشند و معشر اسم مکانست از عشرت که برفوق زند
کالی کردنست و بدین تقدیر گروه دوستان و خویشان را
معشر گویند و طالق از طلاقست که هشتن است و شکوی
مصدریست بمعنی شکایت و هجمه گله شتر را گویند که در
میان نود و صد بود و در صد و راعی از رعایة است که نگاه
داشتن است بط یوم الجمع روز قیامت و وادی الجمع مزدلفه
و قوم خاصه مردانست بدلیل قوله تعالی یا ایها الذین امنوا
لا یسخر قوم من قوم باز فرمود و لا نساء من نساء و قال
زهیر ولا ادری وسوف اخال ادری · اقوم آل
حصن ام نساء · و فرقه از ان روی که فعله نوع است مذاهب
مختلف را فرق فرق خوانند و امة در چند معنی آمده است
اما بمعنی جمع کقوله تعالی من اهل الکتاب امة قائمة و بمعنی
ملة کقوله تعالی انا وجدنا اباءنا علی امة و بمعنی امام

وبیشوا کقوله تعالی ان ابراهیم کان امة قانتا و بمعنی بعضی
از روزکار کقوله تعالی وقال الذی نجا منهما وادکر بعد
امة و بمعنی تا دیکر کقوله تعالی فامه هاویة یعنی
بازکشت در دوزخ فرود می آید و مادر را نیز امة میکویند
کقولهم یا امة و استعمال معشر در قبیلها کنند کقولهم
یا معشر قریش و جمع بر معاشر کنند کقولهم یا معاشر
المسلمین رحمکم الله و طاق و زنّار منطقه را کویند
در اصطلاح فقها و هی اصرح الصرایح اذا قال انت طالق
و شکوی مثل دعوی و بکوی و شکاة چیزی نا پسندیده
راکویند مثل عیب و عار و خوارج عبد الله بن الزبیر را ابن
ذات النطاقین کفتندی بعز م سرزنش و حال آنکه صفت
محمود است زیرا که مادر او اسما بنت ابی بکر در روز هجرت
نطاق خود را دو پاره کرد و یکپاره از آن سفرهٔ رسول
صلی الله علیه وسلم و یکپارهٔ دیکر میان ابی بکر بست
و بدان سبب او را ذات النطاقین کفتند و چون عبد الله
این سخن بشنیدی کفتی و تلک شکاة ظاهر عنک عارها
یعنی این عیبی است که دور است از تو عار آن و اشارة
عنک بجود کردی و راعی از آن روی که نکهبان است رو شا
و امرا را نیز کویند که هر کس بقدر خود راعی در چیزی است

کقوله

کقوله صلی الله علیه وسلم کلکم راع و کلکم مسؤل عن رعیته
و یا راعی الفرس و یا راعی السیف یعنی خداوند اسب و شمشیر
هر غیّ و ضلالت کمرهی بغض و عداوة دشمنی تلقا جهة
قرآن نوی تبیان بیان آیة نشان ش عرب کمرهی را هم غیّ
و هم ضلالة کوید و دشمنی را هم بغض و هم عداوة و
جهة یعنی برابری هر چیز را تلقا و نوی را که کلام الله
است قران و تبیان را که پیدا کردنست چیزی را بیان
و نشان را که چون امری عظیم بود آیة خوانند غیّ مصدر است
لفیف مقرون از باب دوم و بغض و عداوة در مصدر
ثلاثی اند بناء فعل بغض از باب افعال ابغض یبغض و بناء
فعل عداوة از باب مفاعله کنند عادی یعادی و تلقا
ظرف مکانست و ممدود است و در بیت مقصور است
ضرورة را قرآن مصدریست مهموز از باب سوم و بنیه
فعلیست از نبا که خبر دادنست و تبیان مبالغه بیان
است و تلقا و تبیان بکسر التاء اند و آیة اسمی است هر چیزی
را که دلالة بر چیزی کند کقول الشاعر وفی کل شیء له
آیة تدل علی انه واحد بسط استعمال غیّ در کمرهی کردن راه
صواب کند قوله تعالی وعصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه
ربه فتاب علیه وهدی و استعمال الضلالة در عموم

کمراهی کنند یقال ضل عن الطریق هر طریق که باشد و تعدیهٔ
او یا باب افعال کنند کقوله تعالی واضل فرعون قومه وما
هدی و کویند رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را دید
بروی خفته بود فرمود ان الله یبغض هذه الضجعة و عدوّ
دشمنی ظاهر را کویند که باک بود و لا اسم منه عدو که
دو یدنست و عدوان که جور کردنست در معنی بعداوة
نزدیکست و تلقا هر جهتی است که مقابل روی بود کقوله
تعالی ولکل وجهة هو مولیها و قرانرا از ان روی که
خبر دهنده است او را نبی کفتند و تبیان و امام و هدی
و کتاب نیز کویند و تبیان تفسیر است که ابو الفتح همدانی
تصنیف کرده است و ازان که آیة نشان است بزرکی را کویند
کقوله تعالی لقد کان لسبإ فی مساکنهم آیة و این آیة
دو باغ بود از عجب و راست در غایت خوبی و جعلت ابن مریم
و امه آیة و ولادة او بی پدر بود و در قصهٔ یوسف ثم
بدا لهم من بعد ما راوا الایات و آیات یوسف مثل
سخن طفل بود در بریدن دستهاء زنان القطعة میزاب
ناو دان و ندی نم شجر درخت ۰ چون ملجا پناه و ملک شه
سر یر تخت ۰ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ش
عرب ناودانرا که باران در خانه است میزاب کویند و نم را

ندی و درخت را شجر چنانکه پناه را ملجا کویند و شه را
ملک و تخت را سریر و میزاب اسم آلة است و ندی بفتح
النون در اصل مصدر بیست و معناه حصول الرطوبة
و شجر هر درختی است که ساق دارد و بی ساق نجم
بود و ملجا مهموز الاخر است و اسم مکان است الالتجا
که پناه کرفتن است و ملک بکسر اللام از ملک است که
پادشاه شدنست و سریر فعیل است بمعنی مفعول از
ستر که بریدن است و باعتبار بریدن و تراشیدن ناودانرا
شتر کفتند بسط میزاب را مرزاب نیز کویند و جمع مزاریب
و مزاریب کنند و ندی رطوبتی است که از برودة هوا منعقد
شود و در سبزه زارها بیشتر فرود آید و رحمة خدای تعالی
را بشبنم تشبیه کردند و جور سلطانرا بدود و هر کو شبنم
بدود بر نیاید و اکر عدل کنند از هم بیشتر فرود آید
زیرا که عدل سلطان مانند سبزه زارهست و ندی چون بفتح
النون بود بدو معنی آید یکی شبنم و یکی عطا و کرم کقولهم
فلان کثیر العطا جزیل الندی و بکسر النون مصدر بیست
و معناه ندی کردن کقولک یا زید و یا عمرو و قوله تعالی
وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ و ملجا هر چیزی را کویند
که در پناه او توان کریخت و لهذا سرورانرا ملجا خوانند

وَمَلَکْ بفتح اللام فرشته است وبکسرها پادشاهانست
وملوک عالم که درحساب اند اول ملوک عجم که اورا کسری
کفتندی واورا ملک الملوک خواندندی زیرا که مملکت او
درمیان عالم است وپادشاهان بدو محتاج اند دوم
ملک روم واورا قیصر کفتندی واورا ملک الرجال خواندندی
زیرا که مردم روم تمام ترکیب هیکل اند سیوم ملک
العرب واورا تبع کفتندی وچهارم ملک ترکست واورا خاقان
کفتندی ولقب او ملک السباع است زیرا که ترکان شیران
آدمیان اند پنجم ملک الصین واورا فغفور چین کفتندی
ولقب او ملک الناس است زیرا که مردمان آن اقلیم در فهم
وکیاست واستنباط صنعتهای باریک نظیر ندارند ودر
عدل ومروت آراسته اند وبدان سبب اورا ناس خواندند
یعنی مردم وپادشاه ایشان از شوکتی که دارد پندارد که
همه عالم زیر حکم اوست کویند که شخصی قدری سیب برای
او تحفه برده بود از وی پرسید که از کجائی کفت از مصر کفت
حکم مصر از برای او بنویسند وزرا بلطایف الحیل کفتند
شاها از آنجا تا مصر براق یکسال بباید کفت تا بسیاری مال
بدو دادند وزرا آن شخص مصری را کفتند که این مال
بستان وبرو که این پادشاه ما از این خیال در دماغ

دارد

دارد وما از ترس نمیتوانیم کفت که مصر زیر حکم تو نیست
م خُدعَه فریب وصبر شکیب وجمال زیب ، زیّ ولباس
کسوه وچون جدّ وحظ بخت ش عرب فریب را خدعه کویند
وشکیب را صبر وزیب را جمال وکسوه را که رخت تن
است هم زی وهم لباس وبخت را هم جدّ وهم حظ خوانند
خدعه بضم الخاء مشتق از خدع است که فریب دادنست
وصبر مصدریست از باب ضرب وجمال مصدریست
از باب کرم وزیّ بکسر الزای وتشدید الیاء در اصل
هیئة را کویند وچون در هیئت لباس بسیار مستعمل شده
بدو مخصوص کشت ولباس بکسر اللام از لبس است بضم
اللام که پوشیدنست وجد بفتح الجیم در اصل مصدری
است ومعنی او کوشیدنست وحظ در صیغه ومعنی حکم
جد دارد نبط خدعه اکثر در معاملات واقع شود زیرا
که بایع مشتری را فریب دهد وترک الخداع من کشف القناع
مثلی است در ترک فریب واین قصه در مصرع نصیف هجو
حمار است ومقنعه معجر کفته شد ودر همه کارها
صبر محمود است الا کارهای که فوت والتاخیر عنه آفات
از انجا کفته اند وصابران در قرآن محمودند کقوله تعالی
وبشر الصابرین وقوله تعالی الصابرین والصادقین

وقول الشاعر نظم ای برادر کام خواهی صبر کن • دولت
از ایام خواهی صبر کن • مرغ مقصود و مراد خویش را • بسته
اندر دام خواهی صبر کن • جمال بمعنی حسن است ولیکن جمال
خوبی است که از مجموع هیئة شخص محسوس شود و حسن
خوبی است که مفصلا از هر عضوی بنسبة اعضای دیگر
مستفاد میشود و بکسر الجیم جمع جمل است که شتر است
وجمال بضم الجیم وتشدید المیم وجمیل هر دو صفة شخص
با جمال اند و پیه که داخته را نیز جمیل گویند و ریسمان ستبر را
نیز جمیل گویند و زیادتی از آن روی کم مغز کرد کرد نست ضیافة
کردن و دعوة ساختن را ذی خوانند و کنج خانه و دیوار چون
بهم نزدیک بود آن را زاویه خوانند و رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود زویت لی الارض یعنی زمین را برای من با هم
نزدیک کردند و لباس از آن روی که بر شخصی مشتمل شود و زن را
لباس مرد خوانند و مرد را لباس زن کقوله تعالی هن
لباس لکم وانتم لباس لهن و شب را لباس خواند لقوله
تعالی وجعلنا اللیل لباسا و چون کاری بر کسی پوشیده شود
ان را التباس خوانند و زره را لبوس خوانند کقوله تعالی وعلمناه
صنعة لبوس و جد از آن روی که سبب بزرگی و عظمت است
او را در عظمت استعمال کنند کقوله تعالی وانه تعالی جد ربنا

وجد ایضا

وجد پدر پدر را گویند و هر چند بالاتر شود هم جد گویند
والجُد بضم الجیم جاه بزرگ را گویند والجِد بکسر الجیم ضد
هزل است والجداد بفتح الجیم وکسرها بالدال المهملة والمعجمة
فیهما بریدن است خاصه میوه خرما از درخت و جد توانگری
را گویند واما حظ در اصل نصیب است که شخص را بدست
آید او را بمعنی بخت استعمال کنند بمناسبه هر مندی که هر دو
هست م کلّ و جمیع و قاطبة و جملة و آن همه ما شطرات
نصف نیمه و جز است و بعض لخت ش عرب همه را یعنی مجموع چیزی
هم کل و هم جمیع و هم قاطبه و هم جمله گوید و نیمه را هم شطر و هم
نصف گوید و لختی را هم جزء و هم بعض گوید کل لفظی است
که تاکید معنوی بدان کنند کقولهم جاء القوم کلهم و جمیع
فعیل است از جمع که گرد کردنست و قاطبه از قطب است که گرد کردن است
و جمله از اجمال است که گرد کردنست و شطر و نصف در اصل
مصدر اند و معنی این با نیمه رسیدن است و اکنون اسم نیمه
گیرند یقال اخذت الشطر و نصفه و جزء بضم الجیم در او
همزه است و گاه هست که همزه را قلب میکنند بواو و جزو گویند
و بعض بمعنی جز است بسط کل بضم الکاف موضوع است از
برای احاطه و همیشه مضاف است بما بعد خود والکل
بفتح الکاف علایق و عوایق را گویند مانند مهمان و عیال

وامثا الحما كقوله تعالى وهو كلّ على مولاه يعنى بارى وعيالى
برخواجه وجميع در جميع عالم استعمال كنند جاؤا ابهم اسبا تا
وقاطبه كو بيا د داصل صفة قبيله واقع شده است وجمله صيغه
ايست كه دلالت بر معمول فعل كنند ولى چون اندك بود مثلا
جمله كه در اصطلاح نحويان است از دو كلمه حاصل شود و
يقال اجمل كلمتين فصارت جملة پس معلوم شد كه جمله از
عمل اجمال حاصل ميشود وهمچنين لقمه از لقم يلقم ومثل
صبغ كه از كرد كردن غله حاصل ميشود وچون نطفه كه از
عمل جماع حاصل ميشود والشطور دور شدن ومناسبة شطر
بشطور دور كردن دو پاره از چيزى بعد از التيام وشاطر
كسى را كويند كه حيلتى كند كه دور از عقل وذهن مردم بود دركم
وبيش وانصاف كه معنى عدل است از نجاست ونزن ميانه عمر را
ازينجا نصف كويند وناصف كسى را كفتندى كه خدمتكارى
كعبه كردى وجزو در اسلام مشهور است يا جزو قران وجزع بفتح
الجيم مصدر ماست ومعنى او آنست كه چون حيوانات مثل
وحوش صحرا در بهار سبزى خورند وبدان اكتفا نمايند وآب
نخورند عرب آنرا جزء كويند يقال الجزات عن الماء يعنى وحوش
مستغنى شدند از آب بكلى وبعض لفظى است كه او ومركبات
او از حرفا ومعنى جزئيت دهد مثلا عضب شمشير تيز را كويند

وبضع

وبِضع بكسر الباء از سه تا ده كويند وبُضع بضم الباء كه پاره
از تن است خاص شد نرا ويفرج از نجاست وبَضع بفتح الباء
مصدر ربيت ومعنى او پاره كردنست وبَضعه پاره كوشت
بازو را كويند كه در پهلوى بازو بلند نمايد م قثا خيار سلق
چغندر جزر كزر • نغناع پودنه اثاث ومتاع رخت
ش عرب خيار ودر آنرا قثا كويند وچغندر را سلق وكزر را
جزر وپودنه را نغناع ورخت را هم اثاث وهم متاع كويند
وقثا بكسر القاف وتشديد ثم وهو ممدود ومقصور الضرور وز
وخيار ايضا معرب است وسلق بكسر وجزر بكسر الجيم معرب
كزر است ونغناع را نعنع نيز كويند وهو اكثر استعمالا واثاث
بفتح الالف از اثاث مشتق است كه انبوه شدنست ومتاع
از متع است كه زياده شدنست وچون رخت در حقيقه
زيادتى است نسبته با تخص بدين الفاظ مسمى شد وتوشه
سفر را كه زياده از قوت است متاع كويند بسط قثا نوع دراز
وخيار بادرنك وقثا سرد وتر است وحرارت تشنگى بنشاند
وبول را اسهال كند وليكن هاضم واد رعل سست كند وهذا
باد ورا در معده انداز وبكوزنك سرد وتر است در درجه
اولى وطبيعت را نرم كند وسده جكر وسپرز را بكشايد
چون با سركه خورند وليكن غليظ است وبلغم را بسيار كند

وجود شهوة جماع بیفزاید واو را بول کند ولکن بطی الهضم
است وبادها انگیزد ونعناع کرم وخشک است در درجه
دوم وجماع بیفزاید ومعده را قوی کند وجگر سرد را قوة
دهد وممتلی را قوة هاضمه بیفزاید وازقی وفواق نافع بود
واثاث رخت خانه را گویند مثل جوال وبساط وبره کقوله
تعالی ومن اصوافها واوبارها واشعارها اثاثا ومتاعا
الی حین ومتاع را در زمان خرید وفروخت استعمال کنند
کقوله تعالی ولما فتحوا متاعهم ومتعه زن که بفرض قلیل
موقوفست بعد از طلاق بمعنی متاع است که نوشته
ایست گوییا که عرب چون زن را طلاق دادندی تا بقبیله خود
رود ونا خوردند از عده بیرون برند وشوهر کند م فیجن
سذاب فوم وقثد سیر وبادرنگ • دبا کدو وقرع برا وشید
تحت ش عرب سداب را که در صحرا روید فیجن وفوم وقثد را
لف کرده سیر وبادرنگ نشر کرده یعنی سیر را فوم گوید وبادرنگ
را قثد خوانند وکدو را دبا وکدو تر را قرع وهرچه تحت بود
شدید فیجن بر وزن فیعل والسداب عربی ایضا والفوم بضم
الفاء وقثد بضم الثاء ودبا بضم الدال وتشدید
الباء بالمد وقصر للضروره وقرع بفتح القاف با القرع
که کلاست مناسبتی دارد وشدید فعیل است از شده که تحت

شدلنت

شدلنت بنط فیجن بقله است با نفع واگر کسی سداب بخاید
ودر معده نهد در معده بنشاند واگر کسی آب سداب در
سوراخ مورچگان نهد بمیرند واگر آب سداب با پاره
روغن بجوشانند ودر تن مالند گزنده در جامه نیفتد و
اما فوم لغتی است در سیر واشهر ثوم است بالثاء المثلثة
وگندم را نیز فوم گویند ولهذا در تفسیر فومها وعدسها مفسران
گفته اند که از فوم گندم مراد است ولیکن سیر اوجه است
بسبب ذکر او یا مناسبت سیر که آن عدس است وبصل ودر
قراءة ابن مسعود ثومها خوانده اند وشرح قثد در قثاها
گفته ایم بادرنگ بنسبت خیار دراز مستمی شد زیرا که این
بیکار دراز میشود وآن ها هنگی دورنگ مانده است پس
معنی بادرنگ با توقف است ودبا را نیز برکدو اطلاق
کنند زیرا که در حدیث آمده است کان یحب الدبا یعنی رسول
الله صلی الله علیه وسلم کدو را در طبخ آش دوست میداشت
ودبا بفتح الدال وتخفیف الباء ملخ است کقول المولوی شعر
کان البذر فی الجبار رجل • وبا طار تا لیه وقد طعم صفه
ذره میکند که از سبزی چنانست که گوییا نیزه ها در جنگ
گروهی ملخ می نمایند گمان سبزه زار بود که آنرا وآن قرع خلو
سازند بجهة قوة حفظ وشیخ سراج الدین بلقینی که در

مصدر دین عهد تا دعوی اجتهاد میکرد کویند که هر شب یك
صحن ازین حلوا برای او ساختندی که بدولت در مر بر آمدی
واما شدید صفة زورمند است لقوله تعالی ان بطش
ربك لشدید وشدید برادر شداد بن عاد بود وهر دو در ملك
انباز بودند وچون او بمرد شداد تنها بماند وطاغی کشت و
هشیار در ساخت م سکر مستی وصحو هشیاری نصر وعون
مظاهرت یاری ش عرب مستی را سکر کویند وهشیاری را
صحو کویند ویاری کردن را هم عون وهم نصر وهم مظاهرت
خواند این پنج لغة همه مصدر است سکر از باب چهارم وصحو
ناقص باب اول ونصر نیز از باب اول وعون اکرچه ثلاثی
است اما فعل او از باب افعال می آید نحو اعان یعین اعانة
وعاون یعاون معاونة نیز کویند چون یاری از هر دو طرف
باشد ومظاهرة از باب مفاعلة است بسط سکر بخاری است
که از خوردن مسکرات خیزد ومشهور تر آنها خمر العنب والتمر
والزبیب والشعیرات وصحو را در کشوده شدن چیزی بر بسته
استعمال کنند یقال اصحا یومنا وروز ما کشوده شد از ابر
وآفتاب بر آمد وصحا قلبی یعنی دل من از عشق وغم ومانند
آن پاك شد وصحا السكران نیز که در بیت است یکی ازین مفهومست
ونصر را در یاری دادن خوب ومعاونت استعمال کنند کقوله

تعالی

تعالی ولقد نصرکم الله ببدر وانتم اذلة وعون را در چند
یاری دادن کارها وعملها کما قال فی الدعاء اعنا علی ذکرك
وشکرك وکقولك اعنت فلانا علی حاجته ومظاهرة از
ظهر است که پشت است چنانکه در پارسی کویند فلان
کس پشت داد فلان را و پشتیبان شد او را عرب نیز کوید
فلان ظاهر فلانا واز آن روی که این لغة بر پشت تعلق
دارد که ظهر است در ظهار کویند ظاهر فلان بمعنی انت
علی کظهر امی وطلاق عرب در جاهلیة این بود ودر
اسلام بکفاره کفایة میشود م مبرم ومتقن ومتین
محکم م مظلم وداج ومدلهم تاری ش عرب چیزی را که محکم
وقوی باشد هم مبرم وهم متین وهم متقن کوید وچیزها
تاریك را هم مظلم وهم داج وهم مدلهم خواند مبرم و
متقن دو اسم مفعول اند از ابرام واتقان ومتین بوزن
فعیل است بمعنی فاعل از متانة که محکم شدنست و
استوار شدن ومظلم وداج ومدلهم اسم فاعلند مظلم
از ظلام که تاریك شدنست از باب افعال وداج در اصل
داجی بود واعلال قاضی دارد وهر چه ازین قبیل است حذف
یاء او شاید کرد کقوله تعالی وما لهم من الله من واق ومصدر
الدجو ومدلهم از ادلهمام است که تاریك شدن است ومیم آخر

او مشدد است وخفف للضرورة وهو افعَلّل یفعلِلّ افعلالاً
بنط ابرام دو تو کردن ریسمان است ومیرمراد بجا دلالة
بر محکمی میکند واتقان کردن کاری بحکمة وصنعة است
چنانکه صانع حکیم جل جلاله عالم را اتقان فرمود ومتقن
از بجا دلالة بر محکمی میکند ومتین از ان روی که متن ثبت
است دلالة بر محکمی میکند ومتین عام شده در استعمال
قوة تا هر قوی را متین توان گفت ومظلم در هم تا ریکیها توان
گفت عموماً ودایج صفة تاکید است در سیاهی واستعمال
او اکثر در سیاهی شب است ولهذا شب را دیجی خوانند ومدلهم
در سیاهی تاکید بیش از دایج دارد م وهن ووهی ودنات
ستتی لیک ذل وذلة هوان وهون خواری ش عرب ستی
راهم وهن وهم وهی وهم دنی گویند وخوار شدن را هم ذل
وهم ذلة وهم هوان وهم هون گویند ولفظ لیک حشو است
وهن ووهی ودنی هر سه مصدر اند از باب دویم وذل وذلة
بضم الذال الاولی وکسر الذال الثانیة دو مصدر اند
از باب دویم بنط استعمال وهن درست شدن اعضا کند
کقوله تعالی قال رب انی وهن العظم منی واستعمال وهی
در چیزها نرم کنند مثلاً جامه ومسلسل شدن رخت واستعمال
ونی در سستی کارها کنند در دیر کردن عملها یقال فلان متوانی

فی حاجة

فی حاجته یعنی در کار خود سستی میکند قال الشاعر شعر
ویلحق المتوانی بعض حاجته وقد یخاف علی المستعجل
الزلل و ذل وذلة در شان کفار آمده است کقوله تعالی
خاشعین من الذل وقوله تعالی ضربت علیهم الذلة اینما
ثقفوا وهون وهوان یکی است ودر الیوم تجزون عذاب
الهون نیز خوانده اند م ابتهال وضراعة است وضرع و
استکانة تضرع وزاری ش عرب تضرع وزاری کردن را
هم ابتهال وهم ضراعة وهم ضرع وهم استکانة گویند وتضرع
نیز هم عربیت ودر سیاق معنی آن چهار دیگر دارد و
زاری مفسر همه است ولیکن ترکیب بیت بدین نمط واقع
شد واین پنج لغة مصادر اند ابتهال از باب افتعال است
وضراعة وضراع از باب چهارم واستکانة از اجوف
باب استفعال است وتضرع از باب تفعل بنط ابتهال
از بهل است بمعنی اهمال بهله الله ای اهمله الله وابعده و
چون بباب افتعال بردند ابتهال شد ودر اصل نفرین
کردنست برکسی وچون در نفرین کردن دعا وتضرع لازمست
ابتهال را در تضرع استعمال کردند ومباهله آنست که
دو شخص نفرین برهم کنند بعزم آنکه هر که باطل گوی بود
هلاک شود چنانکه ترسکان نصاری پیش رسول الله صلی

الله علیه وسلم آمده بودند و رسول علیه السلام علی و فاطمه
و حسن و حسین را با خود همراه برد که مباهله کند چون
اسقف نجران پیشوای نصاری بود ایشانرا بدید با اصحاب
خود گفت واگر دیدتا بروید که من رویهای دیده ام که
کوههای تهامه برای ایشان از جای برخیزد پس نصاری
برفتند و مباهله نکردند واما ضراعه و ضرع بمعنی عجز است
کقولهم شعر لِیُبْكَ یَزیدُ ضارِعٌ لِخُصُومَتِهِ • وَمُخْتَبِطٌ
مِمّا تُطِیحُ الطَّوائِحُ • ای عاجز من خصومته واستکانة
و مزید فیه کون است و کون حوادث و مصائب را گویند
بر طریق تخصیص پس استکانت فعل مصیبت زدگان است در
فروتنی و زاری و تضرع مبالغة ضراعت است م قَسَمٌ و حَلفه
و یمین سوگند • ذمّی و اهل ذمه زنهاری ش عرب سوگند
خود را از اهم قسم و هم حلفه و هم یمین گوید و زنهاری را
یعنی کافری را که در زنهار مسلمانان در بلاد اسلام
مقام سازد هم ذمّی و هم اهل ذمّة گوید و قسم را فعل او
از باب افعال آید نحو اقسمت بالله و حِلفه بکسر الحاء فعله
نوع نحو حلفت حلفة صدق و بفتح الحاء فعله مرة است
نحو حلفت حلفة واحدة چون مقصود یک سوگند بود و
یمین را اسم سوگند و ذمّی مشتق است از ذمه که زنهار

دادنست

دادنست والله اعلم بسط اصل قسم از قسامه است که در
یمین قتل است و قسامه بخشیدن پنجاه سوگند است بر
وارثان مقتول هر یک بقدر نصیب او از میراث و حلفه
از حلف است که مطلق سوگند خوردن است و حلقه بکسر
الحاء و سکون اللام عهد را گویند در میان دو قوم و
یمین در اصل دست راست است و گویا چون عرب
در سوگند دست راست کشیدندی و طالب سوگند گفتی
آن دیگر را که اعطنی یمینک این فعل یمین مشهور شده و یمین
الدولة لقب سلطان محمود سبکتکین بود و عتبی برای
او کتابی ساخت بلفظ عربی او را یمینی عتبی گویند و اهل ذمه
کتابی اند که ایشانرا بجزیه مقرر توان و امام ابو حنیفه از همه
کفار جزیه ستاند الا از عجم بت پرستان و امام مالک الا از
کفار قریش که از ایشان جزیه ستانند فقط و اما شافعی
اخذ جزیه از اهل کتاب جائز داشته است مثل یهود و نصاری
یا از کسی که شبهه کتابی دارد مثل مجوس یا کسی که دعوی
کتابی با ظهور صدق یا کذب او شود در صابیه و سامره
دو قول است یکی ایشان اهل کتابند و مخالف اصول
معلوم نشود و پس مقدر باشد و قول دیگر آنکه
مخالفت اصول نصاری کرده اند و مهدر باشند و لا

اسلم م قرد کپی قضاعه سگ آبی حرفه چیشه حری سزاواری
ش عرب کپی را یعنی بوزنه را قرد گوید و سگ آبی را قضاعه
در نسخ سکلاکی است معقد ودر زمان مصنف چنین بود و پیشه
را حرفه گویند و سزاواری را حری گوید قرد بکسر القاف
وقضاعه بضم القاف وبالضاد المعجمة وحرفه بکسر
الحاء المهملة از حرف است که وجه است و چون پیشه
وجه اسناد است او را حرفه گفتندی و حری بفتح الحاء المهملة
والراء المهملة در احری والف مقصور است و بیا نویسند
ومصدر نیست از باب چهارم والنعت منه حری یقال
زید حری ان یکرم یعنی زید سزاوار است که او را اکرام
دارند و در بعض نسخ حرا نوشته اند و معنی حرا سزاست نه
سزاواری زیرا که سزاواری معنی حری است که ذکر کرده شد
بنط قرد جانوری با او راکست و در صورة وسیرت با آدمی
نزدیکست و حکما اختلاف است با آنکه فیل بفهم بیشتر است
یا کپی و قرد هندی می باشد و یمنی می باشد و مصری می باشد
و انواع دیگر و یمنی بجثه و تن از همه بزرگتر است و مصری
کوچکتر است و او را نسناس گویند و او را جولاهی و شطرنج
باختن آموزند و خدای تعالی بعضی از بنی اسرائیل را بصورت
قرده خنزیر مسخ کرد و بیش از سه روز نزیستند و قضاعه

جانوریست

جانوریست که بر صورة سگ صحرایی است ولیکن کوچکتر است
وخایه او را کنند و نگاه دارند جهته دارو و گویند صیادی
دام نهادی و هر سگ را که بگرفتی خایه کشیدی و رها
کردی روزی سگی را بگرفت خایه او را کشیده بود چون
که خایه او را خواست بکشد میان لنگ خود را فراخ کرد
و باو بنمود تا او بداند که خایه ندارد و حرفه در اصل جایی
را گویند که شخص آن را دأب و عادة خود کرده باشد و دایما
روی بدان دارد و حری در اصل جایی را گویند که مرغ بنا
خایه نهد و عرب آن را مجوص گوید و گوییا مبالغه سزاواری
از اینجا در حری مستعمل شد زیرا که کسی که سزاواری چیزی دارد
همچون آن آشیانست که عرب داد و حرای بکسر الحاء و با
لمد کوهی است در مکه م ضرب و جلد است و عصو و هر
زدن ٭ ترکی او رماق و هندوی ماری ش ابن جهانگیر اسم
که در مصراع اول اند مصدر اند و معنی همه زدن است
و همچنان که در عربی زدن را ضرب گوید در ترکی او رماق
گویند و در هندی ماری جلد و ضرب از باب دوم اند
وعصو و هر و از باب اول و در زدن تازیانه جلد گویند
یقال جلده مائة سوط و ضرب مطلق زدن است یعنی
هر زدن را ضرب توان گفت و عصو بعصا زدن است و هر

بمراوه وهراوه چوب دستی را گویند **بسط** استعمال الجلد در
حدود شرع کنند کقولك جلد فلان فی الزنی وفی الخمر وفی
القذف وجلد قبیله ایست ونخع قبیله ایست ومالك اشتر
ازین قبیله است واما ضرب اول مصراع ثانی بیت را گویند یقال
رجل ضرب ای ونوعی از هر چیز نیز ضرب گویند وعصوی کوتراز
موسی علیه السلام کسی نزد سنگ را زد تا آب برآمد وبحر را
زد تا بشکافت وعوج بن عنق را زد تا بیفتاد ودود رهم وگویند
که واو او اصلی نیست وهم بوده است وهرات الخمر ای انصبحته
واهرقته کما قال ابو مالك ولیکن همزه در کثرت استعمال
واو شد **المقطعه** مفاعلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
وقوف وحدس وشعر وعلم وفقه وفهم دانایی عمار و
حفله انبوهی حده جون وحده تنهایی **ش** این شش اسم که در
مصراع اولست همه بمعنی دانایی اند وانبوهی را عمار گویند
وحلقه نیز گویند وتنهایی را هم حده وهم وحده ووقوف با پنج
دیگر که پای وی اند همه مصدر اند ووقوف از باب دویم
وبمعنی اطلاع بر چیزیست مقید وحدس وعلم هم از باب
دویم وحروف مهمله وشعر بکسر الشین از باب اول واستعمال
او در معانی باریك کنند ولهذا بنظم کلام مخصوص شد
وعلم از باب چهارم وعام است در همه دانش وفقه از باب

سیوم واستعمال او در معانی شریف کنند ولهذا بدانستن
احکام شریعت مخصوص شد وفهم از باب چهارم واستعمال
او در معانی نازك کنند وعمار بوزن عطاس وحفله
بفتح الحاء از حفل است که گرد شد نشست در محفل قوم و
محفل یعنی مجلس است وحفله جمع مردم را گویند که گرد
شده اند وحده ووحده دو مصدر اند مانند عده ووعد
از معتل الفاء از باب دویم چنانکه گویند این نوعی است
علی حده بمعنی تنها والوحده لله یعنی خدای تعالی را تنهایی
سزاوار است **بسط** چون شخص در چیزی جاهل بود گویند
وقوفی ندارد ودر دانا گویند فلان کس در فلان چیزی
وقوفی دارد اما حدس در معنی خرد وخوض استعمال کنند
گویند بحدس دانستم که چنین میباید واز آن روی که حدس
چابکی وسبکی ذهن است در اول که اشیا او را در سرعت
سیر وراه رفتن نیز استعمال کنند یقال حدس فی السیر
اذا اسرع وشعر که عبارت از معرفت چیزهای باریك
است وبنظم مخصوص شد لطیفه ایست که در طبیعت
انسان مرکوز است وهر که را طبیعت در یافتن استقامت
ونیست از فضیلتی بزرگ محروم است واین طبیعت باده
عین مشرب تصوف بالاتر آن واین طبیعت رسول الله

صلی الله علیه وسلم را نبودنا برهانی باشد بر انکه امر ونهی
از حق تعالی است نه از طبیعة وفصاحت در شعر چنانکه
فصحا وعرب را بود وبعضی باشد که با وجود علم بسیار
این طبیعة ندارند وکویند اکر در وفضیلتی بودی رسول
صلی الله علیه وسلم را بودی وندانند که عدم او در رسول
صلی الله علیه وسلم زیادتی شرفست ودر همه مردمان حرمان
فضیلتی واول کسی که در نظم سخن کرد یعرب بن قحطان
بود زیرا که ملکی دانا بود ودر مجالس بسی حکمت نشر
کردی ودر اثنای سخن بر زبان او این بیت بکذاشت شعر
ما النّاس الّا من أبٍ وأمٍّ • حليف جهلٍ وحليف علمٍ • پس
اهل مجلس متعجب شدند ازین سخن واز ان روز شعر را پیدا
کردند واول کسی که علم عروض پیدا کرد در شعر خلیل بن
احمد بصری بود وبر شانزده بحر مرتب کرد وعجم از و
اخذ کردند وبجود ایشان بیش ازین بیت وعلم مطلق
دانایی یعنی هر فنی را از علوم علم توان کفت ونه چون شعر است
که او را جز بر نظم کلام اطلاق نتوان کرد وهمچنین فقه
مخصوص شد بمعرفة احکام شرع واما فهم حالتی است که
مفید علم شود زیرا که شخص چون در مسئله فکر کند آنچه او را
براه خطا برد بلادة وغباوة کویند وآنچه او را براه صواب

بر دارد انرا فهم وذکا کویند وچون عمل فهم در ذهن او مقرر
شد آنرا علم کویند وچون با او بماند آنرا حفظ کویند وچون
برود آنرا نسیان کویند واما اغما را بوهی است که چیزی
را بپوشاند زیرا که غم مصدر است معنی او پوشیدن است
وغمرات الموت عبارة از سکرات الموت است که ذهن وعقل
شخص بپوشاند در وقت مرک وحفله ازین روی که انبوهی
است کرد شدن شیر را در پستان تحفل کویند وچون از برای
بیع چهار پا عمدا کنند تحفیل کویند واین فعل نهی است در
شرع والحفل ایضا جاک داشتن ولا تحفل بهذا الامر یعنی
باک مدار ودر میان حده ووحده فرقی هست چنانکه در
صفه ووصف مثلا وصف مدح مادح را کویند وصفه
خصایل ممدوح را پس وحده فعل شخص را کویند چون تنها
شود از مردم ووحده حال تنهایی او را وکذلک آنچه بین
وزن بود مثلا عده ووعده مثلا عده آن چیزی بود کم
بران نهند ووعده آن سخنهای وعده کننده را کویند م عباد
مسکنة چون نوش وفر وعیله دو ولیتی • مخایم ومکایل
کلها فلوله بی رایی تر این شش اسم که در مصراع اولست
همه بمعنی درویشی است ولفظ چون نحشوا است وکلها از
یعنی بیمانهای غله را وغیرهم مخایم وهم مکایل کویند وبی رایی

یعنی نادانی فیلوله خواند عسار بفتح العین یعنی عسرت
که تنک دستی است و مسکنه مصدریست مثل دحرجة و بؤس
مصدریست مهموز العین از باب نعم و فقر مصدریست
از باب اول و فعل او از باب افتعال بنا کویند افتقر یفتقر و عیلة
مصدریست از باب دویم و مخاتیم جمع مختوم است و مختوم
مهر کرده بود و کویا پیمانها را بسبب ختم سلطان بر انها مخاتیم
کفتند و مکاییل جمع مکیال است و مکیال پیمانه را کویند و عیلة
مصدری است از اجوف باب دویم و مشتبه میشود بقیلوله
در کتابت **بسط** عسار از ان روی که تنک شدن معیشت
است از درویشی کفتند چنانکه یسار که فراخی معیشت است
توانکری کفتند کقوله تعالی اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا و مسکنة در
اصل مسکن کرفتن است یعنی در خانه مقیم بودن و چون این
صفة مردان نامرادست بدرویشی مستعمل شد و مسکینی
نیز همین حکم دارد و بؤس را چون اول مضموم بود همزه او را قلب
بواو کردند و در اصل سختی و شدة است در هر چیز و بسبب شدة
در فقر مستعمل شد و الباس الذی هو القوة مباین البؤس لفظا
و معنا و فقر اسم عام است درویشی را و نزد اهل تصوف عبارة
از ترک و تجرید است و روی نهادن بحضرت حق و عیلة در اصل
احتیاج عیال است و احتیاج عیال مورث بدرویشی کقوله

تعالی وَاِن خِفتُم عَیلَةً فَسَوفَ یُغنِیکُمُ اللهُ مِن فَضلِهِ و عیال
با عول که زیاده شدنست مناسب است زیرا که کانی کم بر
نفس شخص زاید از اندازه زن و فرزند و غیر عربان را عیال خوانند
و مخاتیم و مکاییل را عرب مقادیر کویند و مقادیر چهار اند
کیل و وزن و ذرع و عدد یعنی پیمودن و سنجیدن و کز کردن و
شمردن و صاع رسول الله صلی الله علیه و سلم چهار مدات
و مدی رطلی و ثلث رطلی بود و هر یک رطل صد و بیست و هشت
درم و نیم درم است و سیقی ده درم هفت مثقال است م ترة
ضغن و ضغینة احنة و حقد و حنق کینه قیمه و فارة مافم
طاقت و قدرت توانایی **ش** عرب این شش اسم که در مصراع
اولست همه بمعنی کینه کویند و فام مثل را هم قیمه و هم فاره
کویند و توانایی را هم طاقت و هم قدرت کویند تره بکسر التاء مصدر
مانند و ترکینه در کردنست مانند حده و وحده و صفه و وزن
و ضغن بکسر الضاد مصدریست از باب چهارم و ضغینه
اسم کینه است از ضغن و احنه بکسر الهمزة از احن است که کینه
در شدنست و حقد مصدریست از باب چهارم و حنق
بفتح الحاء و النون مصدریست از باب چهارم و قیمه از
قسامه است که حسن است و فاره در اصل فایره بود از فوران
که جوش کردنست و بکثرة استعمال و فاره فایره شد یعنی

بوی او خوش میکند و طاقة مصدر بیست و بنای فعل او از باب
افعال کنند اطاق یطیق و قدرت مصدر بیست از باب دوم
بنط کینه با افراط است و احنه و ضغن و ضغینه کینه
که در دل جای گیر شده باشد و حقد عام است در هر کینه و کینه
ورزیدن دری از درهای دوزخ است و همچنانکه دوزخ را هفت
طبقه است در تن آدمی نیز هفت صفت است مقابل آنها غضب
و شهوه و کبر و حقد و حرص و حسد و بخل و تا تخص این صفات
ذمیمه این صفات ذمیمه را بحکم شرع در اعتدال نیاورد از دوزخ
نگذرد و اما قیمه یا باعتبار حسن نام مشک است یا باعتبار
آنکه نیکو روی را قیمه خوانند و او دایما مشک دارد از جهة
تشبیه او کرده باشند و در فاره گفتند فاره مشک بموش
میماند از آن سبب او را فاره گفتند و در موش نوعی هست که
او را فاره گفتند و اما طاقت توانایی است که در مسلط علیه
استعمال کنند و قدرة را در مسلط کقولهم اقدر علی شربک
ولکن لا تطیق علی بطشی یعنی میتوانی بر زدن تو و لیکن برخوردن
من طاقت نداری و لهذا قدرة صفة معبود است کقوله تعالی
ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به و اما قوله تعالی و ذا النون
اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه از قدر است بسکون
الدال که تنگ کردن کار است الفطحوم ازمیل و شفره و

جدا نکرده

مجدا نکرده و آن دیگر بولاد انیث ضدش و اسکاف کفشگر
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات از بحر مضارع عرب
کفشگرده کفشگر را ازمیل و هم شفره و هم مجذا گوید و
بولاد را ذکر خوانند و ضد بولاد که آهن است انیث گوید و
کفشگر را اسکاف گوید ازمیل بکسر الهمزه ازمیل است که برای شتی
است و شفره تیزی دم تیغ است و مجذا بکسر المیم و سکون
الحاء المهملة بعدها ذال المعجمة و بعدها الف منقلبة عن یاء
از جذی که بریدنست و ذکر نراست از هر چیز و انیث از آن ماده است
که ماده است از هر چیز و ضد هم عربیست و چیزی که مخالف چیزی
باشد او را ضد گویند و اسکاف بکسر الهمزة در اصل لغة مانع را
گویند گوییا چون صفة کفشگری منع پای میکند از زمین و خار
و خاشاک او را اسکاف گفتند بنط ازمیل بسبب آنکه پوست
را می تراشد او را ازمیل گفتند و شفره اسم عام است هر تیغی را که
باشد و مجذا بسبب آنکه پوست میبرد و از هم جدا کند او را مجذا
گفتند و بولاد و آهن هر دو حدید اند و لیکن آهن بولاد را بسبب
صلابتی که در اوست الحدید الذکر گویند و آهن را بسبب نرمی که
در اوست حدید الانیث خوانند و بولاد را معرب کنند و فولاد
گویند و هر دو از یک معدن اند در وقت پختن از هم جدا کنند
و در خبر است که خدای تعالی چهار برکت از آسمان بزمین

آورد آب و آتش و آهن و نمك و رسول صلى الله عليه وسلم
فرمود كه منافع اين را منع مكنيد و در هر پيشه البته احتياج
با آهن هست يا در رو يا در متعلق او و كفشگری از جمله صنايع
بزرگ است در نظام عالم و لكن بسبب حركی او را از حرف دنيه
شمرده‌اند چنانكه دختر خياط را يا پسر كفشگر كفو نيست م خنزير
خوك و رجس نجس و هُلب كاسموی و تسخين و قفش كفش و نشا
چون نبا خبر ش عرب خوك را خنزير گويند و چيزی نجس را رجس
گويند و كاسموی يعنی بسيار موی را اهلب و كفش را هم تسخين
و هم قفش و خبر را هم نشاء و هم نبا گويند خنزير از خزر است
كه تنگ چشم شدن است و رجس را بر پليديها و چركينها و ثنا
اطلاق كنند و هُلب بضم الحاء و سكون اللام موی شتر و
هنگفت را گويند و لهذا اين لغت مر اذناب جانوران استعمال
كنند يقال فرس مهلوب ای قطع ذنبه و تسخين بكسر التاء در اصل
موزه را گويند و قفش گويا معرب كفش است و نشا بفتحتين
از نشو است كه اظهار كردن سخن است و استعمال او در ذكر
های قبيح كنند و در آخر او الف است نه همزه و نبا بفتحتين
اسم عام است خبر را و فعل او از باب افعال و تفعيل آيا كنند
كقوله تعالى فلما نبأها به قالت من انباك هذا و در آخر همزه
است بسط خنزير جانوری پليد است و خدای تعالی در كلام

خود

خود هيچ جانوری را صريح حرام نكرد بنام الا او كقوله تعالى
انما حرم عليكم الميتة والدم ولحم الخنزير و ترسايان بر
عيسى عليه السلام افترا كردند يعنی خوك حلال كرده تا اكنون
گله‌های خوك پرورند و گويند به از گوسفند است و او جانوری
بی حميه است زيرا كه هيچ نری از حيوانات راضی نشود كه ماده خود را
با نری ديگر ببيند الا خوك و در خبر است كه چون نوح عليه
السلام در كشتی نشست ابليس بينی خوك بماليد تا موش از بينی
او بيفتاد و در كشتی خرابی ميكرد و نوح عليه السلام بينی شير
بماليد و گربه بيفتاد و موش را كفايت كرد و رجس مثل اسم جنس
است خبايث را و قوله تعالى انما يريد الله ليذهب عنكم
الرجس اهل البيت درين مقام رجس مانند سرقه و فحش و
زنا است كه خدای تعالی از اهل بيت رسول صلى الله عليه وسلم
اذهاب كرد و رجس بفتح الراء آواز سخت است مانند رعد
و صاعقه و غريدن شير و اما اهلب در حديث تميم داری كه از
دجال كرد كه در جزيره رفتم و جوانی اهلب يعنی بسيار موی
نزد ما آمد و نشا معنی پراكندگی ميدهد و او را بر كندن سخن
بد و افشای آن استعمال كردند و نبا معنی بلندی و علو ميدهد
و او را به بلند كردن خبر يعنی ظاهر كردن آن پيش كسی استعمال
كردند و نبی كه پيغامبر است اگر علو گيری رواست و اگر از انبا

کری دواست والنباة الصوت کقول البوصیری شعر
کنباةٍ اجفلت غفلاً من الغنم ۝ والناب الذی یسیر من بلد
الی بلد م شکر است و فرج و حر کس و کین اندرون او مهبل
دهانش قهبلش کو زب و ایر نرش عرب کس را که فرج است هم
شکر وهم فرج وهم حر گوید و اندرون او پاره گوشت است
آنرا کین گوید و دهان فرج زن مهبل گوید و نر را که ذکر مرد است
هم قهبلش وهم زب وهم ایر خواند شکر بفتح الشین المعجمة وسکون
الکاف و فرج در اصل مصدر یست و معنی او شکافتن است
ولهذا او را اسم این شکاف کردند و حر بکسر الحاء المهملة و
تخفیف الراء که در اصل حرو بود مانند اب که ابو بوده است
وبجهة کثرت استعمال واو که حرف علة است محذوف شد
و کین بفتح الکاف و مهبل بکسر الباء اسم مکانست از هبل که
بی فرزند شدنست و مهبل در اصل الغدیجه وان زن را گویند
زیرا که فرزند در او نمی ماند و لهذا زنی که فرزندش نمی ماند آن
حال او را هبل گویند و قهبلش بفتح القاف وسکون الهاء
وفتح الباء واللام و زب بضم الزای وتشدید الباء و ایر بفتح
الهمزة وسکون الیاء المثناة من تحت بسط عورت زن
و مرد مانند هم اند در آفرینش اما در صورت مختلف اند مثل
آنکه مرد دو خایه از بیرون دارد و زن نیز دو خایه از اندرون دارد

وعلی هذا فی جمیع الصفات و فرج زن را بضع و قلهم و کعب
نیز گویند و شکر باعتبار نکاح فرج را گفتند و شکر بضم الشین
مدحی را گویند برابر نعمتی بوده و شکیر شاخهای تر درخت را گو
و ذکر مرد را باعتبار بزرگی قضیبلش گویند و زب خاص است
بذکر کودکان و ایر خاص است بذکر آدمیان و ذکر شیر را مقلم
گویند و ذکر اسب حروان و ذکر حمار را غرمول و ذکر شتر را قضیب
و ذکر سگ را عقده و ذکر سوسمار را ترک و ذکر مگس را هدک
م خصیه است خایه عانه زهار است و سره ناف ۝ ثغره مغاک
سینه و زماعه تارش ش عرب خایه را خصیه گوید و زهار را که
پیش کار است عانه گوید و ناف را سره خواند و سینه را ثغره
ومغی و کوک بن گلو را ثغره نامند و تارک سر را زماعه خصیه
بضم الخاء و عانه بالعین المعجمة و زماعه بفتح الزای المعجمة وتشدید
المیم وبالعین المهملة بسط خصیه را تثنیه بر خصیان کنند مانند
الیه که بر الیان کنند و الیه دنبه است و تاء تانیث در خصیتان و الیتان
بکثرة استعمال محذوف شد و هر حیوان که خایه او را کشیده اند
او را خصی خوانند و آنچه ذکر او را بریده اند و خایه او بر جاست او
را مجبوب گویند و هر چه هر دو نهاده او را ممسوح گویند و اما عانه
را باعتبار اجتماع موی در یکجای او را عانه گفتند چنانکه گله
وحش را گفتند و عانه ایضا جمعی ستاره اند در زیر برج قوس و عا

قریه‌ایست از اعمال الجزیره موصل وسرم از سرم مشتق است که
بریدن است وباعتبار بریدن او را سرم گفتند ودر خبر است
که هر شخصی را از آن خاک که او را از آن خواهد بود باده در
ناف او هست وثغره در اصل رخنه است وچون در ین کلو ماتند
رخنه بود او را ثغره گفتند وچون ولایتی جای بود که تخت
گاه دشمن بود آنرا ثغره وثغره بفتح الثاء گویند وزماعه از ذ
مغانست که جستن است ونرمی سر کودک را یافوخ گویند از آن
روی که از معش کرد نجستن کند زماعه گفتند واز مع الرجل
اذا هم علی قضاء حاجته م کابوس وآن سکاجه وضاغوط
ونیدلان · جاثوم هم مندد وهتاک پرده در ش عرب سکاجه را
که در خواب نفس شخصی را گیرد کابوس گویند وضاغوط ونیدلان
هم گویند ولفظ هم در بیت حشو است ضاغوط ونیدلان وجاثوم
یا سکاجه ربط میکند وپرده در را یعنی آنکه سر مردم فاش میکند
هم مندد وهم هتاک خواند کابوس از کبش است که چیزی در چیزی
آغشتن است وضاغوط از ضغط است که افشردن است
ونیدلان بفتح النون وسکون الیاء از ندل است که ربودن است و
جاثوم از جثم است که بالای چیزی خسپیدنست از نیدل که کسی
را به بدی معروف کردنست وهتاک بوزن نصراب استاد هتک
که پرده کسی دریدن است بسط کابوس از غلبه خون سودا ویت

ومقدمه

ومقدمه صرعت ودر خواب چنان نماید که شخصی در
تنگنایی گرفتار شده است ومندد همچون گنده است که
مردم را هم‌تایی بدان کند وبخسان بنه کند ونه که همتا است
از نجاست وهتاک در اصل لغه کسی بود که پرده از روی
بنداز دو بعد از آن او را استعاره کردند بر آن کسی که پرده
از روی عیب مردم بردارد ورازهای ایشان هویدا کند
م منهاج ومنهج وجدد وقصد راه راست · ورد وشریعه
عطن ومورد آبخور ش این چهار اسم در مصراع اول اند
بمعنی راه راست‌اند واین چهار اسم که در مصراع دوم اند
بمعنی آبخور ند یعنی ورد ومنهاج ومنهج بکسر المیم آله
اند از نهج که روشن کردن است وجدد بفتح الجیم والدال زمین
هموار را گویند که بریده است مانند راهی ومصدر او جد است
بمعنی قطع وقصد بمعنی صعب است ودر اصل مصدر است
ومعنی او اعتدال است وکذلک هر چیزی معتدل را بین
الاسراف والتقصیر قصد گویند وورد بکسر الواو از
ورود است که با آب آمدنست وشریعه از شرع است که
شکافتن است وعطن بفتح العین والطاء خوابگاه شتر را
گویند که گرد آب بود ومتناول المجور شد ومورد بفتح المیم
وکسر الراء اسم مکانست از ورود مانند منزل از نزول

بنظ منهاج ومنهج راه روشنست ومصا از راست روشن خواب ومنهاج کتابیست در فقه از ان امام ابو زکریا محی الدین النووی ومنهاج کتابیست در طب نیز وجد وخطهای سفید وسرخ را کویند نیز که در کوه مانند راه دراز شده است کقوله تعالی ومن الجبال جدد بیض وحمر مختلف وخط سیاه که در پشت حمار است نیز جد کویند وجد نیز بمعنی جد داست وقصد در اصل توجه است بمطلوب وچون قصد کردن مطلوب لازم راه راهست راه را قصد کفتند وچون در قصد مطلوب عدول از راه نشاید کرد قصد براه راست مخصوص شد وقوله تعالی وعلی الله قصد السبیل یعنی برخدایست که راه راست بر بندکان بنماید واما ورد وموردا بیک معنی اندجای ورد وورود بجایی اندرون آمدنست چنانکه صدور از جایی بیرون آمدنست ولهذا آینده ورونده را صادر و وارد کویند وصادر آنست که بیرون رود ووارد آنکه پای در درون نهد ولهذا بنی که هر روز آید ورود ورد کویند وورد بفتح الواو در اصل کل سرخ را کویند چنانکه زهر کل سفید را ولیکن بجای همدیکر ایشانرا استعمال کنند وشریعه را در رودخانهای بزرک استعمال کنند که کنار آن بلند بود وبه سبیل راهی در او شکافند وشریعه خوانند وشریعة

ودانی

محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم که راهی در کتاب حیوة جا بریده است وخلق از آن بحیوة ابدی میرسند از ین معنی ملحوظ است وعطن که خوابکاه شتر است از مواضع نهی است مثل مزبله ومقبره وحمام وطریق که در ین مواضع نماز کذاردن مکروهست

القطعه عقرب چه کژدمست وحمه زهرش ابره نیش جعبه جفیر همچو وفاض وکنانه کیش ش عرب کژدم را عقرب کوید ولفظ چه حشواست وزهر کژدم را حمه کوید ونیز نیش کژدم را ابره واین چهار اسم دیکر بمعنی کیش تیراست ولفظ همچو حشواست عقرب مونث سماعی است یقال العقرب سوداء ولا یقال الاسود وحمه بضم الحاء المهملة وتخفیف المیم وابره بکسر الهمزة وجعبه بفتح الجیم از جعب است که برکندن و بیفکندنست زیرا که تیر ازو برکشند وبیندازند وجفیر بوزن فعیلست از جفر است که جاهست ووفضه بفتح الواو وسکون الفاء وفتح الضاد المعجمة وکنانه بکسر الکاف از کن است که بمعنی حرز است بنظ عقرب جانوریست وبرهر چه رسد محابا نکند وکاه باشد که مادر را بزند وبکشد واورا شرعه وشبوه نیز کویند وتر را عقربان وشاخ کژدم را زبانا کویند ودو دم او دو ستاره است ایشانرا شوله خوانند بغیر از قلب که میان اوست وبچه کژدم را مصعل کویند وبادیانان اورا ازانک

کژدم گویند که دم او کج است و ازجهت یعنی حرارت مفهوم میشود
وکذلک درهر اسمی که در او حا و میم است در او حرارت
هست یا باعتبار ماضی حمیم که فهر است یا باعتبار حال
مانند حمی که تب است یا باعتبار مستقبل مانند حما که
قرق است یعنی اگر کسی در او رود صاحب حما روی حرارة کند
وابره کژدم شبیه است بسوزن آهن در تیزی و در جعبه بعضی
گویند که باعتبار جمع کردن تیر در او وراجعبه گویند وجفیر
یعنی بصورة مثل جاه است و وفضه هم معنی اجتماع میدهد
والاوفاض گروههای مردم گویند و کانجد سیزدهم رسول
صلی الله علیه وسلم م اعصار گردباد و نکبا گری شمال ۱۰
باد جنوب ضد صبا پس دبور پیش ش عرب گردباد را که از
زمین بپیچد در هوا رود اعصار گویند و باد گرد را نکبا و بادی
که از جهة بالا آید یعنی مغرب شمال گویند وضد شمال را که از
مشرق آید جنوب گویند و بادی که از پس آید چون روی بقبله
نهد صبا گویند و بادی که از پیش آید چون روی بقبله آورند
دبور خوانند اعصار بکسر الهمزه از عصر است که نشر و لشت
و این باد ابر را بفشارد بجهة باران و نکبا بوزن حمراست
که از راه بگشته است واما شمال وجنوب وصبا ودبور
باعتبار استقبال القبله ادا کرده است در نبت و عرب این چهار

بادرا باعتبار کعبه شرفها الله تعالی تشبیه کرده اند یعنی کعبه
را شخصی تصور کرده اند که او را روی بمغرب است پس بادی که
از یمین او آید جنوب خوانند و تخصیص جنب بیمین کرده اند
شرف اعظم بدان است چنانکه تخصیص ید بجارحه کرده اند و بادی
که از روی کعبه آید صبا گفته اند من صبا الرجل اذا اقبل بوجهه
و بادی که از جنب آید شمال گویند بفتح الشین مناسب شمال
بکسر الشین که نام دست چپ است و بادی که از پس پشت آید دبور
گفته اند از و برکه پس هر چیز نیست بسط قوله تعالی ایود احدکم
الی قوله فاصابها اعصار فیه نار در این آیة مثل زده است
وطاعات را به بهشتی تشبیه فرموده و کید شیطان را بگردبادی
که در آتش است یعنی همچنانکه خداوند بهشتی بدین صفة آرزو
بکند که در و آتش افتد باید که یکی از شما اعمال خود را
بمتابعة شیطان ناچیز نگرداند واما انکبا بادیست که راه
او غیر این چهار باد است و شمال بادی سرد و خشک
است واکثر وزیدن او در اول تابستان است ودر بهار
وخریف باران انگیز بود بسبب اعتدال فصل و در زمستان
ابر را ناچیز گرداند بسبب شدة سردی خود و سردی فصل
و در جوزا چهل روز بیابی وزد و او را بوارح گویند وجنوب
بادی گرم و تر است و اکثر وزیدن او در اول زمستان است

و در همه وقت باران انگیز و خصوصاً در زمستان و لهذا
صبا بادی است که از زیر آفتاب جهد و مقدار چهل روز
در فصل بهار وزیدن گیرد و از این سبب شعرا صبا را در اشعار
بسیار یاد کنند زیرا که در موسم گل و لاله باعتدال وزد و اکثر
وزیدن او در سحر است و طبع او نشاط انگیز است و قال المجنون
لیلی شعر لأنّ الصّبا ریح إذا ما تنسّمت ٭ علی قلب محزون
تجلّت همومها ٭ و دبور معتدل المزاج است و لیکن سرد تر از صبا
و شمال بوزن جعفر و شمال بوزن سکران و شمأل و شمل و نحو
و مسع و نسع و نهر نیز گویند و جنوب را حرح(?) گویند و از ست و
تعالی و از طرف مغرب میان شمال و جنوب بادی جهد
آن را جربیا گویند بکسر الجیم و سکون الراء و کسر الباء الموحدة
و از طرف مشرق میان دبور و جنوب بادی جهد آن را هیف
گویند بفتح الهاء و نحس(?) گرم است و از میان جنوب و صبا
بادی جهد آن را نسع گویند و صبا بزیز(?) گویند و میان صبا و شمال
بادی جهد آن را نکبا بوزن حمرا گویند م حمی تب و صداع و
قلاب و کباد هست ٭ درد سر و دل و جگر و قرح و جرح ریش
ش عرب تب را حمی گویند و صداع و قلاب و کباد هر سه را الف
کرد و بدرد سر و دل و جگر نسبت کرد یعنی درد سر را صداع
و درد دل را قلاب و درد جگر را کباد و ریش را هم جرح و هم

قرح

قرح خوانند حمی بضم الحاء و تشدید المیم و بالالف و تکتب
بالیاء و از حمی است که گرم شد تنست و صداع از صدع آن
که شکافتن است و قلاب از قلب است که دل است و کباد
از کبد است که جگر است و قرح و جرح بفتح القاف و الجیم
اند و بفتحهما ایضا و جرح اگرچه زخم است اما اغلب ریش گردد
م حمی حراریست که خارج از مجری طبیعی است و حکما او
را سه قسم نهاده اند زیرا که تن از سه ماده است از روح
و خلط و عضو و چون از اعضا خیزد مثل دل و جگر و غیره
آن را تب دق گویند و چون از اخلاط خیزد مانند صفرا
و سودا و خون و بلغم آن را تب عفونت گویند و چون حمی از
روح خیزد و آنکه با عضا رسد آن را حمی یوم گویند و جالینوس
هر تبی را مثلی زده است گفت مثل حمی یوم که از روح خیزد
مثل جوالی یا ابنانی است که از هوای گرم پر شود پس آنکه
ابنان گرم شود و مثل تب عفونت که از اخلاط خیزد مثل
ابنانی است که از آب گرم پر شود پس آنکه ابنان گرم شود
و مثل تب دق که از اعضا خیزد مثل ظرفی گرم است
که آب [illegible] در و بود پس آب از ظرف گرم شود و اصل در مدخل
علاج تب از اینجا کند و درین مقدمه لایق نیست و صداع
اگر تمه سر است آن را دردشقیقه گویند و حصول صداع

یا از ضعف سر است یا از کرمی تب یا از باد که در شکم است
یا از بخار خلطی که در تن است واما قلاب عبارة از جستن
دل است از خفقان ریح یا از طوبتی یا از اماسی که در غشا
دل است و رنجی کشنده است وکباد یا از ماده خیزد که در نفس
جکر است فقط یا بمشارکت عضوی دیکر وانواع استسقا
از و متولد شود ودر اینجا بحث بسیار است وجرح اکر
در سر است انرا شجاج خوانند وحکما برده نام او را ذکر کرده
اند خارصه بالحاء المهمله وباضعه ودامیه ومتلاحمه وسمحاق
وموضحه وهاشمه وشعله ومامومه ودامغه ودر همه
حکومت است الا موضحه که قصاص است دران والله اعلم

القطعه شمع موم و زیف وهرج ناسره جید سره ۰ شادن
خشف وغزالست ورشا آهوبره ۰ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلات من الرمل ش عرب موم را شمع ودرم ناسره را
زیف وهم هرج خوانند وسره یعنی چیز نیکو را جید کویند واین
چهار نام دیکر از ان آهوبره است شمع بفتح الشین و زیف
بفتح الزای مصدر زیست در اصل نحو زاف یزیف زیفا
وهرج بوزن جعفر وجید کسید فعیل است از جود که نیک
شدن است ودر اصل جیود بود واو را قلب کردند بیا وادغام
کردند وشادن بالدال المهملة اسم فاعل است از شدون

که قوی

که قوی شدنست ودرین جا قوی شدن آهوبره است وبی
نیاز شدن از مادر وخشف بکسر الخاء المعجمة از خشوف
است که در صحرا کردیدنست وغزال اسم عام است آهو را
ورشا بفتح الراء بالمد مهموز الاخر است واما رشا
بکسر الراء وبالمد ریسمان دلو را کویند بسط شمع از شهد
حاصل شود وچون او را صافی کنند عسل شود زیرا
که تا با شمع است شهد است و زیف وهرج دو صفة
اند زر و سیم را در ناسره و زیف زفتن بشتاب را
کویند واما جید صفتی عام است هر چیزی را که نیکو بود
وشاذان بالذال المعجمة سک بچه را کویند وغزاله آفتاب
را کویند تا نیم روز وغزاله بتشدید الزای دهی است در طوس
وامام محمد بن محمد غزالی منسوب است باو وآهوبره را نیز
یعفور کویند وبخشف نزدیکست در قوة وشصن از شادن
قوی تر بود وقوی تر از شصن جدع بعد از ان ثنی کویند تا آخر
عمر وچنین کویند که آهوی مسک در صحرای تبار است
ودر اقلیم چین بسیار است ودر صورت از آهوان تفاوت
ندارد الا آنکه او را دو دندان دراز از هر سوی دهن است
هر یک بمقدار یک وجب نعبه سور آخشت منجل داس وبیرم
کردن ۰ کلبتان ماثر است وکلوب انبر ومنشار اره ش

عرب سوراخ را ثقبه کویند و آن را منجل و ابر بزرک را کلوب
و آن را منشار خوانند ثقبه بضم الثاء از ثقب است که
سوراخ کردنست و منجل بکسر المیم از نجل که شکافتن و بیرم
بفتح الباء وسکون الیاء المثناة من تحت کرد بر و کلبتان
تثنیه کلبه است یعنی دو سک میماند که چیزی را بکشند و کلو
بفتح الکاف و تشدید در اصل آنچه کوشت بدان آویزند واز
آلات حدادی انبری که آهن کرم بدان از آتش بدر کنند و منشار
بر وزن مفتاح ارّه است که کشادنست بسط بیرمرد را نیز
عیّله کویند و عقلا دیدند که سک نان را بدو دست میکرد و
کلبتان بدان قیاس ساختند و کویند که از جن سؤال کردند
چون بدندان رسیدند کفتند در وی دندان جست چن
کفت کلبتان و کلوب را خراسانیان سکاز آهیج کویند م شیخ و
فانی و نفس هشم و هرم پیراست و زال ، حیزبون شهله عجوز
در دبیس و شهبره ، این پنج نام که در مصراع اولست از آن
پیر مرداست و این پنج نام که در مصراع آخراست از آن زنانست
که پیرزن است شیخ از شیخوخه است که پیر شدن است و فانی
اسم فاعلست از فنا که نیست شدن است و نفس بفتح الیاء
والفاء مناسب فناست و هِم بکسر الهاء و تشدید المیم من
الهم لانه لم علی القیام حتی یستطیعه و هرم بوزن فطن مبالغه

و درهم است که پیر شدن است و حیزبون بفتح الحاء المهملة
و سکون الیاء و فتح الزای و ضم الباء الموحدة و شهله بفتح
الشین و سکون الهاء و عجوز از عجز است که ضعیف شدن
است و در دبیس بفتح الدالین و سکون الراء و سکون الباء
الموحدة و شهبره بفتح الشین و سکون الهاء و فتح الباء
الموحدة بسط شیخ در اصل موضوع است بزرکی را یا در سال
چنانکه پیرمرد را یا در حشمت چنانکه سروران را یا در فضل
و قدر چنانکه اهل قرآن را و عالم و سلوک را کما یقال شیخ
السنن و شیخ القوم و شیخ العلم و القرآن و الطریقه و الارشاد
و فانی و نفس آنکه کالعدم شد و هم آنکه اندک قوتی دارد
و باهتمام تمام نشست و خواست کند و هرم کویا دخول
است در عقل زیرا که عقل را هرمان کویند و چون پیری محل
عقل است پیرشدن را هرم کفتند و خرف آن پیر را کویند که
نداند که چه میکوید و معتد و بهتر بوزن معتبر یعنی خرف
اند و باعتبار ضعف جوقل کویند و حیزبون و شهله دو صفة
اند پیرزن را در پیری و عجوز نام پیرزن را و درده بلیس سحر
داهیه ایست که بلاء آفتاست و چون مردم را پیرزنان
کارهای سخت پیش بدید آید ایشان را دردبیس کویند و شهبره
پیرزنی بطاقتاست و فی الحدیث لا تتزوجن خمسا لا شهبرة

ولا لهبرة ولا لهبرة ولا هيدرة ولا لفوتا يعني نخ زن نخواهيد
اول شهبرة كه پيره زن است والهبرة كه دراز لاغر است وهنبرة
كه سخت كوتاه است وهيدرة كه بسيار كوتاه بي فايده است
ولفوتا بفتح اللام كه از شوي اول فرزند داشته باشد لانها
تلتفت الى ولدها وبرد العجوز هفت روز است سه روز
اخر شباط وچهار روز از اول اذار وروزنامهاي ايشان ثبت
الكبّن الصنّبر الوبر الأمر والموتمر ومطفي الجمر ومكفي
والظعن م علو بالاسفل يجي ذيل دامن قصر كوشك جِذم و
بنيان واساس اصل است وشرف كنگره ش وجهة بالا را علو
كويند وجهة پست را سفل كويند ودامن را ذيل كويند وكوشك را
قصر واصل همه چيز را جذم وهم بنيان وهم اساس وكنگره
را شرفه خوانند علو بكسر العين وسفل بكسر السين وذيل در
اصل مصدر بيست ومعني او خراميدن است وقصر ايضا
مصدر بيست ومعنا او منع است وچون كوشك مثل حصن
وحصار مانع است از دشمن وجذم بكسر الجيم وسكون الذال
المعجمة از جذم است كه بريدن است وچون عرب يكي از ايشان
نسل كردي وقبيله شدي واز قبيله بزرك منقطع شدي او را
جذام كفتندي وبنيان چون از بنا اشتقاق دارد او را در
اساس خانه وديوار استعمال كنند واصل آن را بنيان خوانند

واساس

واساس بمعني بنيان است ولكن بنيان باعتبار بنا كردن وبالا
برآمدن كويند واساس باعتبار نهادن وبزمين متصل شدن
كويند وشرف از شرفات كه بلند شده است بسط جهة بالا
را تا عرش مجيد علو كويند وجهة زير را تا ثري را سفل كويند
وذيل چيزهاي كناره كويند باعتبار دامن جامه وقصر جامه
سفيد كردن است نيز ومنه القصار وچون يزدجرد الاثيم
ملك فارس او را پسري آمد واو را بهرام نام كرد ومنجمان
كفته بودند پرورش اين پسر در عرب خواهد بود واو را پيش
آيد نعمان بن امري القيس فرستاد ونعمان بدين سبب سنمار رومي
را بيارد وتا قصري براي بهرام ساخت واو را خورنق نام
كرد وچون سنمار تمام كرد كويند كه نعمان كفت تا او را
از سر بينداختند وبهرام را در آن قصر پرورند وبهرام
عبارت از وبست ونام امروز نكرا دادن سنمار مثل زنند
وجذم از آن روي كه معني بريدن است خوره كه در دست
افتد جذام كويند وچون عرب كسي را اصلي بود كويند هو من
جذام العرب اي من قبايلهم وبنيان مرصوص يعني بر هم نشسته
وقوي شده واساس اسم عام است در هر بنيادي صوري
ومعنوي وشرف بودن غرفه است باعتبار بلندي مسمي شد
م مقدم العين است وموق وماق وموقي كنج چشم جفن

بلکش موخرش دنبال و هاذل مسخره ش عرب کنج چشم را از
طرف پینی بدین چهار نام خواند و برك چشم را جفن کوید و
دنبال الشی را از طرف کوش مؤخر العین خوانند و مسخره را هازل
کوید مقدم بضم المیم وسکون القاف وکسر الدال از قدم
است که پیش رفتن است و موق بضم المیم و ماق و ماقی هر سه
مهموز العین اند و بجهة سهولة تلفظ قلب همزه در اول
بواو کردند و در ثانی و ثالث بالف و جفن بفتح الجیم بمعنی
غلافست یعنی غلاف العین ولهذا غلاف شمشیر را جفن
کویند و مؤخر بوزن مقدم از تاخیر است که پس رفتن است
و هازل از هزل است که سخن نه بر حقیقة کفتن است بسط
جمع موق بر اماق کنند و ماق و ماقی هر دو یکی است و در
ماق یا محذوفست مثل قاضی و حقیقة ماق سوراخ چشم
است از پیش بینی که چون سر مه زنند در رود و بحلق آید
و روزه بدین باطل نشود و از آن روی که جفن بمعنی غلافست
و ظرفیه کاسه طعام را جفنه کویند و جمع آن جفان کقوله
تعالی وجفان کالجواب و چاه کوچك را نیز جفنه کویند و
مسخره نیز اسمی عربیست ولی در عجم مشهور است و فرد مرا از آن
بر وختند که سخن جد نکوید زیرا که هر سخنی که در محل خود مستعمل
است تعجب در او نیست و چون سخن هزل بر حقیقه خود مستعمل

نیست

نیست تعجب انگیزد م جوز کوز و لوز بادام است و عجه خایه در تز
چون سبرطل آطست پالوده مستمن پرورده ش عرب کردکان را
جوز کوید و بادام را لوز و خایه در تز را عجه و پالوده را سر
طراطست و پرورده را یعنی حیوانی که پرواری بود مستمن
خوانند و لفظ جوز تحشو است جوز در اصل میانه هر چیز را
کویند و چون مقصود میان اوست او را جوز کفتند و لوز
بوزن جوز است و عجه بضم العین و تشدید الجیم از عج است
که بانك کردن است و سرطراط بکسر السین از سرط است
که بکلو فرو بردن است و سرطای بلع و مستمن اسم مفعول
از تسمین که فربه کردن است بسط جوز و تر است چون
بسیار خورند صداع آورد و از آن بر هر چیز که و بر الهند
بغلتند و از نجا کفته اند مصراع تربیت نا اهل را چون کردکان
بر کنبد است و ... زیرا کوسفندی است که میان او سفید
بود و جوز ابرجا ابر و ج اثنی عشر است و لوز چون شیرین
بود معتدل باشد و حدار ند آن سر فر را نافع بود و سینه
و شش پاك کند خصوصا که با انجیر خورند و آنچه تلخ بود
در دین فعلها نافع است و عجه طعامی ثقیلست زیرا که خایه
را سه نوع سازند بریان کنند او قوة بیفزاید و بجوشانند
و او متوسط است و با روغن و پیاز نیاز ند او بطی الهضم

است وسرطرا دو ودرعه محمود نیست و تولید سودا کنند
وبطی الهضم است واما سمین از لاغر بهتر نافع است زیرا
که وراء از خوردنیهای زشت باز دارد وعلت ناشایسته
اورا ندهد ولهذا حیوان فربه را خوردن در شرع مکروه بود والله
اعلم المقطعه خارج برون جمد یخ وزحلوفه بجیله داخل
درون طبق ته وضوضاه مشعله ش عرب هرچه بیرون
بود آنرا خارج خواند ویخ را جمد گوید وبجیله که کودکان
زمین بلند را آب زنند وخود را از بالا پشت بکون فرو شرند
زحلوفه گویند وجیم غلط ودرمیان آنها بآبی موحده وهر
چه درون بود آنرا داخل گویند وتهکردن رخت را وهرچه
بالای هم نوردند یا نهند طبق گویند ومشعله را که مشغول
بودن است درکاری خاصه در گفت وگوی وآواز برآوردن
ضوضا گویند خارج اسم فاعلست از خروج وجمد بفتح الجیم
والمیم از جمودات که افسرده شدنست وزحلوفه بضم الزای
وسکون الحاء المهملة وضم اللام والاشهر بالفاء وبنو تمیم
یقولون بالقاف از زحف که خودرا بکون سردنا است چنانکه
طفلان پیش از پا رفتن وداخل از دخول است وطبق بودن
جمل در اصل بودن چیزیست بالای چیزی وضوضا بفتح الضادین
شیبن در اصل آوازهای بسیار را گویند چنانکه در جنگها

وبازارها

وبازارها بسط خارج چیزی را گویند که درمیان چیزی
بوده وبدر رفته یا خود بیرون است وبسیار وباندرون
میکشند وکسی بیرون از او بسیار ود را خارج گویند وقبض
الخارج ونصرة الخارج وعتبة الخارج از اشکال رملست وجمد
در ولایت سرد بسیار بود فرقا که در گرم سیر آب نه بندد
وزحلوقه راجمع بر زحالیف کنند وداخل نیز مثل خارج
در صیغه ودر معنی عکس است وکسی که در منزل اندرون
خانه است اورا داخل گویند بلکه اندرون را نیز داخل گویند
کقولهم من فی الدار یعنی کیست در اندرون وقبض الداخل
ونصرة الداخل وعتبة الداخل نیز از اشکال رمل اند بعکس
آن شه که خارج اند وطبق نیز حال شخص را گویند زیرا که
بر شخص فرود آید ومطبق افتاده است وقوله تعالی طبقا
عن طبق ای حالا بعد حال وهرچیزی که بالای چیزی نهاده
است آنرا طبق وطبقه شاید گفت وضوضا کقول الحارث
شعر أجمعوا أمرهم عشاء فلما أصبحوا أصبحت لهم
ضوضاء ای غلبة فی الاصوات المقطعه مر دابوغه
خربزه هند وبطیخ خربزه چون کعک کاک وقرص کلیچه نیم نان
ش عرب خربزه را یعنی هندوانه را دابوغه گوید وخربزه را
بطیخ وکاک را مانند نان با لوطو کاو رز کعک وکلیچه را



قرص و قلّه که اول شیر چهارپای زاده است لبا خوانند
و لفظ آمد حشو است و لفظ چون نیز حشو است و آبوغه
از دباغ است که قوی کردن پوست است بنزع فضلات زاید
و به بکار برد لبا او بطبخ بود نه بریخ طبخ تا منجمد شدن میدهد
و کعک کوبیا معرب کاک است و قرص نانی را کویند که بمقدار
دایره آفتاب بود و لبا بکسر اللام و فتح الباء بعدها همزه
و بجهة سهولة تلفظ قلب همزه با الف کنند و لبا کویند نسط
دا ابوغه را در حجاز حَجَب کویند بفتح الحاءین المهملتین و فتح
نون خوانند و سرد و تر است و مرد در محرور را موافق بود
و محکان کرم را سود دارد و بطبخ بهترین او شیرین
است مانند خربزه سمرقند و در اصل سرد و تر است و هرچه
شیرین تر بود و کمیمخ بکشاید و کلف و بهق ببرد و تخم او در
عمل قوی تر است از جرم و لیکن بادانگیز است و چون بسیار
خورند هیضه آورد و جالینوس کوید که چون خربزه در شکم
تباه شود مانند زهر کردد و علاج بقی باید کرد و عرب کسماط
را کعک کوید و در منزل فیل آمده بودند بقافله ما باره
بکسماط بزنی داد بر او کفت ما هذا الکعک و تعجب میکرد
و نمیخورد زیرا که ندیده بود و قرص از قرص است بفتح القاف
که بچنک چیزی کرفتن است و شیر ترش را قارص کوید و دوکام

عرب بعیرا از لبا و عب بدین وزن بنا قیر و بما در واجب
است که بچه خود را شیر لبا بدهد و بعد از ان اجرة طلبد
اکر خواهد والله اعلم م قنفذ چه خار پشت و سلحفاة سنک
پشت ش ضب سوسمار ضفدع چغر و دلق دله ش عرب خار
پشت را قنفذ کوید و سنک پشت را سلحفاة و سوسمار را
ضب و چغر را ضفدع و دلق را دله قنفذ بضم القاف و سکون
النون و ضم الفاء و بالذال المعجمة و سلحفاة بضم السین
و فتح اللام و سکون الحاء و ضب بفتح الضاد و تشدید الباء
و خففت للضرورة و ضفدع بکسر الضاد و دلق بفتح الدال
و اللام قنفذ دو نوع است یکی بزرک و آنرا درآک خوانند
و عجم جوله خوانند و یکی کوچک و به قنفذ مخصوص است
و نیز او را شیهم خوانند و در جوانات چهار موش است قنفذ
و دلق و سمور و نوع که آنرا موش دی خوانند و هر شش حلال است
و چهارم فار است که موش مشهور است و او حرام است و سلحفا
حیوانی مربع شکل است و پشت او بسنک میماند در قوه و در
آب و در خشک بتواند زیستن مثل ضفدع که آنرا یک خوانند
و یک نوع دیکر هست بزرک تر از سلحفاة و او را دو فش
کویند و بعضی سلحفاة را کویند و ضب حیوانی است نزدیک بشکل
سلحفاة و لیکن آبی نیست و دم ترو شکل بر زمین دارد از کونه

دست و پای و در ضب که نام او سنا بن یعنی مفهوم است زیرا
که ضب بر زمین حیبیدن است و در بیابانهای بی آب بود و از
عرب به تشنگی کشیدن مشهور است و گویند بخنگی هوا اکتفا
نماید و عرب او را عاق خوانند زیرا که چون گرسنه شود بچه
خود را بخورد و بقال الفلان اعق من الضب و سرگین او سفید
چشم را زایل کند و بعر الضب که در کتب طب است عبارة
از وست و خایه او را مکن گویند و بچه او را حل خوانند و ضفدع
از آن شش جانور است که کشتن ایشان نهی است و گویند
که بر آتش ابراهیم علیه السلام ضفدع آب میریخت و وزغ
باد میدمید و دلق جیوانیست که از پوستاو پوستین سازند
م جبهه جکاد مفرق فرق و دماغ مغز • ام الدماغ جای
وی جمجمه کله ش عرب جکا و را که پیشانی است جبهه گوید
و فرق سر را مفرق و مغز سر را دماغ و غلاف را ام الدماغ
و کله سر را چون گوشت از وی برود و استخوانها تنها بماند
جمجمه خواند جبهه بفتح الجیم و سکون الباء و مفرق بروزن
مشرق و اسم مکانست از فرق که جدا کردن است و مفرق
که جدا کردن است مشهور است و دماغ بکسر الدال و ام ما
را گویند و چون دماغ در او است او را ام الدماغ گفتند و
جمجمه بضم الجیم بسط جبهه را جمع بر جباه کنند و جبهة

الاسد

الاسد منزلی است از منزل قمر و مفرق فرق آنست که چون موی
سر را دو قسم کنند از جب با راست از میان سر بر شکل
خطی پیدا شود و فرق کردن موی از سنن ابراهیم علیه السلام
است و عرب بادیه همچون اکراد موی سر را جمع کنند و در پیش
روی از آن عقده بجند و در منزل جند زنان عرب بقافله
آمده بودند و همه موی خود را چنین کرده بودند از
ایشان پرسیدم که چرا چنین کنند پس زنی جواب داد که هذا
معونة الرجل یعنی یاری مرد کنند در وقت صحبت یعنی دست گیر
او است و دماغ عبارة ان مغز سر جولانست که از الب خوانند
و عقل را از نیست او لب گویند و مدمغ کسی را گویند که دماغ
او خراب شده باشد از بومه بدخاصه از مکر زنان و دامغه
یکی است از شجاج ده کانه سر و دامغه طلعه ایست که در میان
قلب بر آمده و او را اگر رها کنند بحله ببیرد و جمجمه نیز زمین
نرم را گویند که شخص در او غرق شود و گویند که بهرام چوبین
صیدی یا خسکرد و جمجمه فرو رفت ماه دش بیکسال او را
بجست و نیافت م طلق و مخاض درد زه و غیل شیر حمل از
غرد شری جد بد کنعظد آمد ش عرب درد زه را یعنی زاییدن
را او عیش هم طلق و هم مخاض گویند و شیر حمل را که زن آبستن
راست و بچه خود را دهد غیل خوانند و غرم را که عوام قسکر

کویند و آن آماس خایه را مشادره کویند و آبله را که طفلان بد
کنند هم شری و هم جدری و هم نقطه خوانند طلق و مخاض
دو مصدرند از باب دویم و سیوم و غیل بفتح الغین ایضا
مصدریست از باب دویم و آدره بضم الهمزة و سکون
الدال المهملة و شری بفتح الشین والراء مصدریست در
اصل بمعنی جستن برق است و جاره آبله را بدو نسبت کردند
و شری گفتند و جدری بضم الجیم و فتحها ایضا منسوب
است بجدر که ریش شدن است خاصه کوسفند و نقطه بکسر
النون از نقط بفتح النون و آن بر آمدن آبلها ست بسط طلق
و طلاق و طلق بمعنی تشش میدهد و مخاض و مخض بر هم زدن
است مخض شیر را و مخاض شکم زیرا بچه از و بر آید زیرا که بنت
مخاض بر شتر بچه یکساله کویند زیرا که مادرش آبستن است
و غیل کردن لحم است زیرا که بچه را المص رسانند یعنی چون زن
آبستن بود و بچه را شیر دهد بیم هلاک بچه بود و صحابه عزل
کردندی یعنی چون با زنان بچه دار جماع کردندی منی بیرون
ریختندی حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که عزل مکنید که
مقدر البته خواهد بود از هست و نیست و همچنان نماخت
و او زده بادیست که در خایه فرو د آید و آتش آن خایه بر باد شود
و کویند خداوند این علة است خرما بو یداین باد در حرکت آید

وکویند

وکویند که چون شخص چهل ساله شود از غری و تبیس و کلی و
مختنی ایمن شود و آبله دمجی است که ادمی را لازمستا کور در طفلی
بدر کرد و خیر دالاجوانی و الا در پیری م مطبوخ پخته مغرفه
کفکیر و فور جوش ث اثفیه دیک پایه و طنجیر پاتیله ش عرب
هر چه پخته بود او را مطبوخ کویند یعنی کفچه را مغرفه کوید
و جوش دیک را فور و دیک پایه را اثفیه و پاتیله را الطنجیر
مطبوخ اسم مفعول است از طبخ و مغرفه بکسر المیم اسم الة است
از غرف که آب برداشتن یا کفچه برداشتن است و فور مصدری
است از اجوف باب اول و معنی او جوش کردن است و اثفیه
بضم الهمزة و سکون الثاء المثلثة و کسر الفاء از یاثفت است
که کردن شدن و مقیم شدن است و طنجیر بکسر الطاء پاتیله از آن
کویند که هر کاره است و لهذا عرب غلام را طنجیر کوید بسط
اطبا دارو های ترکیب کرده را مطبوخ کویند چون طبیخ افتیمون
و غیره و اگر چه آش را مطبوخ توان گفت اما اسم مشهور
او طبیخ است و طابخه بن الیاس را در تاریخ مصر الحمرا بیان کرده ام
و مغرفه را مقدح و مذهب نیز کویند و فور دیرا برای شدة خان
استعاره کنند و کویند علی الفور چنین و چنین شد و اثفیه
بالجمع برا ثافی کنند و عرب آن را از سبب ندکار معشوق در دیار
خالی بنیاد کنند یعنی چون عاشق در دیار معشوق آید

وکفکیر

وعرصه را از وخالی یابد و بعبارة دیگر شکسته و ویران کویند
و دیك وای در او نمانده باشد از خرقه حیکو نباد شعر کید وصنعه
دیار و کیفیته هجرانیا و بعد از وانشا کند و اما المحیر در لغة
قابل باتله را کویند م وضع آن بچه که آخر طهرش بود علوق
یعنی آنکه با ذکور بیاید بقابله ش عرب آن بچه که نطفه او
در آخر طهر و نزدیك بحیض آمده بود وضع کویند و آن بچه
که اول پای او بدر آید نیز کویند که عادت است که اول سر آید
وضع بضم الواو وسکون الضاد از ضعف است که ضعیف شده
و چون نطفه در آخر طهر بیفتد بچه ضعیف آید تن بفتح التاء
المثناة وسکون الیاء من فوق و عرب این بچه را مرجل نیز کویند
بسط در وضع بضم نیز آمده با بدال واو تا چنانکه در وراث
کردند و تراث کفتند و بنو مولودی مشئوم است و اما بچه نادر
بود که زنده بدر آید و کاه هست که قابله کار فرما بوکبود و این
بچه را پاره پاره از مخرج بدر کند و قابل اسم فاعل است از قبال
که با پیدا کردن و متکفل شدن است و زنی که در وقت زادن
زنان بیاید و متکفل و متعهد شود او را قابله کویند و قبیل که بمعنی
کفیل است از نجاست کقوله تعالی او یاتی بالله والملائکة
القطعة و جیز و ملخص بود مختصر سوی جز نعم آری لا مکر
ش عرب هرچه مختصر است یعنی کوتاه و اندك او را هم وجیز و هم

ملخص کویند و چون پارسی زبان کوید نیست در خانه جز زید عرب
کوید لیس فی الدار سوی زید باید دانی که معنی جز سوی است
و چون پارسی زبان کوید آری او کوید نعم باید دانی که معنی نعم
آری است و معنی الا مکر است یعنی چون تو کوئی قوم آمدند
مکر زید عرب کوید جاء فی القوم الا زیدا و جیز بر وزن فعیل
بمعنی مفعول از آنجا که کوتاه کرده شد و ملخص اسم مفعول
است از تلخیص که خالص کرده شد و چون چیزی را خالص کنند
البته چیزی چند از وی بیندازند و کم کنند و مختصر نیز عربیت
و اسم مفعول است از باب افتعال و سوی بکسر السین ظرف
مکان است و اعراب او نصب است بر ظرفیه بر قول اصح و نعم از
حروف ایجاب است و مقرر کلام سابق است و الا از حروف
استثناست بسط و جیز کتابیست در فقه از آن حجة الاسلام
امام محمد غزالی و سوی لفظیست که در معنی او عموم هست
زیرا که چون تو کوئی جاء فی القوم سوی زید هم معنی ظرفیه دهد
شاید که استثنا بود زیرا که چون قصد تو آن بود که آمدند
قوم بر من بجای زید معنی او ظرفیه بود و چون قصد تو آن
که آمدند قوم بر من جز زید معنی او استثناست و بعضی کویند
معنی ظرفیه ندارد کقول الشاعر شعر و لم یبق سوی العدوان
دناهم کما دانوا و لغة مشهور نعم بفتح النون والعین و عمر نعما

وعبدالله بن مسعود رضی الله عنهما قالوا نِعِم بکسر النون خوانده‌اند
ونَعُم بفتحها ایضا نیز وکاوه وکوسفند را نیز کویند ونعم بکسر
النون جمع نعمة است که خیر وبرکة است والا مشهور ترین
حروف استثنا است ومستثنی متصل می باشد ومنقطع می باشد
اما متصل آنست که مستثنی از جنس مستثنی منه باشد مانند
ما جاء فی القوم الا زیدا زیرا که زید از جنس قوم است ومنقطع
برعکس بود مانند ما جاء فی القوم الا حمارا زیرا که حمار از جنس
قوم نیست وچون مستثنی بعد از الا واقع شود منصوب است
مانند جاء فی القوم الا زیدا زیرا که در کلام موجب است
ومنصوب باکر مستثنی بر مستثنی منه مقدم باشد مانند وما
لی الا آل احمد شیعة وما لی الا مشعب الحق مشعب زیرا که
آل ومشعب که منصوب باند مقدم اند بر مستثنی منه وایضا
منصوب است چون مستثنی بعد از الا در کلام غیر موجب بود و
مستثنی منه مذکور بود در و نصب باستثنا جائز است لکن
رفع بر بدلیة در او مختار است واکر مستثنی منه مذکور نبود
اعراب او بر حسب عوامل بود م کأیّن وکائن وکئ کاء وکاء
بمعنی کم اندر خبر ش معرفی باید که پنج لغة یعنی کم خبری اند
اول کأیّن بفتح الکاف والهمزة وتشدید الیاء بعدها نون
دوم کائن بفتح الکاف وسکون الهمزة وجر الیاء وتنوین کی

بفتح الکاف وسکون الیاء وجر الهمزة وچهارم کاء بفتح الکاف
والهمزة وپنجم بفتح الکاف وبالمد والهمزة کأین اصل همه است
ومرکب است از کاف تشبیه وای استفهام وتنوین واو را
عدا نون ظاهر بنویسند کقوله تعالی وکأین من قریة واین چها
لغة دیکر از کأین متنوع شده اند القطعة فرخ ورجله کبقلة
الحمقاء خو فرد آن فرد ومنفرد تنها ش این جمله را که بر بین است هم
فرخ وهو رجلة وهو بقلة الحمقاء خوانند وتنها را هم فرد وهم
منفرد خوانند ولفظ دان حشو است فرخ بفتح الفا بین ورجله
بکسر الراء والحمقاء ممدود وقصرت للضرورة وفرد مثل
صعب ومنفرد اسم فاعلست از انفراد بر بین از آن کفتند که
در همه جای روید وهر جا که تخم او یا شاخ او بیفتد بروید
وسرد است در درجه ثانیه وتر است در درجه ثالثه و
خداوندان کرمی را سود دارد ودرد ورم او آبی در سید ... ست
ودندان را سود دارد وخداوندان زحیر وکوشش را فایده دهد
وعصاره او چون برسر نهند صداع را ببرد واکر از کرمی باشد
واکر از سردی بود او را با نعنع وجرجیر وکرفس بجز بد وضماد
کنند م مَعمعان شد ودرفش وخنک کرمی . زمهریر است وبرد و
قر سرما ش کرما را هم معمعان وهم دفء وهم حر کویند وسرما را
هم زمهریر وهم برد وهم قر خوانند معمعان بفتح المیم وسکون

الغین از معمرات که باتاب آتش است و در وقت سوختن
جیزها و دفء بکسر الدال المهملة و سکون الفاء بعدها
همزة یکتب بالواو اذ دفاء ما است که گرم شد تشت و حر
بفتح الحاء المهملة و تشدید الراء و خففت للضرورة
در اصل مصدر است و اسم جنس گرما است نزد عرب
و زمهریر لفظی است در تاکید سردی و برد اسم عام
است سرما را و قُرّ بضم القاف و تشدید و خفف للضرورة
از قر بفتح القاف و تشدید الراء که ریختن بسط معنان
گرمای سخت را گویند زیرا که تسمیه او تعلق با آتش دارد
و دفء موضعی گرم را گویند که مخصوص از سرما در او رود
و گرم شود و حر عام است و در بعضی نسخ گرم نوشته اند
و گرما او لی است که گرمی در طبایع اشیا استعمال کنند
گویند گرمی عسل از خرما بیشتر است و گرما در حرارت
روزگار استعمال کنند گویند تابستان و سموم گرما است
و از معمعان گرمی و از دفء و حر گرمای روزگار مراد است
و گرمی طبایع زیرا که گرمی طبایع را حرارت گویند نه حر و اما ز
مهریر یک طبقه ایست از طبقهای جو که در میان آسمان
و زمین است زیرا که جو سه طبقه است یک طبقه را اثیر
گویند و آن زیر فلک است و یک طبقه را زمهریر گویند و آن

زیر

زیر اثیر است و یک طبقه را نسیم گویند و این زیر زمهریر
است تا بر زمین و اثیر کرهٔ آتش است و اگر نه زمهریر بودی
کرهٔ اثیر عالم را بسوختی و لمایرده عام است سرما را و هم چیز
سرما پرورده روزگار را گویند مثل زمستان و سردی را
استعمال در طبایع اشیا کنند و گویند سردی سرکه بیش
از سرمای بغداد است و خنک چیزی را گویند که سرما باو
رسیده باشد و اگر چه طبع او گرم بود و سرد از طبیعت ه
بود و اگر چه با آتش و غیره گرم شده باشد م و گل دان و هند
با کسنی • ارج طیب و عبق بو یا ش عرب گل را ورد گویند و کل
را هندبا و چیزی که بوی آن خوش بود هم ارج و هم طیب و هم
عبق گوید و لفظ دان حشو است و ورد مثل صعب در اصل
لغة صفة چیزهای سرخ است کقوله تعالی وردة کالدهان
ای حمر اکالادیم و لا اسد الورد بمعنی شیر سرخ است
و هندبا بکسر الهاء و بالمد غالبا بقله ایست بوستانی و دشتی
و ارج بفتح الهمزة و کسر الراء و الجیم صفة مشبهة است
کفطن و ارج مشتق است بفتح الهمزة و الراء که خوش بوی
شدن است و طیب بوزن فیعل است از طیب که خوش بوی
شدن است و عبق مثل ارج از عبق است بفتح الباء که بوی
خوش بر کسی گرفتن است بسط و ورد گل سرخ است و لیکن



بتبعیّت هر کل را توان گفت و جوری موضعی است و کل سرخ را
بدان نسبت کنند یقال ورد جوری و هند با بطیخ کاهو نیز گویند
و در هندبا تلخی است و آن تلخی سدهٔ جگر را بگشاید و چون
آب او بیفشارند نافع بود از یرقانی که بسده بود و چون بر
آماسهای گرم آن را طلا کنند نافع بود و بوی خوش سید پیغامبر
علیه السلام است و در حجاز در بوی خوش خرج بیشتر کنند که
در طعام چنانکه در مکه شرفها الله تعالی از همه جا بوی
خوش می‌دهد و از شدهٔ احتیاج انسان بدو مشک را پاک
شمردند با وجود آنکه خون بسته است بجهة رخصت هر
نعم و وحش چارپا و سبع • در موجیانه دشت و دار سر آش
عرب چارپا را هم وحش و هم نعم گویند و دد را سبع و دشت را
جبانه و سرا را دار خوانند و نعم بفتح النون و العین خاصه
شتر و گاو و گوسفند است و وحش هرچه از انسان برمد
و در صحرا بود و سبع هرچه بدندان صید کند و دندان را سلاح
خود سازد و جبانه در آخر تاء تأنیث است و مذکر او جبان
است بر وزن ضراب از جبن که بد دلی است و دشت را که
بیابان است جبانه بدان گفته‌اند که چون شخص در رود بد دل
و تنک زهره شود همچنانکه از ضراب زدن در وجود آید از جبا
ترس و بد دلی حاصل گردد والله اعلم و دار از دوران است که

گردیدن

گردید نه گرد چیزی و چون سرا گرد بر گرد مردم است او را دار
گفتند بسط بدانکه در شعر شاعر هست و چون فصحا از
رموز اکتفا کنند مثل آنکه مصنف نعم و وحش و چارپا
گفت و حال آنکه سبع نیز داخل چارپا است مثل اسب و خر
و فیل اما از رموز آن مفهوم میشود که چارپا را دو قسم
کرد اهلی و وحشی اما اهلی را نعم تعبیر کرد که در جهان چارپایان
اهلی است و ذکر او را تابع او کرد و وحش را دو قسم کرد یکی آنکه
گیاه خورد و یکی آنکه صید کند و اسم جنس را که وحش است
خاصه چرندگان کرد و صید کنندگان را بنام خاصه خود کرد
که سبع است ذکر کرد و السبع بضم الباء و سکونها ایضا جایز
است و غریب گورستان را جبانه گویند زیرا که در دشت واقع است
یا خود بمعنی اصلی کیس که یعنی زهره را بد کند بسبب تذکار موت و دار
نیز قبیله گویند کقوله الا ابشکم بخیر دور الانصار دار دور
قبیلها خواست و قبیله شخص و سرای او هم نزدیکست در معنی و
دار خصوصا قبیله از غسان است و تمیم الداری از ایشانست
و داره زمین هامون را گویند و دارة جلجل موضعی است بعینه
و الداری هو العطار و قال النبی صلی الله علیه و سلم مثل
الجلیس الصالح کالداری ان یحذک من عطره علقک من ریحه
مر مجاز است و درک جو رد فتبرین • متل و کهو است و شبه و ند



هستان تن سرین را که گوشت است بدین سه نام خوانند و لفظ چو
خشو شت و هستان که مانند است بدین چهار نام خوانند
عجز بفتح العین وضم الجیم واسکانها ایضا و ردف بکسر الراء
در اصل چیزی را گویند که در پس بود و چون سرین این صفت
داشت او را ردف خوانند و مثل بکسر المیم و کفل بفتح الکاف
والفاء بعدها همزه و جایز است که فا را ساکن کنند و قلب
همزه بواو کنند و شبه بکسر الشین و سکون الباء و فتحها
بسط ایضا و ند بکسر النون و تشدید الدال و خفف الضمیر و رق
عجز مجموع سرین است و ورک هر یک از طاق سرین را گویند پس
ورک نصف عجز بود و از آن پس پشت تن را گویند کسی که بر پس پشت
سوار شود او را ردف خوانند و در گونشه آدمی استخوانیست
که بمقدار باقلایی باشد او را عجز الذنب خوانند نقلست که آن
هرگز بخاک پوسیده نشود و همچنانکه آدمی در شکم ترکیب بدو یافت
روز قیامت کالبد او بدان ترکیب یابد و اما مثل لفظی است
نکره که هرگز معرفه نشود و لهذا چون او را اضافه کنند اکتساب
تعریف از مضاف الیه نکند مثل تو کسی بود که در مجموع صورة
و سیرت مانند تو بود و چون مقصود مماثله و سیما و شکل بود
لفظ شبه را استعمال کنند و چون مقصود از مماثله در شرف
و بزرگی بود لفظ کفو استعمال کنند و لهذا در شرع دختر سید را

وعالم

و عالم را بعامی و جاهل ندهد و گویند کفو او نیست و نگویند
شبه او نیست و لفظ ند در مماثله در صفات استعمال
کنند کقولهم زید ند عمرو فی الکرم و بکر ند خالد فی السخاء و
قوله تعالی جعل لله اندادا یعنی بتان را مانند خدای تعالی کردند
در الوهیت م ناس و انس و اناس آدمیان • پدر و مادر آدم
حوا فی بدانکه عرب آدمیان را بدین سه نام خوانند و پدر و
مادر آدمیان را آدم و حوا گویند انس بکسر الهمزه از انس بضمها
که الفت گرفتن است و این سه صفت مردم را طبیعی بود و ناس
اسم فاعلست از نسیان و در اصل ناسی بود مانند قاضی یاد
حذف کردند ناس شد کقوله تعالی فاقض ما انت قاض و لکن
اعراب ناس همچون اسماء صحیحه و یقال جاء ناس بخلاف جاء
قاض و اناس بضم الهمزة بمعنی الناس است و آدم گویند عجمیست
و قیاس آنست که افعل صفة است از ادمه که گندم گون شدنست
و مؤید این سخن اسم حوا است که فعلاء صفة است از حوه که
رنگ سرخ سیاه است و در تسمیه ایشان گویا مقصود بیان
لون ایشان بوده بسط بدانکه هر اسمی که بر آدمی نهند در او
معنی ظهور است چنانکه در اسم اخفاست مثلا انس که مصدری
است چون بباب افعال برند ایناس شود و ایناس ظاهر شدن
چیزی است در چشم کقوله تعالی انی آنست نارا و کذلک



بشو زیرا که بشره ظاهر هر چیزی را گویند و کذلک امر و موسوم
که مناسب رویم که دیدنا است و اما نسیان انسان از اصفر طبیعی
کقوله تعالی و لقد عهدنا الی آدم فنسی و فراموشی ایشانرا
و در کیفیت آمدن ایشان درین دنیا و فراموش کردن ایشان
حضرت حق و عهد او و مغرور شدن بزخارف دنیا صوفیانرا
مقالاتست و اما ذکر آفرینش آدم علیه السلام از خاک
و دمیدن روح در او و اسکان او در جنة و اخراج حوی از پهلوی
چپ او و ذکر شیطان و حوا را بخوردن گندم مغرور کردن و مغرور
کردن او آدم را بخوردن گندم و خروج ایشان از بهشت
بعد از پانصد سال و هبوط آدم در سراندیب و حوا بجده و
فراق ایشان سیصد سال و باز پذیرفتن توبه از آدم و بهم
رسیدن آدم و حوا در کوه عرفات مجموع در تفاسیر و تواریخ
مشهور و مسطور است و الحمد لله وحده علی الاتمام و الصلوة
و السلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه خیر الانام صلاة و
سلاما الی یوم القیام عدد اللیالی و الایام
تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید الفقیر الحقیر المعترف
بالعجز و التقصیر المحتاج الی رحمة و کرم المولی الجلیل عبد الجلیل
بن ملا عبد الجمید الشامی اصلا و البغدادی منشا و مولدا
و الحنفی مذهبا و الرفاعی طریقة فی یوم رابع عشر فی شهر
شعبان المبارک لسنة ۱۱۰۳ و الهجریة

کتاب علم بدیع و بیان

بسم الله الرحمن الرحیم

احمد الله علی نظام بدایع صنایعه و اشکره علی انتظام صنایع بدایعه الذی رصع ابیات الکواکب بجواهر نجوم الثواقب وقال انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب وصلی الله علی خلیفته فی خلیقته محمد صاحب المعجزات البینات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات وعلی آله واصحابه ائمة الهداة الذین صدق فی حقهم والذین اوتوا العلم درجات اما بعد بر رای عالم آرای ارباب اولوا الالباب ومن عنده علم الکتاب وضمیر منیر اصحاب الذین آمنوا وعملوا الصالحات طوبی لهم وحسن مآب مبین ومعین و مبرهن شده که اکتساب علوم و استعلام غرر علوم که احسن مطالب و اتم مکاسب است بر طباع سلیمه و اذهان مستقیمه واضح و لایح که علم بلاغت اشرف علوم و الطف معلومات است ازانک مفتاح گنجینه اسرار جواهر کتاب کریم و ایضاح انوار آیات بینات زواهر قرآن عظیم در حقیقت عبارت از آنست و دلایل اعجاز احادیث نبوی و تبیان معانی بیان مصطفوی بتفکر و تذکر آن علم مفهوم و معلوم شود و معرفت خواص تراکیب فصحا و بلغا و حقیقت فواید اسالیب کلام فضلا و ادبا بمهارت و مدارست علم بلاغت منوط و مربوط گردد و فن سوم و رکن اعظم اقسام بلاغت قسم بدیع است

وهو علم یعرف به وجوه تحسین الکلام بعد رعایة المطابقة و وضوح الدلالة

چون محسن و مزین مطلق کلام عموما و حدیث موزون خصوصا علم بدیعست و درین فن استاد

الفضلا رشید الدین وطواط شکر الله سعیه نسخه تالیف فرموده مسمی بحدایق السحر مشتمل بر ذکر بعضی از اقسام صناعات بدیع اما بعضی صنایع را که مقصد اعلی و مطلب اولی این علم است متذکر نشده و بامثله و شواهد اشعاری آورده که بعضی از آن بابنای این زمان مهجور و غیر متداول است و قبولیت آن بر طباع و اذهان متعذر و متعسر چه مقتضی اصطلاحیست بنا بر آنکه اختلاف و انصراف زمان مقتضی اختلاف اصطلاحات است و در آن کتاب ذکر کرده بدین عبارت که اگر در اجل تاخیر باشد و روزگار مهلت دهد و التقدیر یزدانی بر وفق تدبیر انسانی رود کتابی دیگر ساخته آید که محیط بود بر اطراف و اصناف شعر بود از عروض و قوافی و معرفت معایب آن و او را این توفیق رفیق نگشته و این تمنا از قوت بفعل نرسیده و جلوه عروس این معنی در حجاب نقاب آرزو محجوب مانده و بانوار این هدایت مهتدی نشده الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا

مبنی برین مقدمات سانح بعد از تتبع و ممارست مصنفات اصحاب فصاحت ارباب بلاغت و براعت که درین فن معتبر و مشهور است چنانک کتاب دلایل الاعجاز و اسرار البلاغه و نکت الصناعه و مفتاح العلوم و تبیان و تلخیص و قصیده بدیعیه صفی الدین عبد العزیز داعیه باعث شد بر ترتیب تالیف این مختصر بنوعی که مستوعب و مستجمع جمیع اقسام و اصناف علم بدیع بود بر نهج و نسق کتب مذکوره و تعریفات و تحقیقات آن بوجهی کرده شود که بر آن مزیدی متصور نگردد

بیت

دانی درینجا اگر بنگری ... چه جان داده ام تا تو جان پروری

و اول خیال داشت که درین نسخه و امثال او در استشهادات باشعار درویشانه خود که از قبیل بضاعت مزجات است اکتفا نماید و بکلام غیری توسل نجوید

بیت

کهن خرقه خویش پیراستن ... به از جامه عاریت خواستن

ابیاتی چند از ابیات دلاویز آن حضرت که اشعار این فقیر بالقاب همایون او موشح
و مزین است و این ضعیف را بجواب مشرف فرموده بنا بر تیمن مسطور شد چه این فقیر را
از غایت اخلاص و اعتقاد و کمال اختصاص و اتحاد با جناب او غیرتی متصور نبود
مصراع انا من اهوی و من اهوی انا ⁂ این مختصر را مرتب و مبوب گردانید بر شصت
و سه باب چون این ابواب مشتمل است بر صد و پنجاه نوع از صنایع و بدایع ازین
مسمی شد ببدایع الصنایع رجا واثق و یقین صادق است که در نظر ارباب و اصحاب
نظر مرتبهٔ وصول و محل قبول یابد ان الله موفق و معین

الباب الاول فی حسن المطلع

باب اولای فصاحت و رکن اعلای بلاغت مراعات حسن مطلع است زیرا اول
چیزی که باسماع متبادر می شود و در اذهان استقرار می یابد مفتتح کلام است باید که سخن
ور سعی و اجتهاد نماید در ایراد مطلع بر حسن الفاظی که در تقال خوب بود و سمع را
از استماع آن الفاظ راحت و خاطر را از ادراک آن مسرت افزاید و ابیات را
نیاید بکلمات مصنوعه و قافیهٔ مطبوعه و احتراز کند از کلام موحشه و الفاظ غریبه و قوافی
معموله و نوعی در کلمات در سلک نظم منتظم گرداند که فی نفسه مفید و تام بود و استفادهٔ
معانی آن موقوف بر ابیات دیگر نباشد چنانک برین مطلع صادق است مثال
زهی ضمیر منیرت محل سر الهی   کمال ذات ترا کس نشان نداد کماهی
و با وجود این شرایط مذکوره اگر در مطلع ابتدا و افتتاح بکلمه کنند که اول آن حرف
الف بود اولی باشد مثال   ای ز عکس روی خوبت آفتاب اندر حجاب
وی ز زلف مشک بویت در خجالت مسک ناب ⁂ و اگر در مطلع لفظ مطلع را ترکیب

شایسته ذکر کنند مستحسن باشد تا اشارت بود بنوعی از براعة الاستهلال چنانک درین
مطلع مذکور است مثالش   چو ماه عارضت از مطلع جمال برآمد
ز شرم روی تو خورشید چون هلال برآمد

الباب الثانی فی براعة الاستهلال

از جملهٔ ابلغ صنایع بدیعی براعت استهلال است و مراد براعت استهلال آنست که
بلیغ در مقدمهٔ کلام کلماتی ذکر کند که دلالت کند بر بعضی مطلوب و مقصود او چنانک
لفظ درویش که درین مطلع مذکورست مثالش
غارت عشقت دل ما برنتابد بیش ازین ⁂ خانهٔ درویش یغما برنتابد بیش ازین

الباب الثالث فی الاقتباس

از جملهٔ اشرف بدایع و احسن صنایع اقتباس است و مراد باقتباس آنست که متکلم کلام
خود را مشرف و مزین و منور گرداند ببعضی از کلام الله یا احادیث نبوی صلی الله علیه و سلم
یا مسایل فقهی مثال اقتباسی که مقتبس باشد از کلام الله مجید چنانک
ز تشنگان سموات در حق اعدات   دعای نوح بنی رب لا تذر گردد
مثال اقتباسی که مقتبس باشد از حدیث نبوی چنانک برین بیت صادق است
طاقت بار فراق تو ندارم چه کنم   غیر لا حول و لا قوة الا بالله
مثال اقتباسی که مقتبس باشد از مسایل فقهی چنانک درین بیت مذکورست ⁂ ماکه
دین برد و قصد جان کرده ست   العبد و ما له لمولاه

الباب الرابع فی الترصیع

احسن صنایع و این بدایع علم بدیع ترصیع است و ترصیع از روی لغت ترکیب کردن
جواهرات و در اصطلاح ائمهٔ علم بدیع ترصیع عبارتست از تقابل و تماثل الفاظ قرینهٔ ثانیه

با مصراع ثانی یا قرینهٔ اول با مصراع اول در کمیت حروف وکیفیت اعراب و اتحاد
حروف الّا که عبارتست از حرف خاتمه و موجب قید قرینه درین تعریف آنست که شامل نثر
باشد چنانک • لقاء الخلیل شفاء العلیل • و ترصیع منقسم است بر سه قسم قسم اول
آنست که الفاظ مصراعین متحد باشند با یکدیگر در کمیت حروف وکیفیت اعراب
واتحاد حروف خاتمه چنانک برین بیت صادق است مثالش

از احترام حضرت تو رفعت فلک • وز احتشام دولت تو حشمت ملک

قسم ثانی از ترصیع آنست که کلمات قرینتین یا مصراعین متحد باشند با یکدیگر در کمیت
حروف و در کیفیت بعضی اعراب مختلف چنانک در کلام الله واقع است
ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم مثال دیگر ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم
مثال دیگر چنانک درین بیت مذکورست که الفاظ مصراعین با یکدیگر متحد اند
در کمیت حروف اما مختلف اند در بعضی کیفیت و اعراب که کسرهٔ نون نهان
و فتحهٔ عین عیان و ضمهٔ کاف کهر و فتحهٔ شین شکر اگرچه در کمیت حروف موافقند
اما در کیفیت اعراب مخالف یکدیگراند و این اختلاف مانع ترصیع نیست مثالش

ماه من دارد نهان در حقهٔ مرجان گهر • شاه من دارد عیان بر پستهٔ خندان شکر

قسم ثالث از ترصیع آنست که مفردات کلمات مصراعین مختلف باشند با یکدیگر
در کمیت بعضی از اعراب و متفق و متحد باشند در کمیت حروف و اتحاد کلمهٔ
خاتمه که آن ردیفست چنانک برین بیت صادق است مثالش

آن مشعلهٔ روی مرا مفتون کرد • وان سلسلهٔ موی مرا مجنون کرد

الباب الخامس فی الترصیع مع التجنیس

اکمل صنایع ترصیع مع التجنیس است و هرگاه که با ترصیع تجنیس مجتمع گردد موجب ازدیاد
حسن کلام گردد چنانک برین بیت صادق است چنانک

هم دل آزار و هم دلارایی • هم دلازار و هم دلارایی

مصراع اول خطاب با محبوب است و مصراع ثانی با دل است

الباب السادس فی التجنیس

از جملهٔ صنایع مستحسنهٔ بدیعی تجنیس است و مراد تجنیس آنست که دو کلمه یا اکثر متجانس
یکدیگر باشند و در معنی مختلف اعم از آنک آن مجانست در لفظ بود و یا در خط یا در لفظ
و خط یا در قرب مخرج و تجنیس در کلام اهل بلاغت وجدانا و استقراءً از آنه
نوع مذکور است اگرچه در بعض کتب بدیعی هفت نوع مشهور است ۱ تجنیس تام ۲
تجنیس زاید ۳ تجنیس ناقص ۴ تجنیس مرکب ۵ تجنیس مکرر ۶ تجنیس مطرف ۷ تجنیس خط ۸
تجنیس لفظ ۹ تجنیس متقارب نوع اول تجنیس تام است مراد تجنیس تام آنست که
در کلمه جمیع حروف و اعراب متجانس باشند و در معنی مختلف چنانک لفظ روان و روان
که درین بیت مذکورست مثالش

تا از نظر آن سرو گل اندام روان شد • در دیده روانم که دلم رفت و روان شد

مثال دیگر چنانک لفظ کی و کی که درین بیت مذکورست
چنانک آنکس که دُرد درد خرابات می کشد • کی منت بجام کی و مجلس جم است

نوع ثانی تجنیس زاید است و مراد تجنیس زاید دو کلمه است که در حروف و اعراب
متحد و متجانس باشند اما در آخر کلمه حرفی زاید بود که در کلمهٔ دیگر نباشد و این نوع را
تجنیس مذیل نیز خوانند زیرا که آن حرف زاید بمنزلهٔ ذیل آن کلمه است چنانک لفظ نوال
و نوا که درین باب مذکور است چنانک برین بیت صادق است بیت

گیتی نواله‌ایست ز خوان نوال تو ٭ گردون دقیقه‌ایست ز برج جلال تو

مثال دیگر چنانکه لفظ مراد و مران که درین بیت واقع است مثالش

عمریست که در دست هوس کردم ای شاه جهان مرا مران از در خویش

مثال دیگر چنانکه لفظ فُرق و فرقد که درین بیت مذکورست مثالش

فرق فرقد بود دم پایهٔ همت آری ٭ بهر پایه بلندم به تن ار مختصرم

نوع ثالث تجنیس ناقص است مراد تجنیس ناقص آنست که دو کلمه در حروف
متجانس و متوافق باشند و در بعضی اعراب مختلف چنانکه لفظ مِهر و مُهر که
درین بیت مذکورست مثالش محبت تو نخواهد شد از دلم بیرون
که مهر تست چو مُهری که بر حجر باشد مثال دیگر چنانکه لفظ تُرک و تَرک
که درین بیت واقع است مثالش جانم فدایت ای صبا بر کویش اربابی گذر
ترک جفا جو را بگو ترک وفاداری مکن مثال دیگر چنانکه کُنج و گَنج که درین بیت مذکورست
کنج خراب اگرچه بود جای گنج لیک ٭ گنجیست عشق تو که نگنجد بعالم
مثال دیگر چنانکه لفظ دَرد و دُرد که درین بیت واقع است مثالش
ساقیا درد غم عشق ندارد درمان ٭ باده ده تا بسر دُرد فرو نوشم درد

نوع رابع تجنیس مرکب است و مراد تجنیس مرکب آن است که دو لفظ در مجموع حروف
متجانس باشد و در اعراب متوافق و آن بر دو قسمست قسم اول از تجنیس مرکب
آنست که یکی از متجانسین مفرد باشد و یکی مرکب بود از دو کلمه چنانکه لفظ دل آزاری
و دلازاری که درین بیت مذکورست مثالش ترک من گر کند ترک دل آزاری من
کم نخواهد شدن از عشق دلازاری من دیگر چنانکه لفظ غیرت و غیر تو که

مثالش غم عشقت نهان دارم ز غیرت در دل تنگم ٭ غم عشقت نهان بهتر که از غیر تو هم پنهان باشد
مثال دیگر زان لعل آبدار بفرما یکی سخن ٭ تا از حیات آب شود چشمهٔ حیات
قسم ثانی از تجنیس مرکب آنست که هر یکی از متجانسین مرکب باشد از دو کلمه چنانکه
لفظ باز آری و باز آری که درین بیت مذکورست و این نوع را تجنیس ملفق نیز گویند
و احسن و ابلغ تجنیسات است مثالش چند سوزم ز فراق رخ تو بازاری
هم چند سازم ز غم آخر نه مرا باز آری نوع خامس تجنیس مکررست مراد تجنیس
مکرر آنست که دو لفظ در مجموع حروف و اعراب متجانس و متوافق باشند و میان
فاصله نباشد و در معنی مختلف باشند چنانکه لفظ داد و داد که متوالیا در آخر این
بیت مذکورست بیت جان فدای عارضت بادا که در دور قمر
لطف و خوبی را جمال و عارض تو داد داد نوع سادس تجنیس مطرفست مراد
تجنیس مطرف آنست که دو لفظ در حروف و اعراب متجانس باشد اما در حرف
طرف آخر مختلف چنانکه لفظ جان و جام که درین بیت مذکورست مثالش
از جام روشن می شود کو ذوق مستی میکند ٭ ای حاصل جان و جهان یا جان ستان یا جام ده
نوع سابع تجنیس خط است مراد تجنیس خط آنست که دو لفظ بحسب کتابت متماثل و
متجانس باشند و در لفظ و معنی مختلف چنانکه لفظ بیمار و تیمار که درین بیت مذکورست
گشت بیمار دل ریش و دوای طلبد ٭ دل بیمار مرا کیست که تیمار برد
نوع ثامن تجنیس لفظ است مراد تجنیس لفظ آنست که دو کلمه در تلفظ متحد و متجانس
باشند اما در خط و معنی مختلف چنانکه لفظ توبت و تبت که درین بیت مذکورست مثالش
همه از چین سر زلف تو بت می خیزد ٭ هر نسیمی که ز تاتار و تبت می آید

مثال دیگر چنانک لفظ نسیم و نه نسیم که درین بیت واقع است **بیت**

جان این بیدل غمی زنده گردان چون نسیم • کز جان ز جاه و منصب دارد و نه از نسیم

و این نوع را تجنیس مقرون نیز گویند و خاص است بالفاظ فارسی و در تجنیس مرکب
صورت نبندد **نوع تاسع** تجنیس متقارب است مراد بتجنیس متقارب آنست که دو کلمه
بحسب قرب مخرج متشابه و متقارب باشند و در صورت کتابت و معنی متغایر و مختلف
بود چنانک در حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم واقع است • الخیل معقود فی نواصیها الخیر
دیگر چنانک لفظ طری و تری که درین بیت مذکورست اگرچه در لفظ و خط مختلف اند اما
در تلفظ متقارب‌اند **مثال شعر**

لطفی نبود پیش تو گل برگ طری را • از عارض تو یافته کلک تری را

مثال دیگر چنانک لفظ خط و خد که درین
واقع است • ای خط و خد دل‌آرای تو ریحان و سمن • خجل از طرهٔ عنبر شکنت مشک ختن

الباب السابع فی الاشتقاق

از جملهٔ صنایع مرغوب اشتقاقست و مراد باشتقاق باصطلاح ائمهٔ علم بدایع آنست که
میان دو لفظ مناسبتی بود و اعم از آنک آن مناسبت لفظی و معنوی بود یا لفظی بود
فقط بخلاف ائمهٔ علم صرف که پیش ایشان در اشتقاق مناسبت لفظا و معنی شرطست
و صاحب مفتاح اشتقاق را بنابر تناسب از لواحق تجنیس گرفته و آنرا تسمیه
بتجانس کرده و اشتقاق بعرف اهل بدیع منقسم است بر چهار قسم **قسم اول**
آنست که میان دو لفظ مناسبت از جهت تلفظ و معنی مرعی بود و این خاص باشد
بلغات عربی که در کلام عجم متداول و مشهورست چنانک لفظ متغیر و تغییر که درین بیت مذکورست
چنانک آیت عشق تو در شان دلم نازل شد • جز منش هیچ متغیر نکند تغییری

مثال د

مثال دیگر چنانک لفظ ثمین و ثمن که درین بیت واقع **بیت**

لعل جان پرور تو هست چو در ثمین • هر یکی را است از آن سود و جهان نقص ثمن

مثال دیگر چنانک سلطان سعید مغفور مبرور انار الله برهانه فرموده و آن لفظ نظر
و ناظر و نظیر است که درین بیت مذکورست **چنانک** **مطلع**

با وجود همه صاحب‌نظران شیخ اویس • ناظر روی تو شد زانک ترا نیست نظیر

قسم ثانی اشتقاق آنست که دو کلمه ایراد کنند که میان ایشان مناسبتی بود
لفظا فقط و هر دو کلمه فارسی بود چنانک لفظ سوخت و ساخت که درین بیت مذکورست
چنانک می‌سوخت دل وی ساخت با غمش • از یار التفات اگر بود و اگر نبود وفا
دیگر چنانک لفظ پوشید و پاشید که درین بیت واقع است **مثال شعر**

تا سوی تو پوشید همه تن شده پاشید • تا زلف تو بگرفتند سراسر همه دستند

قسم ثالث اشتقاق آنست که دو کلمه ذکر کنند که بینهما تناسب لفظی بود نه معنوی و هر دو
کلمه عربی بود چنانک لفظ صافی و صوفی که درین بیت مذکورست **مثال شعر**

بدهم بدم می دهم دم بنصیحت صوفی • تا که بنشسته صافی دهی صوفی بحرم

قسم رابع اشتقاق آنست که دو کلمه ایراد کنند که میان ایشان مناسبتی بود از روی
لفظ فقط و یک کلمه پارسی بود و یکی عربی چنانک لفظ روی و رای که درین بیت مذکورست
مثال شعر نتابم از تو روی از هیچ رائی • وزین بهتر ندانم هیچ رائی

الباب الثامن فی السجع

قسم بدیع بلاغت دو رکن رفیع فصاحت کلام مسجع است و سجع از روی لغت ترنم
کردن قمریست و از روی اصطلاح ائمهٔ علم بدیع سجع عبارتست از توافق و تماثل

با

دو کلمه یا اکثر یکدیگر اعم از آنکه آن موافقه و مقابله در وزن بود یا در اتحاد حرف خاتمه یا در وزن و اتحاد حرف خاتمه بمقتضای تعریف مذکور سجع منقسم بر سه قسم **قسم اول** سجع موازنه است و متوازن نیز گویند و آن عبارتست از کلامی که مجموع مفردات الفاظ قرینه متقابل و موافق مفردات الفاظ قرینهٔ دیگر باشد در وزن فقط چنانک برین بیت صادق است که الفاظ مفردات مصراعین او لفظا بلفظ متقابل و متوافق یکدیگراند در وزن که آن کمیت حروف و اعراب است **مثالش**

ای وصف کوثر از لب لعلت حکایتی ، وی شرح جنت از رخ خوبت روایتی

ای در فضای عالم رای تو مهر و ماه ، وی در پناه سایهٔ جاه تو خاص و عام

زنیض لطف تو یک رشحه ایست آب حیات ، ز خاک پای تو یک شمه ایست مشک خطا

[مثال] دیگر هم درین صورت **چنانک**

بهیچ دور چو تو دیدهٔ سپهر ندید ، بهیچ عهد چو تو مادر زمانه نزاد

قسم ثانی سجع متوازیست مراد سجع متوازی آنست که مفردات الفاظ قرینه با قرینهٔ دیگر متحد باشند در وزن و بعضی از الفاظ قرینتین باشند در اتحاد حرف خاتمه چنانک برین بیت صادقست که هر کلمهٔ از کلمات مصراعین آن در وزن موافقند با یکدیگر و لفظ اقبال که در مصراع اول است با لفظ آمال که در مصراع ثانیست متقابل و موافقند با یکدیگر در وزن و اتحاد حرف خاتمه **مثالش** ای درگه تو قبلهٔ اقبال شیخ و شاب ، وی حضرت تو کعبهٔ آمال خاص و عام

مثال دلو درین معنی **چنانک**

ای صورت تو مظهر الطاف کردگار ، وی فطرت تو علت غائی روزگار

ای مشک ناب خط سیاه ترا رسمی ، وی آفتاب روی چو ماه ترا اعلام

اسلام

السلام را از حرمت تو قدر و منزلت ، ایام را از عزت عز تو احترام

هر مدح کان دعای شما احسن الحدیث ، هر مدح کان ثنای شما املح الکلام

مثال دیگر درین باب **چنانک**

از صدر تو نموده جهان رونق شکوه ، وز قدر تو گرفته شهان زینت کمال

قسم ثالث سجع مطرفست مراد بسجع مطرف آنست که در و آخر قراین الفاظ ذکر کنند که متفق باشند در حرف خاتمه و مختلف باشند در وزن چنانک لفظ مال و منال و بود و جود که در آخر مصراعین این بیت مذکور است **مثالش** نثار پای تو کردیم جمله مال و منال ، فدای روی تو کردیم جمله بود و وجود

الباب التاسع فی المقلوب

صناعت غریب بدیع مقلوب است و بحسب استقرار کلام متنوع است بر چهار نوع **نوع اول** قلب بعض است مراد تقلب بعض آنست که اگر ترتیب ترکیب بعضی حروف کلمه را منعکس گردانند کلمهٔ دیگر شود که در لفظ و معنی مغایر کلمهٔ اول بود چنانک علم و عمل که درین بیت مذکور است

عقل از تو در نزاید و علم از تو در عمل ، ملک از تو با طراوت و دین از تو با نظام

نوع ثانی قلب کل است مراد تقلب کل آنست که اگر ترتیب ترکیب حروف کلمه را بتمامی منعکس گردانند کلمهٔ دیگر شود که در لفظ و معنی مغایر کلمهٔ اول بود چنانک لفظ شرع و عرش و جور و روح **مثال** دیگر چنانک لفظ ید و دی که درین بیت مذکور است

ید جواد تو انور دسی بر و بار بند ، تقلب دی گل و لاله ز صخرهٔ صما

نوع ثالث مقلوب مجنح آنست که دو کلمهٔ مقلوب الکل در طرفین بیتی ذکر کنند چنانک لفظ راز و یاد که در اول و آخر این بیت مذکورست

راز او در گشتن ما کر بود ، شد یکی راز بگیج با دار یاد

نوع رابع مقلوب مستوی مراد بمقلوب مستوی آنست که اگر ترتیب ترکیب حروف کلمه را یا کلامی را تمامه منعکس کرد انند همان کلمه و کلام شود چنانک لعل و باب وگک . مثال دیگر ماکک کلام

الباب العاشر فی رد العجز علی الصدر

اصطلاح ایمهٔ بدیع جاری شده است برانک مصراع اول بیت را مصراع صدر می خوانند و مصراع ثانی را عجز و عجز این نحی آخر آن شئ بود بخلاف علمای علم عروض که پیش ایشان صدر عبارتست از جزو اول مصراع ثانی ورد العجز علی الصدر که وقوع کلام ارباب بلاغت متنوع است و اکمل رد العجز علی الصدر آنست که در اول مصراع صدر کلمهٔ ذکر کنند و آنرا بعینه بلا زیاده و نقصان در آخر مصراع عجز اعاده کنند چنانک لفظ نیست که در طرفین این بیت مذکور است مثالش

نیست در عرصهٔ عالم چو تو شاهی آری . حاجتی نیست که گویم که ترا همتا نیست

کی برخاطر تو زین تن خاکی مرسپاد . از تن خاکی ما گرچه بر آورد دی گرد

دل چو رفت از دست در عشق توی دانم که جان . در تنم یکدم نخواهد ماند از هجران دل

دست می سوزد مرا گر من نپاشم چون سکندر . خوی او اینست باید ساختن با خوی دوست

نوع ثانی از انواع رد العجز علی الصدر آنست که کلمهٔ اول مصراع صدر را مع التغیر در آخر مصراع عجز اعاده کنند چنانک لفظ پیرهن و پیراهن که در طرفین این بیت مذکور است

پیرهن را بل حجاب ازی درم عیسیم مکن . گر حجابی هست ما را در میان پیراهن

مثال دیگر درین نوع چنانک — تمنای وصال تو نباشد هر که بی دل

چه ماست این دولت که بیرون از تمنای مثال دیگر هم درین معنی

کنارت دادم اگرچه که ندارد آرزوی ما کناری مثال دیگر درین صورت چنانک

نظری کن تنطری و ره جان در خطرم . من بچاره کنون منتظر یک نظرم

نوع ثالث از انواع رد العجز علی الصدر آنست که در اوایل مصراع صدر دو لفظ ذکر کنند و در اواخر مصراع عجز هر دو لفظ را اعاده کنند چنانک دو لفظ ایام جوانی که در طرفین این بیت واقع است مثالش

در ایام جوانی داد ازین دنی دون بستان . غنیمت دان دلا زنهار ایام جوانی را

بی وساغر چو هستیم از روز ازل . شاید از من پشت و پای بزمی و ساغر نم

الباب الحادی عشر فی التشبیه

از جملهٔ صناعات مستحسنهٔ ارباب بیان تشبیه است و تشبیه مناسبت و مشابهت شئ بود با شئ دیگر در وصفی از اوصاف و ارکان صحت تشبیه بر چهار چیز است اول مشبه ثانی مشبه به ثالث وجه تشبیه رابع ادات تشبیه مثلا هرگاه که روی خوب را تشبیه بماه کنند و گویند که روی محبوب چو ماهست درین ترکیب روی محبوب مشبه بود و ماه مشبه به و لفظ چو ادات تشبیه و ضوء و استدارت ماه وجه تشبیه و تشبیه بالحقیقه منقسم بود بچهار قسم زیرا که حال خالی نیست که طرفین تشبیه که مشبه و مشبه به است هر دو محسوسند یا هر دو معقول یا مشبه محسوس است و مشبه به معقول یا مشبه محسوس است و مشبه به معقول یا بالعکس قسم اول مشبه و مشبه به هر دو حسی باشند چنانک درین بیت مذکور است ابرو را تشبیه کرده است بکمان و هر دو محسوس اند و قد را تشبیه کرده است بتیر و هر دو حسی اند مثالش

ابروان چون کمان و قد همچو تیر تو . هر لحظه میکند الف قامتم چو لام

قسم ثانی که مشبه و مشبه به هر دو معقول باشند و غیر محسوس چنانکه درین بیت مذکورست
دولت را تشبیه کرده است بعقل و هر دو معقولند غیر محسوس مثالش

زمانه تاج رایت آزان سپ شده است ؛ که هست دولت تو همچو عقل پابرجا

تشبیه که مشبه حسی بود و مشبه به عقلی چنانکه درین بیت مذکورست که تشبیه کرده است
چشم محبوب را ببخت بد اول محسوس است و ثانی معقول مثالش

از چشم تو دارم نظر مرحمت از چه ؛ او نیز چو بخت من سرگشته بخوابست

تشبیه که مشبه عقلی بود و مشبه به حسی چنانکه درین بیت مذکورست که تشبیه کرده است
دل را در استقامت بالف اول معقول است و ثانی محسوس چنانکه

بکجی همچو الف با تو دل دارد راست ؛ گرچه از بار غمت قامت او چون نون است

و احسن اقسام تشبیه آنست که مشبه و مشبه به و وجه تشبیه و ادات تشبیه مذکور بود
و طرفین تشبیه را بیکدیگر تشبیه توان کرد چنانکه در مصراعین این بیت مذکورست

مثالش چون آفتاب نیر و فیاض و ملک گیر ؛ چون چرخ سایه گستر و عالی و کامکار

و تشبیه باعتبار دیگر منقسم است بر هشت قسم ۱ تشبیه مطلق ۲ تشبیه مشروط ۳
تشبیه کنایت ۴ تشبیه تسویت ۵ تشبیه عکس ۶ تشبیه اضمار ۷ تشبیه تفضیل

قسم اول از اقسام تشبیهات تشبیه مطلق است و مراد بتشبیه مطلق آنست
که متکلم شیء را بشیء تشبیه کند در وصفی از اوصاف با ادات تشبیه بی تقیید
شرط و عکس و تفضیل و غیرها چنانکه درین بیت مذکور است مثالش

بسان شمع موم دل همه شب تا سحرگاهان ؛ که از عشق تو می سوزم که از سودات گریم
یک ره برقع از آن روی چو مه برفکنی ؛ ماه بر خاک نهد پیش تو پیشانی را

مانند صراحی دل پرخون جگر دارم ؛ زان غنچه که چو بر لب لب می نهدت ساغر
زلفت بسان گیسو همواره صید گیرد ؛ چشمت بسان ابرو پیوسته دل رباید

قسم ثانی از اقسام تشبیهات تشبیه مشروط است مراد بتشبیه مشروط آنست که بلیغ
شیء را تشبیه کند بشیء و مشبه به را مشروط گرداند بشرطی چنانکه درین بیت
مذکور است مثالش

بعارض همچو ماهی تو اگر سرو تو بودی ؛ ببالا همچو سروی تو اگر سرو روان باشد

قسم ثالث از اقسام تشبیه تشبیه کنایت
و مراد بتشبیه کنایت آنست که فصیح مشبه به را ذکر کند بدون مشبه و ادات
تشبیه و ذکر مشبه به بکنایت بود از مشبه چنانکه حقه مرجان و رسته خندان
که کنایتست از دهان محبوب و گهر که کنایتست از دندان مطلوب و شکر
که کنایتست از الفاظ محبوب بی ذکر مشبه و ادات تشبیه چنانکه

ماه من دارد نهان در حقه مرجان گهر ؛ شاه من بارد عیان در رسته خندان شکر

قسم رابع از اقسام تشبیه تشبیه تسویه است که سخن در صفتی از اوصاف محبوب را
تشبیه کند بصفتی از صفات خود و وصفی از اوصاف خود را بوصفی از اوصاف
محبوب چنانکه درین بیت واقع است مثالش

مهر تو چون صبر من کم گشت از آن اکنون ؛ عشق من چون حسنت افزون شد مکرر

قسم خامس از اقسام تشبیه تشبیه عکس است مراد بتشبیه عکس آنست که متکلم در مادهٔ
واحده اولا مشبه را تشبیه کند بمشبه به و ثانیا تشبیه برعکس کند یعنی مشبه به را
تشبیه کند بمشبه چنانکه درین بیت مذکورست

با حلم تو زمین گران چون هوا سبک ؛ با طبع تو هوا سبک چون زمین گران

قسم سادس از اقسام تشبیه تشبیه اضمار

مراد تشبیه اضمار آنست که شی را با شی تشبیه کند و وجه شبهی ذکر کند که مشترک بود میان مشبه و مشبه به و غیری و ظاهرا اخبار اظهار کند که مشترک بود از ان تشبیه شی دیگر و فی الحقیقه در ضمیر او مقصود و مطلوب آن تشبیه بود چنانک درین بیت مذکورست مثالش

کرتوی در دانه دایم اشک من غلطان چرات ... ور منم دیوانه کرد عارضت زنجیر چیست

قسم سابع از اقسام تشبیه تشبیه تفضیل است مراد تشبیه تفضیل آنست که سخن ور شی با شی تشبیه کند و صفتی از اوصاف مشبه را که ذکر شود که موجب تفضیل و ترجیح مشبه باشد چنانک درین بیت مذکورست ... مثالش ...

ماهی که نیست غم و اندیشه از خسوف ... مهری که نیست خبر از وصمت زوال

الباب الحادی عشر فی رد العجز الی الصدر

مراد برد العجز الی الصدر آنست که ناظم کلمه عجز بیت اول را اعاده و استیناف کند با صدر بیت ثانی چنانک در آخر بیت اول و اول بیت ثانی این دو بیت مذکور است

الباب الثانی عشر فی رد المقطع علی المطلع

رد المقطع علی المطلع عبارتست از آنک سخن ور بنا بر استکمال ربط کلام مصراع صدر بیت مطلع را بتمامه در مصراع آخر بیت خاتمه اعاده و استیناف کند چنانک بر افتتاح و اختتام این غزل صادق است ...

ای سرو تو بخرام که جان بر تو فشانیم ... چون پای نهی بر سر و چشمت بنشانیم
سجاده و تسبیح فروشیم بجامی ... در دست بد و کون ار بدهی ما بستانیم
گویند حذر کن ز غم عشق میندیش ... بی عشق و غم عشق تو یکدم نتوانیم
تا زلف پریشان تو شد جای دل ما ... سرگشته چنین بی دل و بی جان و نشانیم

در کوی وصالت همه شب بی خور و خوابیم ... چون موی تو زان روی پریشان جهانیم
گوید یکی بار دگر از سر اخلاص ... ای سرو تو بخرام که جان بر تو فشانیم

الباب الثالث عشر فی التکرار

مراد تکرار آنست که بلیغ در اثنای کلام کلمه را مکرر ذکر کند که کلمه آخر موکد کلمه سابق بود و میان موکد و موکد فاصله اجنبی نباشد تا از جهت افاده در ذهن سامع اوقع و اکد و افید بود چنانک در اواخر کلمات این دو بیت مذکورست مثالش

در خویشتن بیرون بکن کار اگر جوی تو لا ... دریاب نفس خویش را تا چند گردی سو بسو
چون دین و دل بردی بپرس احوال من از زلف خود ... تا با تو گوید حال من هندوی زلفت مو بمو

مثال دیگر چنانک در مصراع ثانی مجموع ابیات این غزل مذکورست

ز درد عشق و سوز دل دگرباد ... دل افگارم دل افگارم دل افگار
ببند زلف در چاه زنخدان ... گرفتارم گرفتارم گرفتار
کرم ورزی بوصل خود کنی شاد ... سزاوارم سزاوارم سزاوار
اگر دستم بگیری افتم از پای ... نگهدارم نگهدارم نگهدار
باید لعلت از مژگان شب و روز ... گهربارم گهربارم گهربار
نگردم جرم اگر کوی که کردی ... گنهکارم گنهکارم گنهکار
ورا تا جان بود در تن بکج وار ... طلبکارم طلبکارم طلبکار

الباب الرابع عشر فی الطباق

از جمله صنایعی که دلالت کند بر قدرت فصحا و مهارت بلغا طباق است و آنرا متضاد نیز گویند و مراد بطباق آنست که سخن ور اتیان نماید بکلامی که آن مشتمل باشد

بر لفظین متضادین یا الفاظ متضاده و این صنعت از آن سبب مسمی بطباق شده است
که متکلم مطابق کردانیده است الفاظ متضاده را در قول خود با یکدیگر جنانک لفظ
بیاض و سواد که درین بیت مذکورست ٭ از بیاض دل سواد اسرار معنی برنخواند
با سر زلفش کسی کو محرم سودا نشد ٭ مثال دیگر جنانک لفظ سخت و سست
که درین بیت واقع است ٭ جو باد سحری سخت سست بر خیزم
ببوی آنک سر زلف آن نگار کشم ٭ دیگر جنانک لفظ جمع و پریشانی که درین بیت مذکورست
هزار دل شده جمعند در سر زلفت ٭ که دیده است جنین جمع در پریشانی
مثال دیگر جنانک لفظ نقصان و کمال که درین بیت واقع است
کرچه سر تا قدم من همکی نقصانست ٭ لله الحمد که عشق بکمال است مرا
مثال دیگر جنانک لفظ بست و کشاد و زنده و مرده و بیگانه و آشنا که درین بیت
اول و ثانی و ثالث این غزل مذکورست

مثالش

عاشق روی جان فزای توییم ٭ بسته زلف دلکشای توییم
مرده عشق و زنده امید ٭ زنده و مرده از برای توییم
جند بیگانگی کنی با ما ٭ مکن ای دوست کاشنای توییم

مثال دیگر جنانک لفظ بیاض و سواد و صبح و شام که درین بیت واقع است
تا ای ز پرتو مه رویت بیاض صبح ٭ تاری ز ظلمت شب زلفت سواد شام
مثال دیگر جنانک لفظ خطا و صواب که درین بیت مذکور است
جون زلف تو دلم بی برد و نیست خطا ٭ جشم مست تو مرا بی کشد و هست صواب
مثال دیگر جنانک لفظ بنده و آزاد و امن و خوف و جنت و جحیم که درین بیت مذکورست

بنده دلدارش آزاد کشته از دو کون ٭ فارغ از لذات جنت ایمن از خوف جحیم
مثال دیگر جنانک لفظ خشک و تر و وجود و عدم که درین بیت واقع است جنانک
خشک و تر و جود و عدم را بسوز پاک ٭ تا بس کنیم دم ز وجود و عدم زدن
مثال دیگر جنانک لفظ وفا و جفا و نوش و نیش که درین بیت مذکورست جنانک
از تو ام جشم وفا هست جفا می بینم ٭ لطف کن جون غم من نوش نه زن نیش مرا
مثال دیگر جنانک حضرت سعید مغفور مبرور انار الله برهانه و ثقل بالحسنات میزانه
فرموده است مثالش
کنج با یاد دست و گل با خار و شادی با ملال ٭ دو صبوری کن مکو زین بیشتر افسانه
مثال دیگر جنانک لفظ فنا و بقا که درین بیت واقع است مثالش
تا نکردی فانی اندر عاشقی مجنون بکنج ٭ در فنای خویشتن کی بینی بقای خویشتن
اکر جنانک این صنعات مذکوره جامع
طبایع اربعه بود احسن و ابلغ باشد جنانک درین بیت مذکورست مثالش
با آب دیده نشانیم آتش دل ریش ٭ کنون که داد هوای تو خاک ما بر باد
مثال دیگر درین نوع جنانک
کر نیم کاتش دل را بآب دیده نشانم ٭ هوای خاک کویت را بکوه جاده جون سازم
مثال دیگر هم درین معنی جنانک
باد دهان تو زد در من خاک آتش ٭ رحمتی کن که مرا نیست کنون در جکر آب

الباب الخامس عشر فی الاعنات

اعنات ازروی لغت در کار صعب شروع کردنست و آنرا لزوم ما لا یلزم
نیز خوانده اند و در اصطلاح ائمه بدیع اعنات عبارتست از آنک سخن ور در قافیه
حرفی را ملتزم شود که رعایت آن برو لازم نبود تا بدون آن حرف تمام و صحیح

بو و خبانک حرف تا تنغیل که در اوایل قوانی ابیات این غزل تمامه مذکورست
و رعایت آن شرط نیست

دردم نه بحدیست که تدبیر توان کرد | شوقم نه بجانست که تقریر توان کرد
بیمارم و گفتی که بتیمار تو آیم | این کار از آن نیست که تاخیر توان کرد
در شان دلم آمده است آیت عشقت | این آیت از آن نیست که تفسیر توان کرد
توفیر من از عشق همین چهرهٔ زردست | پیداست کزین وجه چه توفیر توان کرد
ای دل برو و خاک درش کرد درین کار | فرض است درین کار چه تقصیر توان کرد
از عهد ازل باز کج عاشق و مستست | او را نه مراجیست که تغییر توان کرد

دیگر از اغنات که آنرا لزوم ما لا یلزم گویند خبانک حرف تا که در اوایل الفاظ
قوانی این غزل که آن لفظ تقریر و تحریر و تقصیر و غیرها مذکورست و رعایت
آن از شرایط حروف قافیه نیست و بر مجموع ابیات این غزل معادلت مثال خبانک

چون میسر نشود با تو مرا تقریری | هر شب از نقش خیال تو کنم تحریری
گر مرا دست دهد سوخته دل جان باشد | جان روان بر تو فشانم نکنم تقصیری
نیست ممکن که مصور شود ای ترک خطا | چون جمال تو در آیینهٔ جان تصویری
قامت او چو ملک دید ز جان مایل شد | رفت در سجده و آورد روان تکبیری
واعظ شنتم از روی نیکو پند دهد | وعظ واعظ نکند در دل من تاثیری
آیت عشق تو در شان دلم نازل شد | جز منش هیچ مفسر نکند تفسیری
گفته بودی که کج را نبوازم روزی | روز آنست که لطف تو کند تدبیری

الباب السادس عشر فی التضمین المزدوج

از جمله

از جملهٔ صنایع شایسته بایسته تضمین مزدوج است مراد بتضمین مزدوج آنست که سخن‌ور
نابرد یاد حسن کلام قبل از مراعات قافیه و غیر از محافظت سجع متعدد کرده
لفظ مزدوج شود یعنی دو لفظ را در یکدیگر ذکر کند که در اکثر حروف متجانس و متوافق
باشند خبانک لفظ بخیته و ریخته که درین بیت مذکورست خبانک
زلف تو بر رخ زیبای تو گوی که صبا ٭ مشک تر بیخته و ریخته بر برگ سمن

الباب السابع عشر فی الاستعارة

از جملهٔ صناعات خوب مرغوب ارباب بیان استعاره است مراد
باستعاره آنست که کلمه که او را فی نفس الامر معنی حقیقی بود آنرا در محل دیگر بر
سبیل عاریت استعمال کند خبانک لفظ پردهٔ عصمت و عروس معنی که درین
بیت واقع است مثالش | درون پردهٔ عصمت عروس معنی را
بغیر فکر ضمیر تو کیست چهره کشا | مثال دیگر خبانک خانهٔ وجود و ولایت دل
که درین بیت واقع است خبانک | شد خانهٔ وجودم چون آفتاب روشن
تا بر ولایت دل عشق تو گشت سلطان | مثال دیگر خبانک طور وصل و تیه هجر که
درین بیت واقع است خبانک | طور وصل اتش خواستم افتادم اندر تیه هجر
من کجا بودم نظر کن تا کجا افتاده ام | مثال دیگر خبانک اسب ارادت و میدان وصل
که درین بیت واقع است خبانک | خوش بود اسب ارادت بر سر میدان وصل
گر مجال افتد علی رغم رقیبان تاختن | مثال دیگر خبانک قرص خور و سفرهٔ آسمان
که درین بیت واقع است
قرص خور بر سفرهٔ زنگاری سبز آسمان | با وجود قدر و رفعت ریزه‌ای خوان منست

مثال دیگر خجاتک باده شوق که درین بیت مذکورست — مثال مثل

هوس وصل تو از باده شوق آورد * تشنه لب تا لب دجله بغداد مرا

الباب الثامن عشر فی حسن التخلص

مراد بحسن تخلص آنست که سخن وی در قصیده در رجوع کلام کند از نسیب بوجه احسن
واجمل با لقاب ممدوح و در غزل بعد از صفات محبوب و آخر غرض
ومطلوب بنا بر تذکره و تخصیص متعرض اسم یا لقب خود شود یا متذکر موضعی
گردد که منسوب بود تا موجب التباس بغیری نباشد خجاتک بر نسیب این قصیده صادقست

بدین زبون تو خورشید را فزوده جمال — نهاده بر گل سوری ز مشک نقطه خال
ز طره تو شکسته و صد هزار نهیب — ز غمزه تو عتابی و صد هزار دلال
ز ذوق لعل تو باده گرفته طعم شکر — ز عکس روی تو لاله گرفته گونه آل
نتافت چون رخت از آسمان حسن قمر — نخاست چون قدت از بوستان لطف نهال
ز شوق خال توای سرو قد و سیم اندام — چو زلف پر شکنت گشته ام پریشان حال
چنانکه صد هزار ماه رود و گر نه روم — بداد بر در سلطان آفتاب مثال
مهر دولت و دین شاه اویس دریا دل — که برگشود بر آفاق دست جود و نوال

مثال ثانی حسن تخلص خجاتک در بیت خاتمه این غزل مذکورست

مراد از سر دو جهان هیچ کس بجای تو نیست — مراد من ز دو عالم بجز لقای تو نیست
تو آن که مثل تو صد هزار جاکرست — منم که هیچ کسم در جهان بجای تو نیست
غریب نیست اگر من گدای کوی توام — کجاست پادشهی کو چنان گدای تو نیست
سرم برای کف پای دوست می باید — کجا برم سری را که خاک پای تو نیست

اگرچه هر کسی از درد خود دوا طلبند * دوای ما بجز از درد بی دوای تو نیست
حیات خویش نخواهیم بی رضای تو ما * رضای ما بجهان خود بجز رضای تو نیست
بخاک پای عزیز تو میخورم سوگند * که در سر خجاتک هیچ جز هوای تو نیست

الباب التاسع عشر فی حسن الطلب

اسم صنایع علم بدیع حسن طلبست مراد بحسن طلب آنست که سخنور بعد از اقدام
وادای خدمات لایقه نسبت با مخدوم در اثنای نظم قصیده یا نثار رساله
بحسب مقتضای حال از ممدوح استدعای کند بروجهی که متضمن لطیفه بود نه بطریق
که مقرون با لحاح و ابرام گردد خجاتک برین بیت صادق است ،،

یک نظر گر بکنی فوت نگردد ز کرم — قطره از تربیت بحر شود در خوشاب

مثال دیگر از حسن طلب خجاتک — بگشای بر جهان در امداد و عاطفت
از بنده نیز سایه اقبال وا مدار — اگر خجاتک مراعات حسن طلب در بیت
شرط باشد یا قریب بشرط اول باشد خجاتک درین بیت شرط مذکورست

تا کند پیوسته کسب نور ماه از آفتاب — مجلست خالی مبادا از عطا والتماس

وشاید که این در غزلی سو مرعی بود نسبت با محبوب خجاتک درین بیت واقع است

بر سر سفره انعام خودم خوان روزی — که کسی نیست بغیر از من ازین خوان محروم

الباب العشرون فی مراعات النظیر

مراد بمراعات نظیر آنست که فصیح کلمات متناسبه متقاربه را از جهت نظم
نظام کلام در سلک نظم منتظم گرداند خجاتک مه و زهره و مشتری و خورشید که درین بیت

مه جمال ترا زهره مشتری گردد — غلام روی تو خورشید خاوری گردد

مثال دیگر خجانک لفظ حدیث وصحیح واجازه که درین بیت واقع است ؞
حدیث زلف وخالت رابجد درس میگویم ؞ بیا بشنو صحیح ازمن کاجازت دادم ازآنم
مثال دیگر خجانک الفاظ اسامی ادوات شطرنج که درین بیت مذکورست
خورشید دید ماه رخت راپیاده گشت ؞ شد بر بساط حسن به پیش توشاه مات
مثال دیگر خجانک اسامی اقسام خطوط که درین بیت واقع است خجانک
خط محقق توکه ریحان غلام اوست ؞ نسخ غبار کرده زدلهای خاص وعام
مثال دیگر خجانک لفظ هندو ومبارک وسعادت ومقبل که درین بیت مذکورست
هندوی کویت مبارک طالع است ؞ این سعادت نیست جز در مقبلی
مثال دیگر خجانک لفظ دامن وگریبان که درین بیت واقع است
ازدست عشق برانم که در کشم دامن ؞ امید وصل دیگری کشد گریبانم
مثال دیگر خجانک لفظ پا وسر ودست که درین بیت واقع است ؞
درعشق پای دادم برباد اگر رود سر ؞ هرگز مباد روزی کز دوست دست دادم
مثال دیگر خجانک خسرو وشیرین وترش وتلخ که درین بیت مسطور است
ای خسرو ملاحت باما ترش چرایی ؞ کز تلخی فراقت دادیم جان شیرین
مثال دیگر خجانک لفظ دست وپشت پا که درین بیت مذکور است خجانک
دست دل تابدامن تو زدیم ؞ پشت پای زدیم بر عالم

الباب الواحد والعشرون فی مدح الموجه

مراد بمدح موجه آنست که مادح مدح ممدوح کند که از توجیه یک صفت او ملتزم
صفتی دیگر شود خجانک درین بیت مذکورست خجانک

پناه عرصهٔ آفاق شیخ اویس کریست ؞ مطیع حکم مطاعش قدر بسان قضا

الباب الثانی والعشرون فی محتمل الضدین

مراد بمحتمل الضدین آنست که متکلم کلامی ذکر کند و مقصدی معنی شود که محتمل غیر مقصود
تواند بود وآنرا دو وجهین نیز خوانند خجانک برین بیت صادق است مثالش
نیست ما را بجز از پیش تو مردن کاری ؞ عاشقان را بجهان بهتر ازین کاری نیست
روی برتابی وبشتابی و برگردی ز عهد ؞ ای بت پیمان شکن عهد ووفا باشد چنین

الباب الثالث والعشرون فی تاکید المدح بما یشبه الذم

مراد بتاکید المدح بما یشبه الذم آنست که سخن ور از غایت مبالغه که در مدح ممدوح
نماید آن مدح مشتبه بذم گردد وازین نوع نظم احترازاولی بود خجانک درین بیت مذکور
هست
وااز غایت انصاف وعدل داشتن ؞ برکسی زوری نکردی در جهان جز بر کمان

الباب الرابع والعشرون فی الالتفات

مراد بالتفات آنست که صاحب سخن بنا بر نکتهٔ غریبه نقل کلام کند از مغایبه بمخاطبه
یا از مخاطبه بمغایبه نوع اول که التفات بود از غیبت بخطاب واین اکثر در
قصاید متداولست خجانک درین دو بیت مذکور است مثالش
شهنشهی که زفرط صفا بود دایم ؞ ضمیر انورش آیینه خدای نما
ایا سپهر جنابی که هست از ره قدر ؞ حضیض درگه تو اوج گنبد خضرا
مثال دیگر التفات بود از غیبت بخطاب در غزل خجانک درین دو بیت واقع است
مه تبسته خجل سرو قامتی دارم ؞ که من بهر نفس زلف او گرفتارم
بیا که جان ز تنم می رود برون ز غمش ؞ بوعدهای وصال تو بازمی دارم

نوع ثانی که التفات بود از خطاب بغیبت و این اکثر در غزل مستعمل است چنانک درین بیت مذکورست

زان خرابیها که از هجر تو بر جانم رسید ... در همه ملک وجودم ذره آباد نیست

من به بند زلف دلداری گرفتار آمدم ... کز کمند زلف مشکینش کسی آزاد نیست

الباب الخامس والعشرون فی الایهام

از جملهٔ الطف و ادق صنایع بدیع ایهام است و ایهام از روی لغت بگمان افکندنست و از روی اصطلاح ایهام آنست که بلیغ متذکر لفظی شود که آنرا دو معنی بود یکی قریب و یکی بعید و چون سامع استماع آن لفظ کند بذهن او معنی قریب منتقل شود و مراد متکلم معنی بعید بود و ایهام را تخییل و توریه نیز گویند و ایهام بر دو نوع است

نوع اول ایهام مرشح است مراد با ایهام مرشح آنست که مقارن باشد با آن قرینه که مناسبت و ملایم معنی قریب و چنانک لفظ وجه که ایهام است و در آخر این بیت مذکورست و لفظ روی که ملایم و مناسب معنی قریب اوست و در اول این بیت مسطورست

در روی تو صد وجه که گویند در آن وجه ... صد وجه توان گفت که آن وجه نکو نیست

مثال دیگر از ایهام مرشح چنانک درین بیت مذکور است مثالش

چون در میان باغ گل دستهٔ بهشتی ... چون بر کنار جوی سرو روان مایی

مثال دیگر ایهام مرشح که درین بیت مذکور است چنانک

روی اگر در کف پای تو نهم خرده مگیر ... وجه دیگر من درویش ندارم چکنم

الباب السادس والعشرون فی سیاقة الاعداد

مراد بسیاقة الاعداد آنست که متکلم بر وجهی ایراد کند که سیاق کلمات او مشتمل بود بر اسمای کثیره و آن بر دو قسم است قسم اول از سیاقة الاعداد آنست که کلام متکلم مشتمل

و متضمن اسمای اعداد بود چنانک درین بیت مذکور است مثالش

ای بشش روز از دو حرف این نه ایوان ابداع کرده ... زیر طاق هفت ایوان چار ارکان ساخته

قسم ثانی از سیاقة الاعداد آنست که سیاق کلام متکلم مشتمل باشد بر مسمیات اعداد چنانک درین بیت واقع است مثالش

سعادت و ظفر و بخت و دولت و اقبال ... بر آستانهٔ عالیت مستقر کردند

مثال دیگر ازین نوع چنانک درین بیت مذکور و مسطورست مثالش

عقل و دین و صبر و آرام بعهدش داشتم ... ای دریغا کز فراقش هر چهار از دست رفت

مثال دیگر ازین قسم چنانک بر الفاظ این بیت صادق است مثالش

بر جان ابرو و چشم و عارض و حسن و جمال ... صد هزاران آفرین هر لحظه از جان آفرین

الباب السابع والعشرون فی تنسیق الصفات

مراد بتنسیق الصفات که فصیح اوصاف متعدده را بر نسق واحد متوالیا ذکر کند و شی واحد را با اوصاف متعددهٔ مختلفه موصوف گرداند چنانک در ترتیب این بیت واقع است مثالش

شه مظفر گردون پناه عالم گیر ... سپهر منزلت کامکار کام روا

مثال دیگر چنانک بر مصراع اول این بیت صادق است

عیش و تماشا و بهار [illegible] و درد فراق ... این همه محنت و غمم چون بهم افتاد مرا

مثال دیگر چنانک در کلمات این بیت مذکور و مسطورست مثالش

دل پر از درد و رخم زرد و تنم بیمارست ... چشم من اشک فشان و جگرم پر خون است

الباب الثامن والعشرون فی اعتراض الکلام قبل التمام

مراد باعتراض الکلام قبل التمام آنست که متکلم کلامی در سلک عبارت کشد قبل از تمام آن در اثنا لفظی یا اکثر ذکر کند که کلام بدون آن صحیح بود و ارباب

نظم آن را حشو خوانند و حشو بر سه نوع است **نوع اول** حشو ملیح است مراد بحشو ملیح آنست
که سخن ور در اثنای کلام لفظی را متذکر شود که بدون آن لفظ کلام مفید و تمام بود اما
ذکر آن لفظ موجب ازدیاد لطافت و ملاحت کلام باشد چنانکه لفظ کس
کشاد که در آخر مصراع اول این بیت مذکورست **مثالش**

انجمن می کشم از دور فلک کس نگشاد   در نخل سبز دار کوه ببندد کمرم

مثال دیگر از حشو ملیح چنانکه لفظ الحق که در اول مصراع ثانی این بیت مذکور است

طره مشکین سنبل بر کنار جویبار   الحق از آثار زلف عنبر افشان من است

نوع ثانی حشو متوسط است مراد بحشو متوسط آنست که صاحب سخن در اثنای
کلام ایشان نماید بلفظی که بدون آن لفظ کلام صحیح بود اما ذکر آن را در زیادتی
معنی اندک تعلق و مدخلی باشد و این نوع سخن احتراز اولی بود چنانکه لفظ
سیاه که در مصراع اول این بیت مذکور است **چنانکه**

ای مشک ناب خط سیاه ترا رهی   وی آفتاب روی چو ماه ترا غلام

[illegible] چنانکه لفظ رنگ که مصراع آخر این بیت مذکورست **مثالش**

[illegible] بستان عارض گلرنگ آن نگار   از اشک سرخ چهره زردم گرفت رنگ

نوع ثالث حشو قبیح است مراد بحشو قبیح آنست که متکلم در اثنای کلام لفظی را ذکر کند
که محتاج الیه نباشد و مستدرک بود و ذکر آن را در فایده معنی هیچ وجهی از وجوه تعلق
و مدخلی نباشد و این نوع اکثر در دو کلمه واقع شود و متحد المعنی باشد و از ذکر اعلی
مستغنی شوند بذکر آن دیگر و ازین نوع سخن احتراز واجب باشد چنانکه لفظ پنهان
که در مصراع اول این بیت واقع است و مستدرک است چه از ذکر لفظ مخفی معنی پنهان

مستفادست همچنین لفظ پیدا که در مصراع آخر این بیت مذکورست و مستدرک بنابر آنکه
از ذکر لفظ ظاهر معنی پیدا مستفادست **مثالش**

عشق آن جان و جهان مخفی و پنهان چون کنم   کز سرشک و رنگ رویم ظاهر و پیدا بود

الباب التاسع والعشرون فی مجمع البحرین

از جمله اکمل و اجل صنایع مجمع البحرین است و مراد بمجمع البحرین آنست که صاحب
ذهن مستقیم بنا بر قدرت تامه بر وجهی درر الفاظ را در سلک نظم منتظم کرده اند
که جامع دو بحر تواند بود از بحوری که معتبر است در شعر چنانکه این ابیات که اولا از بحر
هزج است **مثالش**

نگارا تا بکی آخر ز اشکم تر بود دامن   ز بحر چشم گریانم پر از گوهر بود دامن
ز بزم گلشن جنت بدامن گل کشم هردم   بسان گل اگر روزی مرا پر زر بود دامن
زمین را هر دم از اشکم پر از گوهر بود چهره   هوا را هر دم از زلفت پر از عنبر بود دامن
نگارا تا مفاعیلن بکی آخر مفاعیلن   پر از گوهر مفاعیلن بود دامن مفاعیلن
ز بحر چشم مفاعیلن م گریانم مفاعیلن   پر از گوهر مفاعیلن بود دامن مفاعیلن

و هرگاه که از اواخر مصاریع این ابیات مذکوره الفاظ را که مشتمل است
بر دو سبب خفیف تقدیم کنند بر اوایل مصاریع بحر رجز سالم بود بی آنکه در معنی
و قافیه تغییری واقع گردد و تبدیل صورت نبندد **مثاله**

دامن نگارا تا بکی آخر ز اشکم تر بود   دامن ز بحر چشم گریانم پر از گوهر بود
دامن ز بزم گلشن جنت بدامن گل کشم   دامن بسان گل مرا روزی اگر پر زر بود
چهره زمین را هر شب از اشکم پر از گوهر شود   دامن هوا را هر دم از زلفت پر از عنبر بود
دامن نگا مستفعلن را تا بکی مستفعلن   آخر زاش مستفعلن کم تر بود مستفعلن

وامن زنخ مستفعلن یا غم پراز مستفعلن   یا غم پراز مستفعلن کو سر بود مستفعلن

الباب الثلثون فی جامع البحور

از جمله نوادر صنایع بدیع جامع البحورات که صاحب سخن بنا بر تصرف تام متذکر تقطیع شود که بی تقدیم و تاخیر الفاظ آنرا در سه بحر مختلف توان خواند چنانکه برین بیت صادق

هرگاه که الفاظ آنرا اشد خوانند از بحر هزج سالم بود برین وزن

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن   لب تو مرهم عاشق خط تو فانهٔ مانی

غم تو مونس خاطر قد تو سایهٔ طوبی

تقطیعش

لب تو مر مفاعیلن هم عاشق مفاعیلن   خط تو فا مفاعیلن نهٔ مانی مفاعیلن

غم تو مو مفاعیلن نس خاطر مفاعیلن   قد تو سا مفاعیلن یهٔ طوبی مفاعیلن

هرگاه که بعض الفاظ این بیت مذکور را اشد خوانند و بعض مخفف از بحر رمل مجنون بود برین وزن که فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

لب تو مرهم عاشق خط تو فانهٔ مانی   غم تو مونس خاطر قد تو سایهٔ طوبی

لب تو مر فعلاتن هم عاشق فعلاتن   خط تو فا فعلاتن نهٔ مانی فعلاتن

غم تو فعلاتن نس خاطر فعلاتن   قد تو سا فعلاتن یهٔ طوبی فعلاتن

وهرگاه الفاظ بیت مذکور را تماما مخفف خوانند از بحر مجتث بود برین وزن

لب تو مرهم عاشق خط تو فانهٔ مانی   غم تو مونس خاطر قد تو سایهٔ طوبی

لب تو مر مفاعلن هم عاشق فعلاتن   خط تو فا مفاعلن نهٔ مانی فعلاتن   غم تو مو مفاعلن

نس خاطر فعلاتن قد تو سا مفاعلن یهٔ طوبی فعلاتن

الباب الواحد والثلثون فی جامع الوزنین

از جملهٔ غرایب صناعات ذو بحرین جامع الوزنین مراد بجامع الوزنین آنست که سخن ور بنا بر مهارت بلاغت در بحری از بحور شعر ایراد نظم کلام کند که اگر الفاظ و حروف آنرا تماما متذکر شود یک وزن مخصوص بود و اگر از آخر هر مصراع حرفی طرح کند وزن دیگر شود و از مستبعات چنانکه برین دو بیت صادق است هرگاه که الفاظ و حروف آنرا تماما ذکر کند از بحر هزج اخرب مکفوف بود مثالش

ای خاک درت سرمهٔ سرگوشه نشین ، کوی تو شده مسکن هر زار و حزین

جان راست بهشتی دهان تو کمان ، دل راست بهر شکل حسن تو یقین

وهرگاه که از آخر هر مصراعی حرفی را طرح کند وزن دیگر گردد که بوزن خاص است رباعی

ای خاک درت سرمهٔ سرگوشه نشین ، کوی تو شده مسکن هر زار و حزین

جان راست بهشتی دهان تو کمان ، دل راست بهر شکل حسن تو یقین

تقطیعش

ای خاک مفعول درت سرم مفاعیل ، ی سرگوشه مفاعیل نشین فعول ، کوی تو مفعول شده مسک مفاعیل ، ن هر زار و مفاعیل حزین فعول ،

الباب الثانی والثلثون فی ارسال المثل

مراد بارسال المثل آنست که فصیح بنا بر ازدیاد شهرت کلام خود در اثنای بیتی متذکر مثلی شود از امثال آنکه شایع باشد در افواه تا در اذهان موثر و سریع القبول بود چنانکه درین بیت مذکورست   سواد دستی من عشق محو خواهد کرد

من این زنش خطت نا نوشته می خوانم   مثال دیگر چنانکه در اثنای این بیت مذکور و مسطور

گر کنم پیشکشت جان منکر در جانم   تجارت که بود تحفهٔ درویش حقیر

الباب الثالث والثلثون فی ارسال المثلین

مراد بارسال المثلین آنست که بلغ از جهت توضیح و تبیین کلام در یک بیت متذکر گردد مثل شود که معروف و مشهور بود در شکل در مصراعی تا فایدهٔ معانی آن کلام اظهر و افید بود چنانک در مصراعین این بیت مذکورست مثالش

ظلم در عهد تو خفاش وجود خورشید ٭ جور در دور تو کتان و فروغ مهتاب

الباب الرابع والثلثون فی تجاهل العارف

مراد بتجاهل العارف آنست که متکلم در واقع عارف بود بشی اما ظاهرا بنا بر استمام در معرفت آن تجاهل و تغافل نماید چنانک درین بیت مذکورست مثالش

یارب آن خورشید رخشان یا رخ یار منست ٭ کز خیالش کلبهٔ احزان ما چون گلشن است

مثال دیگر از تجاهل العارف چنانک برین بیت صادق است مثالش

یارب آن زلف سیاهست که قد تو گرفت ٭ یا خود از آتش دل دود بران بالا شد

مثال دیگر چنانک درین بیت مذکور و مسطور است مثالش

گفتم چو کنج ابرت گنجا کجا باشد ٭ گفتم منم غلامت گنجا خود گدایی

الباب الخامس والثلثون فی السوال والجواب

مراد بسوال و جواب آنست که سخن ور در ابتدای کلام مطلوب سوال کند و بنا بر اتمام کلام بعد ازان از زبان محبوب جواب گوید چنانک درین رباعی مذکورست مثالش

گفتم که ترا روح و روان می گویند ٭ یا مونس جان عاشقان می گویند

گفتا که شنیده اند هریک وصفی ٭

نادیده مرا ابتدران می گویند

مثال دیگر مثالش

چنانک سلطان سعید مغفور مبرور الواصل الی جوار ملک الغفور انار الله برهانه فرموده است

کمش دوشش که از لعل لبت نقل دهد ٭ تا پس از نقل بود آن ز حیاتم توفیر

گفت ای شیفته چون زلف من و سرگردان ٭ نکرت هست سر آن که نهندت زنجیر

الباب السادس والثلثون فی الموشح

از جملهٔ بدایع صنایع ارباب نظم موشح است و توشیح از روی لغت آراستن لباس است بجواهر و مراد بموشح در اصطلاح بلغا آنست که سخن ور شعری گوید که از جمع حروف اوایل ابیات یا اوایل مصاریع آن قطعه یا بیتی یا لقبی و یا اسمی حاصل شود چنانک برین رباعی صادق است که از اجتماع حروف اوایل مصاریع آن محمد حاصل شود

چنانک

ما یم بعشق داده دل تا چه شود ٭ حالی بغمت نهاده دل تا چه شود

من درد ترا بجان خریدار شده

در راه غمت فتاده دل تا چه شود

الباب السابع والثلثون فی المسمط

از جملهٔ محسنات صناعات علم بدیع مسمط است و تسمیط از روی لغت امال جواهر در رشته کشیدنست و در اصطلاح اهل این فن مسمط نظمیست که در هر بیت آن سه سجع رعایت کند که موافق بود با قافیه آن نظم چنانک در ابیات این غزل من اوله الی آخره مذکورست

ای جان و دل از جان و دل من دوست می دارم ترا ٭ ای از جمالت مه خجل من دوست می دارم ترا

ای جان و ای خوشتر ز جان ای نور چشم عاشقان ٭ جان و جهانی وز جهان من دوست می دارم ترا

رندی و قلاشی من ظاهر شده بر مرد و زن ٭ افتاده در درد محن من دوست می دارم ترا

ای آنک جانان منی جان و دلم را دشمنی ٭ با آنک قصدم میکنی من دوست می دارم ترا

چون کردم صورت گزین با من چرا باشی بکین ‌ آخر نگفتم غیر ازین من دوست می دارم ترا
تا چند گردم کو بکو ای آفتاب خیزان سو بسو ‌ تا با تو گویم رو برو من دوست می دارم ترا
خون خورد گنج در عشق او ور عیب جوید خرده‌گو ‌ گو سر چه می خواهی بگو من دوست می دارم ترا

الباب الثامن والثلثون فی الملمع

مراد بملمع آنست که صاحب سخن بنا بر عموم فایده نظم کلام بر وجهی کند که بعضی ابیات یا مصارع آن عربی بود و بعضی فارسی مثال اول خانک برین دو بیت صادقست مثالش

قد مولانا تبین نوره متنورا ‌ یهدی الی منازل عز واحترام
آن نور عکس روز شهنشاه عالم است ‌ کانجم بلا به نور زرویش کند وام

مثال دیگر خانک برین بیت صادقست العبد [illegible] له لمولاه

الباب التاسع والثلثون فی المقطع

مراد بمقطع آنست که ناظم بنوعی نظم کلام کند که هیچ حرفی از حروف کلمات او متصل نباشد در کتابت و جمیع حروف الفاظ منقطع باشد و این نوع شعر غریب بود خانک برین بیت صادقست مثالش

زر در دو داغ و دوری زر دوزادم ‌ زر لو و وا ای او آزرم دارم

الباب الاربعون فی الموصل

مراد بموصل آنست که سخن ور بر وجهی ایراد نظم کند که کلمات آن خالی باشد از حروف منقطعه که آن الف است و دال و ذال و ری و زی و واو و مشتمل بود بر الفاظی که حروف آن متسلسل توان نوشت خانک برین بیت صادقست مثالش

خطش … تیغش … تیغ کشت بنفشه … ‌ و تیس علی … ا

خط سیه سلسل شب صفتش ‌ قمت شکن مشک ختن می بینم

[illegible marginal note]

الباب الواحد والاربعون فی الرقطا

از جمله غرایب صنایع بدیع رقطاست و رقطا از روی لغت سیاهی بود که با وی نقطهای سفید ممزوج باشد و مراد برقطا باصطلاح ائمه این فن آنست که بلیغ ملتزم نظمی شود که من اوله الی آخره بر ترتیب یک حرف آن منقوط بود و یک حرف غیر منقوط خانک برین دو بیت صادقست مثالش

چون من از هجر پری رخ صنم تو بشکن ‌ بی آشوب کند بلبل خوش طبع چمن
با تو نازک بدن سیم بر خوب لقا ‌ بکنم جان من آخر چه بری صبر ز من

الباب الثانی والاربعون فی المنقوط

از جمله اشکل صنایع آنست که سخن ور نظمی گوید که حروف آن مجموع منقوط بود خانک برین بیت صادقست

ببند بخت جز نقش جنبش ‌ ببینی ظن بد پیش تیغیش

الباب الثالث والاربعون فی غیر المنقوط

مدار کار اهل ملک عالم ‌ صلاح سرور اولاد آدم

الباب الرابع والاربعون فی المحذوف

مراد بمحذوف آنست که ناظم بنا بر قدرت و طاقت ملتزم شود که در نظم حرفی را حذف کند و متذکر نشود که آن حرف ضروری الوقوع بود خانک برین دو بیت صادقست کر خالی باشد از الف

همه بر عکس می بود چشم ‌ همه بر صورت سینه بود گوشم
نه بجد من است وصل حبیب ‌ لیک در جست و جوش می کوشم

الباب الخامس والاربعون فی غیر المتواصل

مراد بغیر متواصل آنست که متکلم بنا بر کمال قدرت انشاء شعر بر وجهی کند که عند اللفظ

لب بر لب واصل و واقع نشود چنانک برین رباعی صادق است مثالش

ای دیده زخ نگار دیدن خطرست ۰ ای دل سر این رشته کشیدن خطرست
ای آنکه تو زسپا غ عشق دگر ۰ زنهار دلا ز سر جشیدن خطرات

الباب السادس والاربعون فی المعما

از جملهٔ دقایق صنایع معمات و اذهان سریعهٔ متصرفه را بنظم و نثر این تجربه و امتحان کند و تعیه از روی لغت اخفا کردن چیزیست و در عرف ارباب نظم معما آنست که سخن در اسم مطلوب را یا لقب محبوب را بوجهی در سلک نظم منتظم کرده اند که معرفت آن موقوف بر اصحاب اذهان مستقیمه چنانک درین بیت مذکور است مثالش

سورهٔ یس اگر با نام او ملحق شود ۰ نام سلطان سلاطین جهان مطلق شود

الباب السابع والاربعون فی التضمین

مراد بتضمین آنست که سخن در بعضی از شعر مشهور معروف خوب متداول متقدما زا بنا بر ترتیب و تبرک با نظم خود منضم کرده اند بوعلی که کلام او متضمن معانی الفاظ شعر متضمن بود و اول چنان باشد که بیت مطلع را تضمین کند چنانک برین نظم صادق است مثالش

ز داستان فراغت جو قصه میرانم ۰ ز روز گار وصالت چو یاد می آرم
هزار نالهٔ دلسوزی کشتم هر دم ۰ هزار قطرهٔ خونین ز دیده می بارم

و شاید که یک مصراع مشهور را تضمین کند چنانک برین بیت صادق است مثالش

کار گزاف نیست زمین بوس حضرتت ۰ این کار دولت است کنون تا کرا رسد

و هر گاه که از اشعار غیر مشهور اشارت می باید کردن بدان تا موذی تهمت سرقه نشود چنانک درین بیت واقع است بیت

دلفورشی

نامه نوشت چشم پادشاه شرق و غرب ۰ کرده بود این بیت را در نامه ذکر آن مامور
یاد بم توفیق آن ده تا که من باز دگر ۰ اندر آن عالی جناب این عمر را آرم بسر

الباب الثامن والاربعون فی المبالغه

از جملهٔ اجل صناعات علم بدیعی مبالغه است مراد بمبالغه آنست که بلیغ بنا بر تزیین کلام در وصف شیٔ از حد حقیقت و ماهیت آن تجاوز کند و بمرتبهٔ اعلی و درجهٔ قصوی برساند چنانک درین دو بیت مذکور است مثالش

تن کی بود که عشق تو مرا در جان بود ۰ کفر زلف تو مرا اهبر ایمان بود
آتش و آب نبودند که این خاک را ۰ از هوای رخ تو آتش غم در جان بود

مثال دیگر از مبالغه چنانک درین بیت واقع است مثالش

در نافه مشک بار دگر خون شود اگر ۰ بوی ز چین زلف تو سوی خطا رسد
اگر مداد نیابم که ایت تو نویسم ۰ بجای حبر برادم ز چشم خویش سیاهی

الباب التاسع والاربعون فی الاغراق

از جملهٔ اکمل صنایع بدیعی اغراقست و مراد باغراق آنست که فصیح بنا بر حسن انتظام کلام در صفت شیٔ مبالغه تمام نماید و مستغرق بحر معانی آن گردد و بیان آنرا در عبارت و استعارت با قصای غایت بعد از نهایت برساند بحیثیتی که مودی بمحال گردد و اغراق اعم از مبالغه زیرا که اغراق مبالغه کردنست در مبالغه چنانک درین بیت مذکور است مثالش

در یاب غرقه را که سیل آب چشمش ۰ در هر طرف که جوی دریا بود همیشه

مثال دیگر در اغراق چنانک درین بیت واقع است

ز فغان من اند مه جز کیاه مهر و وفایت ۰ اگر ز عهد و وفا تم هزار سال آید

الباب ... المکنون فی الجمع و التقسیم

مراد بجمع و تقسیم آنست که متکلم دو شئ متغایر را در کلام اولا جمع کند متوالیا و ثانیا تقسیم کند هر یکی را از آن بصنعتی چنانک درین بیت واقع است **مثالش**

باید تا پای سرو و روی گل هردم از آن بوسم ٭ که این از قد و آن از خد زیبایت نشان دارد

مثال دیگر از جمع و تقسیم چنانک درین بیت مسطور و مذکورست **مثالش**

در غم زلف و قدت مسکین بگنج ٭ دست بر سر مانده و پا در گلی

الباب الواحد و المکنون فی تغییر الجلی

از جمله اهم صنایع تغییر جلیست مراد بتغییر جلی آنست که اولا ذکر چیزی کند مبهم بعد از آن تبیین و تغییر آن کند بروجه احسن چنانک در مجموع ابیات این غزل مرعی و مذکورست

روی چون ماهت نی پس چیست مهر خاورست ٭ زهره زهرات نی پس چیست سعد اکبرست

طاق ابرویت نی پس چیست قوس قزح است ٭ خط عنبرسات نی پس چیست زلف دلبرست

نرگس شهلات نی پس چیست چشم دلرباست ٭ حور قدسات نی پس چیست لطف داورست

آن نه خط است و نه خد پس چیست ریحان گل ٭ آن نه دهانست و لب پس چیست شهد و شکرست

سرو بستانت نی پس چیست قد یار ماست ٭ حورای قدسات نی پس چیست لطف داورست

خاک پای اوست نی پس چیست کحل چشم ماست ٭ درج یاقوتست نی پس چیست لعل احمرست

در مکنونست نی پس چیست اشعار گنج ٭ آب حیوانست نی پس چیست عین کوثرست

الباب الثانی و المکنون فی تغییر الخفی

مراد بتغییر خفی آنست که اول متذکر چیزی شود که در انجا ایهامی بود و بعد از آن تبیین و تغییر آن بر وجهی کند که خالی از خفائی نبود چنانک در ابیات غزل من اوله الی آخره مذکورست

درمیان جمله خوبان بی وفا پیداست کیست ٭ یوسف سلطان نشان و مه لقا پیداست کیست

گرچه از خوبان ندیدم در جهان روزی وفا ٭ نیست قدمن که گویم بی وفا پیداست کیست

مسکنی با جمله خوبان لطف و احسان و کرم ٭ و آنکه بر روی مسکنی جور و جفا پیداست کیست

ناتوان و خسته و زار و نزار افتاده ام ٭ آنکه از وصلش رسد ما را دوا پیداست کیست

گرچه ابروان خونم بریزد حاکم است ٭ آنکه مثلش نیست در چین و خطا پیداست کیست

گر گنج را بازخوانی و دبراسنی حاکمی ٭ آنکه دایم هست در عین رضا پیداست کیست

الباب الثالث و المکنون فی التبسم

مراد بتبسم آنست که قایل بنا بر صدق مدعای خود و رفع انکار سامع کلام را مقصد گرداند بتبسم چنانک در اوایل این ابیات مذکور است **مثالش**

بدان خدای که در بارگاه عز و بقاش ٭ بهیچ وجه نیاید بقا مکان و مجال

بدی کز برونست عزتش از وهم ٭ بداوری که برونست قدرتش ز خیال

بخاک پای تو ای نور دیده عالم ٭ که زوست در فوی خجلت همیشه آب زلال

که بحضور روان بخش روح پرور تو ٭ گرفته است تنم را از جان خویش ملال

وشاید که متذکر تبسم بدین نوع شود که درین بیت مذکور و مسطورست **مثالش**

باستان عزتت که آن پناه من است ٭ که جان و دل بتو دادم خدا گواه من است

الباب الرابع و المکنون فی التعجب

مراد بتعجب آنست که سخن و ربیان چیزی کند و بنا بر عظم شان در بیان آن حیرت نماید و متعجب شود چنانک درین بیت مذکور است **مثالش**

عجب از زلف پریشان تو که هر دم کردم ٭ با مه روی تو جمعست پریشان از چیست

الباب الخامس والعشرون فی حسن التعلیل

از جملهٔ احسن صنایع بدیعی حسن تعلیل است مراد بحسن تعلیل آنست که صاحب سخن متذکر
کلامی شود و آن کلام را مدعای خود سازد و بعد ازان از برای تاکید معنی اقامت
دلیل و تعلیل کند بران مدعا چنانک درین بیت مذکورست مثالش
دلم ا خاک پای تو بجان پیوند ازان دارد ؛ که خاک پای تو بوی حیات جاودان دارد

الباب السادس والعشرون فی اللف والنشر

لف از روی لغت پیچیدنست و نشر پراکنده کردن و در اصطلاح ائمهٔ این فن لف و نشر
و لف و نشر عبارت ازانست که ارباب نظم دو کلمه را یا اکثر که هر یک ازان
متعلق بود بکلمهٔ دیگر اولا ذکر کنند و بعد ازان متعلق هر کلمه را متذکر شوند بی تخلل
کلام اجنبی اعم ازانک بر ترتیب کلام سابق ذکر کنند یا بغیر ترتیب اول را لف
و نشر مرتب خوانند چنانک درین بیت مذکورست مثالش
ز حسن و لطف جانی که روی و موی ترا ؛ مثل بسورهٔ واللیل و والضحی زده‌اند

الباب السابع والعشرون فی الموقوف

مراد بموقوف آنست که صاحب سخن بر وجهی ایراد کلام کند که افادهٔ معانی آن
موقوف باشد افادهٔ معنی مصراع اول بر مصراع ثانی چنانک درین بیت صادق است
آنکس تواند از غم دلدار دم زدن ؛ کو بر سر وجود تواند قدم زدن
خورشید ازان شدست سحرخیز تا چون ؛ هر صبح بندگان درت را کند سلام
قسم اول آنست که موقوف باشد افادهٔ معنی بیتی بر بیتی چنانک درین بیت صادق است
غبار خاک درت را که بوی جان دارد ؛ اگر کند بشل کل چشم خویش هوا

مرادی

برزین که برو کنش گذار کند ؛ شود ز نکهت او خاک عنبرسا را

الباب الثامن والعشرون فی الطرد والعکس

مراد بطرد و عکس آنست که ارباب نظم مصراعی را بطرد بیان کنند و بعد ازان
نضمین آنرا منعکس ذکر کنند به بیتی دیگر چنانک برین بیت صادق است مثالش
سیلاب اشک ریزم از دیده همچو طوفان ؛ از دیده همچو طوفان سیلاب اشک ریزم

الباب التاسع والعشرون فی المتنوع

مراد بتنوع آنست که سخن ور بیتی گوید که آنرا بانواع متعدده توان خواند بحسب
تقدیم و تاخیر ترتیب کلمات ان و معنی مستقیم بود چنانک برین صادق است
که آنرا بر هشت نوع می توان خواند نوع اول
جان راست با تو رازی بیرون ز پردهٔ دل ؛ دل را با تو رمزی زان سوی عالم جان

نوع ثانی
بیرون ز پردهٔ دل جان راست با تو رازی ؛ زان سوی عالم جان دل راست با تو رمزی

نوع ثالث
جانراست با تو رازی زان سوی عالم جان ؛ دل راست با تو رمزی زان سوی پردهٔ دل

نوع رابع
جانراست با تو رازی دل راست با تو رمزی ؛ بیرون ز پردهٔ دل زان سوی عالم جان

نوع خامس
دل راست با تو رازی جانراست با تو رمزی ؛ زان سوی عالم جان بیرون ز پردهٔ دل

نوع سادس

جا زات با تو خوش دل رات با تو ولا • برون ز پردهٔ دل زان سوی عالم جان

نوع سابع

رازیت با تو جا زار مزیت با تو دلا • برون ز عالم دل زان سوی پردهٔ جان

نوع ثامن

رازیت با تو دل دار مزیت با تو جا زا • زان سوی پردهٔ دل برون ز عالم جان

الباب الستون في المتزلزل

مراد به تزلزل آنست که متکلم در اثنای کلام لفظی را متذکر شود که اگر تغییر اعراب یک حرف آن کنند معنی آن کلام متبدل و متغیر شود از مدح با ذم چنانک لفظ تاج دار و تاج دار که درین دو بیت مذکورست

مثالش

سری را که در دل بود عقل و عدل • شود عاقبت سرور تاجدار
سری را که در سر بود جور و ظلم • سری او شود عاقبت تاج دار

الباب الواحد والستون في المستزاد

مراد به مستزاد آنست که سخن ور بعد از شرایط نظم از مراعات نظم و قافیه و ردیف در اواخر ابیات یا اواخر مصاریع کلماتی الحاق کند بنا بر ازدیاد معنی و ارتباط کلام نوع اول مستزاد آنست که در اواخر مصاریع مذکور بود چنانک در دو بیت واقع است

مثالش

حال دلم از دیدهٔ نمناک بپرس
ای راحت جان
بیداریم از گردش افلاک بپرس
ای جان و جهان
هر جا که بخون سرشته خاکی بینی
ای مونس دل
آنجا بنشین حال من از خاک بپرس
ای ماه چگل

نوع ثانی مستزاد آنست که در آخر بیت مذکور باشد چنانک درین بیت صادق است

دلدار برید زلف مشکین ناگاه • زین غصه ز جان من بر آمد صد آه
از سوز جگر
گفتم که چرا زلف بریدی گفتا • آن رشتهٔ عمر تست کردم کوتاه
یکبار دگر

الباب الثانی والستون فی ذو قافیتین

مراد به ذو قافیتین آنست که سخن ور در آخر هر مصراعی یا هر بیتی دو قافیه متوالی لازم دارد و این منقسم بر دو قسم قسم اول آنست که قافیتین متوالی باشند و بینهما فاصلهٔ اجنبی نبود قسم ثانی از ذو قافیتین آنست که بینهما فاصله بود و آنرا ذو قافیتین محجوب خوانند چنانک درین بیت واقع است

مثالش

آن منظر الطاف الهیست نه روست • وان تیره شب تا متناهیست نه موست

الباب الثالث والستون فی حسن الاختتام

از جملهٔ اتم و اهم صنایع علم بدیع حسن اختتام است و آنرا حسن مقطع نیز گویند مراد بحسن اختتام آنست که سخن ور بیت خاتمهٔ نظم را بر کلام فصیح صحیح و معانی بدیع ملیح ختم کند بنا بر آنک اقرب العهد بسمع آخر کلام است و در اذهان و خواطر معانی خاتمهٔ کلام استقراری یابد و اگر در بیت خاتمه متعرض اطناب کلام شود از ممدوح یا محبوب اول و احسن باشد چنانک بر خاتمهٔ این غزل صادق است

مثالش

غارت عشق دل ما بر نتابد بیش ازین • خانهٔ درویش یغما بر نتابد بیش ازین
یکنفس مانده است بر امید دیدارت مرا • وعدهٔ امروز فردا بر نتابد بیش ازین

دل تمام بکند تا بسر کنند در کار عشق ٭ مدت عمر این تمنا برنتابد بیش ازین

بار هجرانش که کوه از حمل آن عاجز شود ٭ این تن مسکین تمنا برنتابد بیش ازین

ناله و فریاد کمتر کن که وقت عیش شاه ٭ نازکست آشوب و غوغا برنتابد بیش ازین

دوش بودم با خیالش غیر گم کن الکج ٭ حضرت سلطان گدا را برنتابد بیش ازین

ختم الکلام فی هذا المقام علی حسن الاختتام

والصلوة علی خاتم الانبیاء الکرام

والاف التحیة و اصحابهم السلام

حرره العبد الضعیف

المذنب درویش محمد

احسن الله حاله

فی الدارین

فریاد که چرخ بر من مسکین جفا کند ٭ در بند خاک بند ز بندم جدا کند

یا رب سیاه دار تو ایام آن کسی ٭ کین خط من بخواند بر من دعا کند

کتبه درویش محمد

ترکیبی کند از نظم یا از نثر که از حروف منقوط مجرد باشد **مثال نثر** ما ما

حسام او ساعد ممالک را سوار صمصام او عرصهٔ ممالک را سوار در کرم واسع العطا و در

ورع مسموع الدعا **مثال نظم**

در عرصهٔ حسام و در معرکهٔ طوس ٭ دارا که عدل و در مکارم کاوس

مادام حسود در که او محروم ٭ همواره حصار طارم او محروس

دل او کوه علم را اعطا را ٭ کلک او ملک عدل را معمار

کلک او آمر و ملک مامور ٭ او صحاح و ملوک عصر کسور

آنچه مجرد از الف باشد **مثال** ما ما

ز سروی که بر تنش ز تب نیز جنبش است ٭ لولوش زیر لعل و کلش زیر عنبر است

پرورده سپهر ستم پیشه شد بحسن ٭ بد مهر زین جهت چو سپهر ستمگر است

باب سی و ششم در معما قول مؤلف

این صنعت چنان باشد که شاعر نکتهٔ پوشیده گوید که مقصود آن بتصحیف یا بقلب یا بترکیب عربی و پارسی و یا بترجمه یا بحذف یا بحساب جمل یا بتصغیر معلوم توان کرد و ادراک این با اهل کیاست تعلق دارد تصحیف این چنین باشد که منقوط را غیر منقوط کرده شد و یا بعکس **مثال اول** درختی را مصحف کن بتازی تا شود دوشن ما ما ما ما

که کی روزی به پروزی برم تشریف جامی

مثال دیگر تصحیف برادر بر دارم من ٭ تا رخ تو برادر مسا درست

تصحیف فنا بگیر و مقلوب هلاک — معنیش به بنده بخش و لفظش بعد و

ترکیبی عربی و پارسی

ترکیب عربی و پارسی

از غایت لطف نام یارم — آبیست میان گل چکیده

ترجمه آستین بگرفتمش گفتم نگارا عاشقتم — او بناز گفت با من مرو دانجیر و کلوخ

حذف از خط هلال ابروانت مثال — عاجز شود ابن مقله و ابن هلال

تا عین تو زابن مقله تر کرد قلم — بی عین شد این مقله و ابن هلال

حساب جمل از غایت لطف نام یارم — از حسن به درج نزونت

تصغیر نام آن بت که سرو انجمن است — قلب تصغیر قلب قلب منست

باب سی و هفتم در لغز قول مؤلف

این صنعت شبیه معماست اما بطریق سؤال **چنانکه**

جبت آن لوح مرصع کو بعکس آفتاب — سر زند در روزن هر خانه و گیرد قرار

چون کند آهنگ جولان مرغ زرین بال صبح — او بعکس جلوه از الوان کند طاوس وار

از تنک روی نگارین بغایت نازک است — کز طراوت با سپیداجش بود همواره کار

می کند هر سنت وی مانند بمنظوری که او — بر تفاوت انداز و از رخ برقع گوهر نگار

سر بسر جسمست ازان رو دیده بانی میکند — کز پی ضبط جواهر رفت در جوبین حصار

نقشهای نقش دیوارست در جنبش که هست — قاصر از تحریر نقشش نقش بند روزگار

ظهر را تا قوتی بخشد چو پشت آینه — گرد گرد او دانه بی حصر و لعل بی شمار

بی تکلف نقشش از سطح زر و مستفاد — بی تردد جوهرش از [illegible] مستعار

خاک یا نزا با نفح باد ست در بیت الطرب — لیکن از باد صبا باید بیک دم انکسار

بشکند رویش کند نادیده رویش آفتاب — زانک دارد روی در دولت سرای شهریار

باب سی و هشتم در تضمین قول مؤلف

این صنعت چنان باشد که شاعر از شعر دیگران مصراعی یا بیتی یا بیشتر با شعر خود ترکیب دهد و آن بانواع است آنچه در مصراع باشد **چنانکه**

دی بگوشش حاجب ابروت میگفتم که دل — از سر زلف تو تا کی جور بی پایان کشد

گرم شد خورشید رخسارت که در ظلمت مسیح — هر کرا طاوس باید جور هندستان کشد

دی وقت سحر بلبل شوریده مست — می آمد و بهر مژده جان بر کف دست

می گفت نسیم را که از بهر خدا — آوازه گل در چمن چیزی هست

شب قدر من روز وصل تو بود — من آن روز را قدر نشناختم

قدر موی تو نداند ازان گفت کمال — یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

و شاید که مطلعی را مصراع مصراع تضمین کنند **چنانکه**

اگر چه گردش گردون کشاد دست تظلم — امیدوارم چنانم که کار بسته برآید

همیشه حالت گیتی بیک قرار نماند — وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

مدتی رفت که تا هیچ نکردی یادم — یاد میدار که از مات نمی آید یاد

عهدها داشته با من و من با تو امید — ای امید من وعهد تو سراسر همه باد

و آنچه بیتی را تضمین کنند **مثال**

بر جو سیبش از آسیب پرهن مجروح ، لب لطیفش از آمد شد نفس افکار

زر بند غم از چهرهٔ جان بگشاید ، هر کار که بست در زمان بگشاید

گر بر کف گنه بیم جو زر بنهی ، حالی بزمین بوسه زبان بگشاید

نوعی دیگر آنست که در بیت اول ذکر دو چیز کند که در بیت ثانی تکرار کند چنانکه

تنم چون رشتهٔ مریم دوتا شد ، دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم ، چو عیسی پای بند سوزن آنجا

نوعی دیگر آنست که اگر قطع نظر از وزن کند مصراع ثانی بیت اول بحسب ترکیب زاید باشد

چنانکه بر در دولت سرایت ماه نو ، آنک او حلقهٔ مهر شماست

گر ملازم گشت و گر تصدیع برد ، هیچ قدرت را نه افزود و نه کاست

وازین نوع کم اتفاق افتد نوعی دیگر آنست که در سه بیت و پنج بیت و شش بیت موقوف باشد و آنچه در سه بیت باشد

مثال

گویند کز ترتب خورشید بر فلک ، هر چند روز پیکر مه می شود نزار

اینجا دقیقه ایست که بر عقل روشن است ، وان نقل را چو در نگری نیست اعتبار

از نعل بر طلیعهٔ ماه آورد شکست ، رخشت چو بر کنارهٔ میدان کند گذار

وآنچه در پنج بیت باشد

روزی که کم شود ز سر سرکشان جرد ، روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

وان آب منجمد که سنانست نام او ، از تف حمله در رگ جانها شود روان

تو در میان [illegible] ن مور [illegible] د ، هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

یک بیت وصف حال خود از گفتهٔ ظهیر ، تضمین کنم بلاح نوجون در شاهوار

ای آفتاب ملک زمین نور و اگر ، ون سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار

وانچه در دو بیت تضمین باشد

مثال

در کمال کبریایت میکنم تضمین دو بیت ، از کلام انوری کو بر سپهر آمد از اثر

شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان ، شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ رخسار ضمیرت را شاگفت آفتاب ، لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

در باب کبریایت ادا میکنم دو بیت ، از نظم انوری که دلیل بر هنرست

آن قبه قدر اوست که گوی بر اوج سقف ، خورشید عنکبوت زوایای روزنست

آن قلعه جاه اوست که گوی سپهر و مهر ، در منجیق قدرش سنگ فلاخنست

قول متصرف شاید که در اشعار بیت چند تضمین کند چنانکه

از گفتهای بنده سه بیت از قصیده ، کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار

آورده ام بصورت تضمین درین مدیح ، نی بهر آنکه در سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود ، احیای سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی ، وی همت تو حاصل امسال داده پار

فاسر بحکم بر همه کس آسمان صفت ، تا در وجود بامه کس آفتاب وار

در ابر اگر نه دست تو یک خاصیت نهند ، دست تهی برون ننهد سر کز از جنار

باب سی و نهم در اغراق قول مؤلف

این صنعت چنانست که شاعر صفتی کند از قاعدهٔ اعتدال تجاوز کرده و از مبالغه نیز گویند [illegible]

آن بلحظه کس ندارد و پای تو جز رکاب ، وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

و آنچه در شش بیت بود

مثال

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی ، بنفشه پر جو درآورد این تنی را

حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید ، بشد بنامیه برداشت این تمنی را

چو دید نامیه که یک دو تن ز لشکر او ، متابعت ننمودند زهد و تقوی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را ، خواص نطق و نظر داد بهرانهی را

چنانک سوسن و نرگس بخدمت دانهی ، مرتب اند چه انکار را چه دعوی را

چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته ، دعای خدمت دستور صدر دنیی را

نوعی دیگر آنست که در بعضی از بحور مصارع صدر ابیات از مطلع با مقطع موقوف تجزیه باشد چنانک

گر دل و دست بحر و کان باشد ، دل و دست خدایگان باشد

تا مملکت را مدار باشد ، فرمان ده شهریار باشد

باب چهلم در کلام زاید و مکرر بیان زاید این صنعت چنان باشد که قایل چیزی ذکر کند که قرینهٔ آن قبل از آن ذکر کرده باشد ، خفتان دل و اشک چشم ساعد دست مشک سیاه کهربای زرد

مثال

زکناری اگر آید بمیان در همه عمر ، خفتان دل ما دور زمانش اندازد

در پی خیل خیالت که بگردش نرسم ، اشک چشم ز جرو قطره زنانت اسب

گفتم سوسن ساعد و دست نگیرم ، اکنون که بگردنم در آمد چنگم

وازین نوع سخن احتراز اولیتر بیان مکرر این صنعت چنان باشد که شاعر در بیتی لفظها مکرر کرداند در جنب یکدیگر یا قریب یکدیگر جهت وزن یا جهت تاکید مثال

قد قدح بخور از خون رزروزان منذش ، که قطره قطره چکیدست از دل انگور

قطره قطره دوست میگردد عدو ، ذره ذره مهرش افزون میشود

روی تو با قمر سپر انداز سپر کشید ، ابروت با هلال کمان در کمان نهاد

دهنت یک سر مویست بهنگام سخن ، از موی شکافی تو در وی پیداست

بالای کاینات پرد هزار سال ، سیمرغ وهم تا ز جنابت نشان دهد

زانسیب جنبر فلک اندر فراز او ، بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

بعد از هزار سال ببام زحل رسد ، گر پاسبان ز قصر تو سنگی رها کند

پی مورچه بر پلاس سیاه ، شب تیره ببیند دو فرسنگ راه

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او

مثال

از چشم آدمی نتواند شدن نهان ، قول متصرف

فرق میان مبالغه و اغراق آنست که هرجا که اغراق باشد مبالغه باشد و شاید که مبالغه باشد و اغراق نباشد چه اغراق افراط است در مبالغه مثال

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد ، اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

مثال بخواب دوش چنان دیدمی که گیسویش ، گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چنان بعهد تو کار زمانه منظوم است ، که بوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ

وازین … شاعر انظر بر تصرف او اعت … بر حقیقت و … قرع

اول جمع و این چنان باشد که شاعر دو چیز را یا بیشتر در مصراع صدر جمع کند و مصراع عجز بیان کند مثال ای شمع من و تو سوزناکیم ولی ٭ من رشتهٔ جان سوزم و تو رشتهٔ تن

دوم تفریق آنچنان باشد که شاعر در بیتی دو چیز را از یکدیگر متفرق کرداند و هر یک را بوجهی شرح دهد مثال گوئی من و او دو شمع بودیم بهم ٭ یک شمع بر دو دیگری بی سوز د

سوم تقسیم و این چنان باشد که شاعر چند چیز را در مصراع اول ذکر کند و در مصراع ثانی بترتیب قسمت کند چنانک عذار و چشم و سر و زلف آن بت کابل ٭ یکی گلاب دوم نرگس و سوم سنبل

باب چهل و دوم در جمع و تفریق و جمع و تقسیم قول مؤلف

اول جمع با تفریق این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را جمع کند در تشبیه و متفرق کرداند بدو صفت متغایر مثال

ما هر دو چو بی ما بنم چون ابر و چو گل با هم ٭ ما سی و می کا هم تو گریم و بی خندی

قول متصرف و شاید که سه چیز را در مصراع صدر جمع کند و در مصراع عجز متفرق بیان کند مثال ابر و باران و من و یار ستاده بوداع ٭ من جدا گریه کنم یار جدا ابر جدا

دو جمع با تقسیم و این چنان باشد که شاعر در مصراع صدر دو چیز را جمع کند و در مصراع عجز تقسیم دهد مثال ٭ دو حکم قدرتش زراه کمال

زمین را بسکون و فلک را وقار ٭ علم و ماه جرئت افزود و ه

مهر را نور و قطب را مقدار ٭ و شاید که در هر مصراع دو چیز را ذکر کند که صنعت

جمع گردد ٭ ابر و دریا را بدست گوهر افشانت زمین ٭ مهر و انجم را برای عالم آرایت قسم

دولت بمهر و مهر و نجوم دارد ننگ ٭ کفت بجود ز ابر و بحار دارد عار

و شاید که مصراع اول سه چیز جمع کرده اند و در مصراع ثانی قسمت کند چنانکه مثال

دست من چو ازاو کلکم حوت و سعی سنبله ٭ سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

و شاید که در یک بیت چهار چیز جمع کند و هر یک را بصنعتی مخصوص کرداند مثال

بلطف و عنف قوی خصم بند و قلعه گشای ٭ بتیغ و کلک قوی تاج بخش و ملک ستان

و شاید که چهار چیز را در مصراع صدر مبهم جمع کند و مصراع عجز منفصل تقسیم کند مثال

بتدریج و قرار و انتظام و ترتیب گردد ٭ به نو بدر و بار لعل در و خون مشک و حجر گوهر

باب چهل و سوم در جمع با تفریق و تقسیم قول مؤلف

جمع این هر سه صنعت بغایت مشکل است و افضل الشعرا انوری درین دو بیت جمع کرده است

مثال تنگ بر تو عرصهٔ گیتی ز کبر ٭ در جنب کبریای تو این خود چه مسکنت

این حظ نه ترک همت بر اعدات نیز تنگ ٭ بس جاه بوسنت دگر جاه بر پشت

ازین جنس کم اتفاق افتد اما ازین نوع که ذکر می رود بسیار مثال

بهنگام کین آن کو ار جمند ٭ بگرز و تیغ و برچ و کمند

شکست و برید و درید و ببست ٭ سر از اسر و گردن و پا و دست

و این نوع نیز گفته اند که بعضی الفاظ او مکرر شود مثال

بران بود کان باد پایان ز جوش ٭ فکندند نعل و نمودند گوش

از ان گوش و زان نعل شد سر بسر ٭ هوا پر ز تیغ و زمین پر سپر

و بدین نوع ارباب هنر مباهات کرده که دو چیز را در صدر ذکر کنند که در عجز معلوم شود

مثال ... ماه ٭ بن نیزه و قبهٔ بارگاه

فرو رفت و بر رفت روز نبرد ، بجای سم و خون و برها گرد

باب چهل و چهارم در تفسیر جلی و خفی قول مؤلف

تفسیر جلی چنان باشد که شاعر در بیتی چند چیز مبهم ذکر کند و در بیت دیگر تفسیر و تکرار کند چنانکه

گر نباید گاه نوشد آن نگار تشنه خوی ، گر گشاید گاه بندد آن نگار سیم بر
آنچه برباید دل از ما و آنچه نوشد جام می ، و آنچه بگشاید قبا و آنچه بربندد کمر

تفسیر خفی چنان باشد که شاعر در بیت اول ذکر چند چیز مبهم کند و در بیت ثانی تحقیق آن کند چنانکه

لاله و نرگس و بنفشه چراست ، همچو من صبح و شام و لیل و نهار
تیره دل ناتوان پریشان حال ، از رخ و چشم و زلف آن دلدار

باب چهل و پنجم در متزلزل قول متصرف

این صنعت چنان باشد که قایل در نظم یا در نثر لفظی آرد که اگر تغیر اعراب یک حرف آن کند مدح بذم مبدل گردد چنانکه خبایک تاج دار هرگاه که جیم را بکسر خواند ذم گردد و چون جزم خوانند مدح باشد قول متصرف شاید که بعکس این واقع شود مثال

یاران همه بلا یار و من خسته طلبکار ، هرکس برابی و سعدی برابی

و از این در کلام بسیار است

باب چهل و ششم در مردف قول مؤلف

مردف فرق میان ردف و ردیف آنست که الفی یا واوی یا یایی باشد که قبل از حرف روی واقع شود مثال

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

مثال دیگر

سپیده دم که شام محرم برای سرور ، شنیدم آیت تو بوا الی الله از لب حور

و ردیف کلمه باشد یا بیشتر که بعد از قافیه مکرر گردد مثال

سالها اساس ملک بتو استوار باد ، عمر تو همچو دور فلک بی شمار باد
هر آرزو که در دل و اندیشه بگذرد ، همچون عروس ملک ترا در کنار باد
صبری کنیم تا ستم او چه می کند ، با این دل شکسته غم او چه می کند
هر یک علاج درد دل ما نمی کند و ما ، دم در کشیده تا الم او چه می کند
در دست ما چو نیست عنان ارادتی ، بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

اگر لفظی پیش از قافیه مکرر شود آنرا حاجب خوانند مثال

بر سر آمد زلف او بشکن سر افشانی کند ، زر چه باشد تا کسی بر پیش زر افشانی کند

قول متصرف شاید که لفظ حاجب ردیف گردد و هر دو نوع توان خواند مثال

امروز در زمانه ما نیست هیچ یار ، در دست سروران جهان نیست اختیار
در خانه که پرده در آن می کشند خلق ، جز مردمی دو دیده من نیست پرده دار
امروز در زمانه ما هیچ یار نیست ، در دست سروران جهان اختیار نیست

و از این نوع کم اتفاق افتد اما از آن باشد که ردیف او را بانواع توان خواند

مثال گر توانی ای صبا بگذر شبی بر کوی او ، ور دولت خواه بیر از ما سلامی سوی او

باب چهل و هفتم در استدراک قول مؤلف

این صنعت چنان باشد که شاعر مصراع اول ادا کند که سامع را ذهن منتقل شود که ذم است چون ادراک مصراع ثانی کند معلوم گردد مدح است مثال

کفتند که نماند خواجه روی زمین • در جاه و برون آمد از آن آهن و بند

باب چهل و هشتم در جامع قول مؤلف

این صنعت چنان باشد که ابیات خود را از حکمت و موعظت و شکایت روزگار خالی ندارد چنانکه

چنان بعالم صورت دلت بر آشفتست • که گر بعالم معنی رسی صور یابی
طواف کاه تو بر گرد عالم صورت • چو این قدر طلبی لابد این قدر یابی
اگر آب ریاضت بر آوری غسلی • همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ولیک این صنعت ره روان چالاکست • تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
وقتی که جهان جیفه درویش گرسنه • از فضلهٔ زنبور بر او دو ختمی جیب
واکنون همه شب منتظرم تا که بر آید • شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب

باب چهل و نهم در ابداع قول مؤلف

این صنعت چنان باشد که مادح ممدوح را صفتی کند که باسم او مشارک باشد و ازین نوع سخن بغایت بدیع است

بیت

فال کردیم شبی بمصحف حسنت • سورهٔ یوسف مرا بفال بر آمد
قرعه زدیم و بر آمد آیت رحمت • یار در آمد ز در بطالع مسعود
بچشم شاه شیرین کن جمالش • که خود بر نام شیرین است فالش

باب پنجاهم در تعجب قول مؤلف

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیتی یا بیشتر بوجهی صفتی چیزی کند که محل حیرت باشد چنانکه

[illegible] نداری از چه سبب گرم خیزی • دردی نداری از چه سبب ناله میکنی
[illegible]

پروانه نهٔ ای جان از شمع چه میخواهی • دیوانه نهٔ ای دل زنجیر چه میجویی

قول متصرف متأخران بدین نوع گفته اند **چنانکه**

عجب ای از چشم تو دارم که همه شب تا روز • خواب می گیرد و خلق ز غمش بیدارند
عجب از آن سر زلف معنبر مفتول • که در کنار تو خسپد چرا پریشانست

و شیخ الاسلام خواجه شیخ درین باب فرماید **مثال**

عجب از شام سر زلف تو دارم که مدام • با به روی تو جمع است پریشان از چیست

باب پنجاه و یکم در حسن تعلیل قول مؤلف

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیتی دو وصف کند یکی بعلت دیگری چنانکه در وصف موی تراشیدن محبوب گفته اند **مثال**

از کاهش زلف حسنت افزود آری • در روز فزاید آنچه از شب کاهد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم • بلی خوی پری آنست کز مردم نهان باشد
خیال عارضت آبست از آن در دیده میگردد • درخت قامت سروست از آن در جوی می آید
تو چون ماهی و چون ماهی لطیف و نازک اندامی • از آن بگرفته ما را بجز از ماه تا ماهی

بعد از بیان پنجاه باب قسم اول شروع می رود در ده باب قسم ثانی در تصرف سخن دران متأخرات **باب اول در صنعت لف و نشر** این صنعت چنان باشد که بر چهار قسم بیان کنند **قسم اول** چنان باشد که شاعر در بیتی صفت دو چیز کند که بیان آن موقوف بیت ثانی باشد یا در مصراع اولی صفتی کند که بیان موقوف مصراع ثانی باشد **مثال**

موقوف به بیت ثانی باشد مثال زلفت که تابم می برد چشمت که خوابم می برد
لعلت که آبم می برد یک دل بقصد جان من ، اینم زمانی می کشد وانم زمانی می کشد
وینم دمی خون می خورد من درمیان بی خویشتن قسم سوم آنست که شاعر در یک بیت چهار
چیز را به یک تشابه خود نسبت کند و در بیت ثانی توجیه کند مثال
تیغ و رخت که هست برق و براق ، دل و دست که هست ابر و بحار
آن یکی مهر تاب و گردون سیر ، وین یکی در فشان و لؤلؤ بار
قسم چهارم آنست که در دو قافیه باشد و به نوع توان خواند چنانکه در ترتیب و ترکیب
ابیات خلل واقع نشود مثال
همچو بر لاله نقطهٔ عنبر ، همچو بر گرد ماه خط غبار
خط جان بخشت ای پری پیکر ، خال مشکینت ای پری رخسار
خال مشکینت ای پری رخسار ، خط جان بخشت ای پری پیکر
همچو بر گرد ماه خط غبار ، همچو بر لاله نقط عنبر
قسم پنجم آنست که مصارع صدر او مطلق باشد و مصارع عجز او مطلق چنانکه
خط جان بخشت ای پری رخسار همچو بر گرد ماه خط غبار
خال مشکینت ای پری پیکر همچو بر لاله نقط عنبر
باب دوم در موقوف و این بانواع است نوعی آنست
آنست که معنی مصراع صدر موقوف عجز باشد چنانکه
ای که سعادت اثر رحمت اوست که بدولت رسد آن ... دادو دست

نوعی دیگر آنست که مصراع صدر لفظا موقوف باشد چنانکه اگر مصراع عجز را نخوانند
معنی صدر تمام نشود مثال کفتی وصال مات میسر شود بجهد
ما جهد می کنیم و ولیکن نمی شود ، در منجا نهایست لیکن بازمی بینم
بدور چشم مست تو که ممکن نیست هشیاری نوعی دیگر آنست که بیت اول بلفظ و معنی
موقوف بیت ثانی باشد مثال یار ارچه زکبر بر نمی دارد سر
وز خنجر و گرز او همی بارد سر ، آن طبع لطیف او ترا ز دست برس
زر در کف او نه که فرو آرد سر ، مثال
چشم شوخش که آفتاب وشست ، خط سبزش که آسمان اساست
در جفا و ستم چنان شده اند ، کانچه ایشان کنند عدل و رواست
نوعی دیگر آنست که سه مصراع او موقوف مصراع چهارم باشد مثال
هر شب اندیشهٔ دیگر کنیم و رای دگر ، که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامداد آن که برون می نهم از منزل پای ، حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر
هر شبی با دل بر اندیشم که با عشقم بس است ، زانکه دلبر کار بر من سخت مشکل میکند
باز چون یک گوشهٔ ابرو بجنباند بناز ، آن همه تدبیرها گرده ها حل میکند
نوعی دیگر آنست که اول موقوف بیت ثانی باشد و از دکر بیت ثانی ذهنی
حاصل شود مثال شمعیست طلعت تو که هر شب زنور خویش ، پروانهٔ عطا به آسمان دهد
خلق زپرتو تو پروانه ... خند ...

در حلقه‌های زلف تو ما جبر است ۰ در گوشه‌های گوشهٔ چشم تو داور بت

وشاید مکرر در قافیه افتد مثال

وا دم کلها ز چرخ جندان جندان ۰ با گریه توان گفت نه خندان خندان

سر در دو گهر که بود از من بستد ۰ وان در دو گهر چه بود دندان دندان

باب سوم در استفهام و مغلطهٔ استفهام

چنان باشد که شاعر در بیتی لفظی آورد که محتمل نفی و اثبات باشد

سر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت ۰ روا بود که تحمل کند جفای هزار

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند ۰ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

وشاید که بنفی قریب باشد مثال

شاید که بعد خدمت ده ساله در عراق ۰ نام سنوز خسرو مازندران دهد

با وجود جو تو خداوند ۰ دم زند کس ز اکثر و ز اقل

وشاید که باثبات قریب باشد بیت

در زلف مشک سایش دلم گر گرفت جای ۰ صوفی خدای را بده انصاف جایش هست

مثال این منم در صحبت جانان که جان پرورم ۰ کز خیالش دیدمی سرگر نبودی باورم

وشاید که در محل تعجب گویند مثال

وان توی یا رب در آن مسند کف جام شراب ۰ این منم یا رب درین حضرت بکف جرودیح

این توی با سرو بستان برفتار آمدست ۰ یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست

وشاید که متضمن تحقیق حال باشد مثال

... نه چنین است که ما را نه فغانست ۰ گویند که آن جان و جهان با تو جهانست

گویند که یار با تو آن ...

بیات دوم مثلوان

باب چهارم در مغلطه آنست که شاعر بر سبیل مغلطه بیتی گوید که سامع تا لفظ آخر تصور مدح کند چون بیت تمام بخواند معلوم شود که ذم است چنانک

در شهر کسی نیست که می‌ی نخورد ۰ الا من و محتسب که ما نیز خوریم

در بازی شطرنج ترا دستی نیست ۰ لیکن بپدرت عظیم جو بین دستست

عجب تربیت حافظ را که گر در ما نهانی روزی ۰ دو بیت از ما کمان خواند بغایت تنگ بد خواند

وشاید که در سر دو مصراع واقع شود

باب پنجم

الحق این مطرب ما گرچه زند ساز بد ۰ لیکن این حاصلش هست که ناخوش خواند

باب پنجم در طرد و عکس این صنعت بر سه نوع است نوع اول

آنست که شاعر مصراعی گوید که اگر نصف آخر مصراع بر نصف اول تقدیم داده بیتی شود مثال

مدد حیات بادت قدحی که نوش کردی ۰ قدحی که نوش کردی مدد حیات بادت

ز الم نجات بادت تو اگر نجات خواهی ۰ تو اگر نجات خواهی ز الم نجات بادت

پیری دل جهانی تو بدین سخن که داری ۰ تو بدین سخن که داری پیری دل جهانی

سر عاشقان بنانی جهت سکان کویت ۰ جهت سکان کویت سر عاشقان بنانی

وشاید که غزل بدین صنعت اتفاق افتد مثال

کر زانکه بر افروزی آن مشعل شبستان را ۰ چندان بشود نوری دیگر مه تابان را

تا لاله شود دلی بنما رخ گلگون را ۰ تا غنچه شود خندان بکشا لب خندان را

از علی بشان تا جمع شود لبها ۰ بکشای شبی از رخ آن زلف پریشان را

نرگس سر بر نکند سرگز ۰ در خواب اگر بیند آن نرگس ...

گر ز انگشت بدلب در پرستش آورد ⁂ پشتش بنود آب سرچشمهٔ حیوان را

هرچند عزیز آمد جان من سودایی ⁂ در حلقهٔ گیسویش مقدار نبود جان را

نوعی دیگر آنست که مصراعی به دو قسم کند هر قسمی را تقدیم و تأخیر تکرار کند چنانکه

ساقی قدحی در ده در ده قدحی ساقی ⁂ با شاهد و با مطرب با مطرب و با شاهد

نقل از وی و می از من می از من و نقل از وی ⁂ بستان قدح و پر کن پر کن قدح و بستان

نوعی دیگر آنست که مصراعی را مشوش تکرار کند چنانکه ⁂

آنکس که ترا بفروخت یارب چه خرید ⁂ آنکس که ترا خرید یارب چه فروخت

باب ششم در مستزاد و این بر سه نوع است نوع اول آنست که بعد از مصراعی چند لفظ بیاورد که آخرش سجع باشد جهت تمامی سخن چنانکه

آن کیست که تقریر کند حال گدا را ⁂ در حضرت شاهی

وز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را ⁂ جز ناله و آهی

هرچند نیم لایق درگاه سلاطین ⁂ نومید نیم هم

گز روی ترحم بنوازند گدا را ⁂ روزی بنگاهی

بر روی تو جز زلف زره پوش ندانم ⁂ یک کافر جادو

کو بشکند از طرهٔ مشکین بدارا ⁂ هر لحظه سپاهی

بر خرمن گل مار سیه خفته که دیدست ⁂ یعنی که دو زلفش

جنت که مخوابد بود ترک خطا را ⁂ هندوی سپاهی

گر سر زنش پرتو روی تو ببینند ⁂ یعنی که کواکب

بیرون نزد سر ز فلک بهر ضیا را ⁂ خورشید بتابی

اندام تو در زیر قبا شرط نباشد ⁂ الا که بدرزند

از پیرهن غنچهٔ سیراب قبا را ⁂ وز لاله کلاهی

نوعی دیگر آنست که بعد از هر بیتی جهت تمامی سخن دو لفظ بیارد که آخر او سجع باشد

مثال

هر گه رخسار دل افروز تو دید ⁂ دل دیوانه بوجه احسن
در سر زلف تو بست

فتنه باشد که در آئی روزی ⁂ نیم مست از در کاشانهٔ من
قدحی باده بدست

تا هجر تو با منش وصال باشد ⁂ گردست رها کند خیال باشد
از دامن من

از ساعد سیمین کمری ساز مرا ⁂ گر زانکه ترا ازین وبالی باشد
در گردن من

دی صبحدم آن غیرت سرو چمنی ⁂ با من ز سر کرشمه با کبر و منی
میگفت بخشم

کان مردم دیدهٔ تو مشتاق رهم ⁂ باز آن که تا خاک رهم آب زنی
گفتم که بچشم

نوع سوم مستزاد بهمان قافیه باشد ⁂

مایم و دل و این دل سوخته را / برسر که نهادیم دل از ما برکند
یارب مپسند

آنست که بعد از سر بیت مصراعی بهمان معنی بیاورند — مثالها

هرگز دل ما از تو بکامی نرسید / وصلت چو رسید جز بخواهی نرسید
دو دو دل ماست بدست او بازت داد

هرگز نفسی به پیش ما ننشستی / تا در پیت از خانه غلامی نرسید
برخیز و بیا که خواجه آوازت داد

باب هفتم در مسبع و مثمن مسبع آنست که هفت مصراع باشد متفاوت یکی خارج قافیه و شاید که بعضی مصاریع تضمین باشد — مثال

نالنده کبوتری چو من طاق از جفت / گز ناله او دوش نخفتیم و نخفت
او ناله همی کرد و منش می گفتم / آنرا که غمی باشد بنتواند گفت
از دل خود بگفت نتواند رفت / این طرفه گل نگر که ما را بشکفت
نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

و شاید که دو مصراع او خارج قافیه باشد — چنانک

بس را ابرو چو نیست یاران سخن / گر من ببرد بدان دلارای سخن
دوش از سر عجز و غایت حال / با دل گفتم اگر بود جای سخن

زنم کیسی بکام گرکس را از خاص و عام / درین منزل ای غلام امید قرار نیست
چو خواهی همی نشست تو با عاشقان مست / زمین وار باش پست مکن خلق را شکست
ز دنیای دون پرست بیک ره بشوی دست / که دنیا و هر چه هست درو پایدار نیست

باب هشتم در تلمیح و الحاق این صنعت چنان باشد که شاعر در بیتی زیادت کند تلمیح ملاحت کلام را که در بحری دیگر بهمان قافیه توان خواند چنانک

یارب آن رویست یا برگ سمن / یارب آن قدست یا سرو چمن
یارب آن رویست یا ماهست یا برگ سمن / یارب آن قدست یا طوبیست یا سرو چمن
طلعت ماهست و گیسوی تو شب / قامت تیرست و ابرویت کمان
طلعت ماهست و خطت عنبر و گیسوت شب / قامت تیرست و خالت مشک و ابرویت کمان

بیان الحاق این صنعت چنان باشد که شاعر در آخر ابیات بیتی را از گفته دیگری چنانک ذکر قایل نکند جهت تکمیل مقطع این نه از قبیل توارد خاطرست چنانک

برگذرگاهی که باد صبح غمازی کند / کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
در هوای سنبل عنبر نسیمش باد صبح / می کند هر دم مشام جان پر از مشک ختن
اعیان مملکت تو دارند چشم مهر / لطفت درین میانه بباکی نظر کند
یک ذره نور کم نشود آفتاب را / ذرات خاک را نظر مهر اگر کند
گر بر دلت گذر کنم از کار دور نیست / خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند

دوشش دولت گفت در گوشم که فرزدا بامداد	عذر الطافش بباید خواست کنتم در جواب
آفتاب از لعل سازد در بدخشان سنگ را	جز بخاموشی چگوید سنگ عذر آفتاب

باب نهم در مسلسل این صنعت بر چهار نوع است نوع اول آنست که شاعر در مصراع صدر لفظی بیارد که در مصراع عجز مکرر کند باز در صدر بیت ثانی تکرار کند همچنین تا آخر ابیات

مثال

روزگاری داشتم در خدمتش	فارغ از گفت و شنید روزگار
روزگار آن روزگارم تیره کرد	تیره باد از روزگار روزگار

نوع دوم آنست که شاعر در مصراع صدر چند چیز ذکر کند و در مصراع عجز هر یک را چیزی دیگر گرداند همچنین تا آخر مثال

طفیل زلف و رخ و خال آن پری پیکر	یکی عبیر و دوم غالیه سوم عنبر
عبیر و غالیه و عنبر بند جنسش را	یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
غلام و بنده و چاکر شدند آن هر را	یکی ندیم و دوم عاشق و سوم غمخور

نوع سوم آنست که شاعر سه رباعی یا پنج رباعی بگوید که بترتیب و ترکیب موقوف یکدیگر باشند

مثال

خود را از خط و خال تو ای سیمین بر	بر آتش و آب می زنند عود و شکر
یا بسته تنگ کر فدایت بادام	در پوست نهفته خنده زد غنچه بکر
این بلی رای نامیه ناگاه شنید	از خشم روانش بسر دار کشید
چون دم زهوا داری تو چه زد باد	شد تنگ و دهان غنچه از هم بدرید
خوار و خجل میان بستان گردد	وز خنده سرد خود پشیمان گردد
[illegible]	آنگاه که [illegible]

چنانک

نرگس مست تو خونخوار از آن است که تو	خون عشاق بریزی و تماشاست که تو
سنگ دل سیم بری میل و محابا نکنی	مردم دیده بخون غرقه از آنست که تو
قصد جان و دل مردم کنی این عین خطاست	رنجش امروز مرا با تو بجانست که تو
باده نوشی که حرامست حلالش دانی	هیچ حکم تو درین عصر روانست که تو
پادشاه همه خوبان جهانی امروز	یک بیک تابع حکم تو بتان است که تو
خسروا از اوج شرف بنده خود ساختی	پدرت موی میان موی کمانست که تو
تا بکی در غم سودا نشینی گفتم	بپرست کافر و بی رحم جفانست که تو

باب دهم در تذییل این صنعت دو نوع است نوع اول آنست که شاعر رباعی گوید سه قافیه اول در مصارع روی افتد و ثانی الفاظ آن سه مصرع ردیف باشد

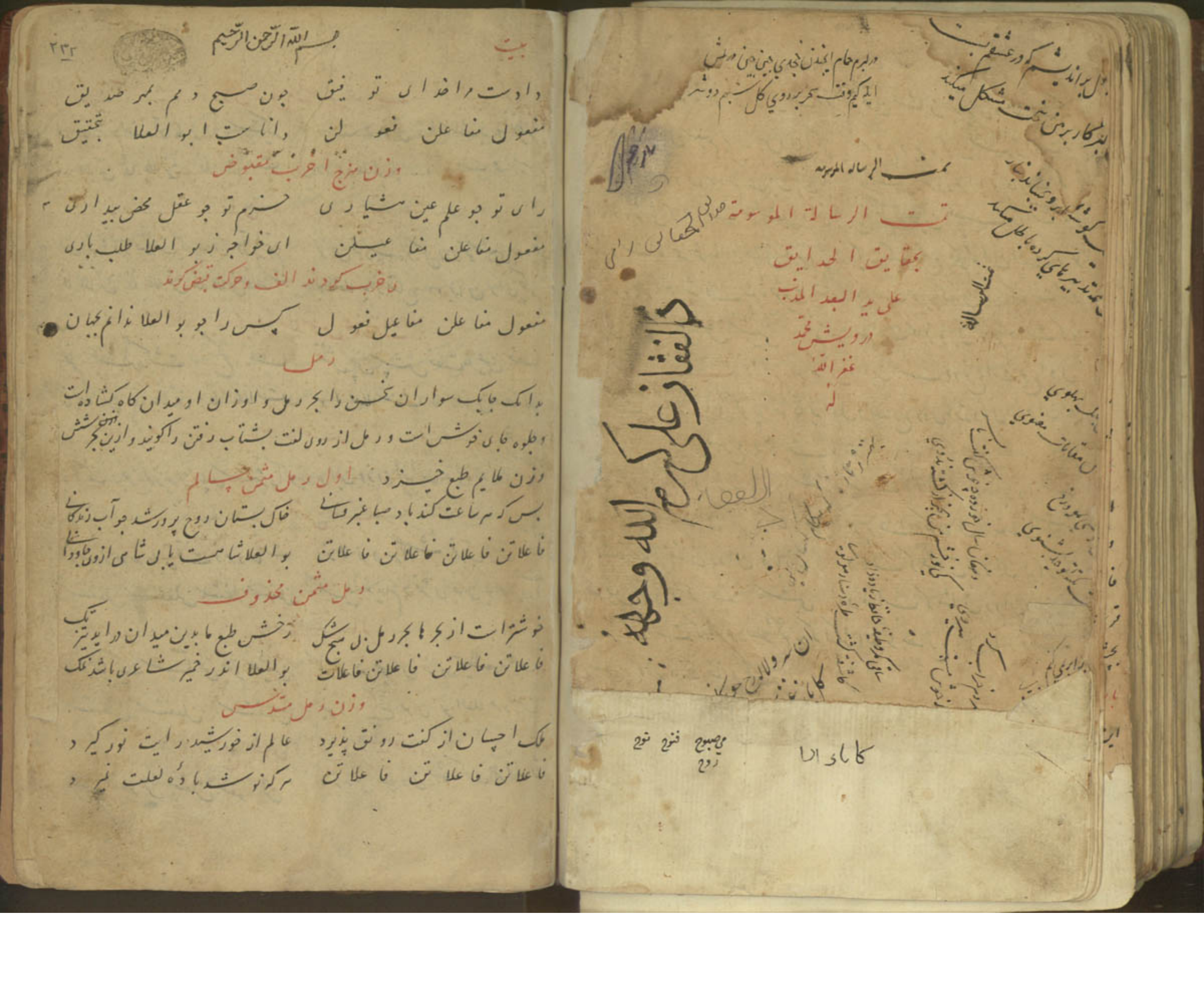
چنانک

ای دوست که دل ز بنده برداشته	نیکوست که دل ز بنده برداشته
دشمن چو شنید می نگنجد ز نشاط	در پوست که دل ز بنده برداشته
بشتاب که عشاق روان در بازند	دریاب که عشاق روان در بازند
گر خیل خیال تو به بینند شبی	در خواب که عشاق روان در بازند

نوع دوم آنست که شاعر قطعه گوید که اکثر الفاظ مصارع ثانی را ردیف سازد و بر قافیه تقدیم کند

چنانک

[illegible] وقت از ما در دم	منز دین اویس بن حسن با د
[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

بیت

دادست مرا خدای توفیق | چون صبح دمم بمهر صدیق
مفعول مفاعلن فعولن | دانا ست ابو العلا بتحقیق

وزن هزج اخرب مقبوض

رای تو چو علم عین هشیاری | حزم تو چو عقل محض بیداری
مفعول مفاعلن مفاعیلن | ای خواجه ز بو العلا طلب یاری

و خرب کردند الف و حرکت قبض کردند

مفعول مفاعلن مفاعیل فعول | کس را چو بو العلا ندانم بجهان

رمل

بدانک چابک سواران سخن را بحر رمل و اوزان او میدان گاه گشاده است و جلوه جای خوش است و رمل از روی لغت بشتاب رفتن را گویند و ازین بحر شش وزن ملایم طبع خیزد

اول رمل مثمن سالم

بس که هر ساعت کند باد صبا عنبر فشانی | خاک بستان روح پرورشد چو آب زندگانی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | بو العلا شاه هست پای شاهی ازو باد و دانی

رمل مثمن محذوف

خوشتر است از بحرها بحر رمل بیچ شک | رخش طبع ما بدین میدان در آید تیز تک
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات | بو العلا اندر خیر شاعری باشد ملک

وزن رمل مسدس

ملک اصحاب از کفت رونق پذیرد | عالم از خورشید رایت نور گیرد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | هر که نوشد باده لعلت نمیرد

تمت الرساله الموسومه

تمت الرسالة الموسومة بحقایق الحدایق على يد العبد المذنب درویش محمد غفر الله له

ذو الفقار علی کرم الله وجهه

وزن رمل مسدس محذوف

ای بو سر زلف تو ما را دستگیر   نیست در خوبی ترا شبه و نظیر
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات   وز دو عالم یار ما شاهست و میر

وزن رمل مخبون مثمن محذوف

ای تو اندر صدف بحر جهان در یتیم   قرص خورشید و گل روی تو سیبی بدو نیم
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتی   بو العلا به ز متاع دو جهان رای حکیم

مجبون مسدس محذوف

قلم بحر گشت گنج عطا   نقش چون پیش خطت عین خطا
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات   بو العلا شاه جهان فضلا

الرجز

بدانک رجز لرزیدن پای شتر را گویند و این وزن از آن رجز خوانند که مضطرب افتد

رجز مثمن سالم

از سبزه در سر جای تخت زمرد ساخته   وز لاله در هر گوشه فرش عقیق انداخته
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن   کس را ندیدم دفتری چون بو العلا پرداخته

رجز مسدس سالم

جانا بیا یک ساعتی پیشم نشین   کمتر در هجران خود بیشم غمین
مستفعلن مستفعلن مستفعلن   نبود کسی چون بو العلا مرد یقین

مربع مطوی عروض و ضرب مقصور

مفتعلن مفعولن مفتعلن مفعولن   لاله رخی عیاری عشوه گری طراری

مثمن مطوی چهار شش حل کرد

هر نفس از عشق رخت گر برسد صد الم   یک سر موی کند دل ز وفای تو کم
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن   شکر خدا را که دل هست مرا از غم

این وزن رجز مخبون مسدس مقصورست و بحر السریع خوانند

موسم عیش آمد و فصل بهار   باده بیار و ای صنم گلعذار
مفتعلن مفتعلن فاعلن   ناصر حق است امیر تبار

بحر منسرح منسرح نیز خوانند و در سر لفظ معنی دانند

پیرهن گل نگر گشته زمستی قبا   طره شمشاد بین تافته دست صبا
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن   شاه سریر سخن ناصر حق بو العلا

منسرح مقصور محذوف

لفظ متین تو درج سحر مبین است   خاطر پاک تو درج در ثمین است
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع   ناصر حق بو العلا جهان یقین است

منسرح مربع مخبون مکفوف

ای دلبر جفا خو با دوستان وفا کن   مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

بحر خفیف سالم

نشود لعل با لب تو برابر   فاعلاتن مفاعلن فعلات

خفیف محذوف

چرخ انصاف رادار توی   باغ اقبال را بهار توی
فاعلاتن مفاعلن فعلن   بو العلا شاه بختیار توی

بحر مضارع مثمن سالم

چمن شد شکوفه بار هواشد گهرنثار — بود روح نوبادسی لعل و جویبار
فعولن مفاعلن فعولن مفاعلن — کلام تو بوالعلا بود در نشا سوار

مضارع آخرب مثمن

طی کش ذکر حاتم با کلک جون سحاب — شد نسخ در کمون با خط بحو آبت
مفعول فاعلات مفعول فاعلاتن — اشعار بوالعلا خوان به زین مدان صوا

مضارع آخرب مقصور

با همت تو مایه دریا محقرست — با خاطر تو چشمهٔ گردون مکدرست
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن — ای بوالعلا ز رای تو خورشید انورست

مضارع آخرب مکفوف

در موکب جلال تو شاه فلک پیاده — گردون تند بر خط تو سر نهاده
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن — چون آفتاب آینه بوالعلات ساده

مضارع آخرب مسدس

با رفعت تو جیب فلک دامن — با خاطرت ضمیر خرد کردن
مفعول فاعلات مفاعیلن — بر عرش ناظر حق کند مسکن

بحر مجتث

بدانک مجتث از بیخ برکندن را گویند و این بحر را ازان مجتث خوانده اند که گویا از وزن خفیف برکنده اند که فعلاتن مفاعلن فعلن بحر خفیف است و مفاعلن که بر صدر آن نهیم مفاعلن فعلات مفاعلن فعلن بحر مجتث شود

بحر مجتث سالم

چه تازه و تر و جانبخش و دلگشای نگاری — حقیقت آنک بخوبی نظیر خویش نداری
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن — ز بوالعلا طلب ای طالب حقیقت کاری

مجتث مثمن مقصور

سپیده دم که صبا دم زند ز سنبل یار — دماغ باغ شود تازه از نسیم بهار
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات — ز بوالعلا بر بود دست زلف یار قرار

منسرح مکفوف

قصر جلال تو بلند شان — بحر نوال تو بی کران
مفتعلن فع مفاعلن — ناظر حق است شه جهان

بحر مدید سالم مثمن که فارسیان زاست

صاحب گردون پیاده خواجهٔ دریا یمین — آصف جم آستان و حاتم یم آستین
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — ناظر حق بوالعلا کوهست دریای معین

بحر طویل

بیا صنما بده ز وفا بدست علا شراب کهن — در این صفا ز راه عفا حدیث جفا طویل مکن
مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن — بوقت کلام رواج و نظام گرفته و ما سر سخن

بحر کامل

اگر ای صنم سوی کلبهٔ من بی نوا گذری کنی — بنوا شود همه کار من چو بحال من نظری کنی
متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن — چه بود اگر سوی بوالعلا ز راه کرم گذری کنی

بحر متقارب مثمن سالم

ز دوران چرخ و فلک دل افگارم   دوای دل آخر ز پیش کر آرم
بجز گفته بو العلا پیش یزدان   شفیعی ندارم رفیق نیارم

بحر متقارب مسدس

نگارا چگویم سبی   بجز تو ندارم کسی
فعو ل فعو ل فعو ل   کسر را ندانم خسی

متقارب مثمن محذوف

بروی تو چشم فلک روشن است   بخر تو صحن زمین گلشن است
فعولن فعولن فعولن فعولن   تو گر گیتی و بو العلا بشر است

مثمن وافر فارسیان نوات

سخن حیات بخشت زخضر و حیات دارد   قلم گهر نشا دست از کرم شعار دادد
فاعلات فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن   سخن ابو العلا خوان که گهر نشاد دادد

بحر رکض الخیل متدارک نیز خوانند

نو بنو محنتی آوری بر سرم   دم بدم جان و دل خون کنی دربرم
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن   بو العلا شاه ما بحر لطف و کرم

بحر مقتضب

با نگار عیش بود بامداد ساغر گل   در بهار خوش بود بلی نگار ساغر مل
فاعلات مفعلن فاعلات مفعلن
بدانک عروض میزان شعر است که بدان صحیح از مکسور توان دانست و شعر

بی

مبنی است بر سبب و وتد و فاصله و سبب دو است خفیف و ثقیل و خفیف حرف متحرک است بعد حرف ساکن بتازی مَن و عَن و قَد بپارسی بر و در سر و علامت عروض ه ا دایره حرف متحرک و الف ساکن و ثقیل دو حرف متحرک است مثل لِمَ بِمَ و لَگَ بَکَ و در پارسی دو حرف متحرک نباید مگر با حرفی دیگر پیوندد چنانک سرمن در تو و نشان دو حرف متحرک ه ه والوتد وتدانِ مجموعٌ و مفروقٌ و وتد مجموع را مقرون نیز خوانند و آن سه حروف است دو متحرک و یکی ساکن بتازی عَلَی مَضَی فَعَلَ بپارسی ترا مرا کجا نشان ه ه ا اما وتد مفروق سه حرف باشد دو متحرک و یکی میانه ساکن چنین که قالَ سارَ باغَ قامَ و بپارسی نیاید مگر آنک با حرف دیگر بپیوندد چون نام تو کار من علامت آن ه ا ه والفاصلة فاصلتان الصغری والکبری فاصله صغری سه حرف متحرک باشد و یکی ساکن چنانک ذَهَبا خَرَجا بپارسی قلم شترت علامت آن ه ه ه ا و فاصله کبری پنج حرف اند چهار متحرک و یکی ساکن چنین که قَذَفَتَتْ وَرَجَعَتْ بپارسی پیرمش نرنمش و از افاعیل فعلتن نشان آن ه ه ه ه ترکیب سبب و وتد بر یکدیگر دو سبب خفیف جمع کنی بپارسی گردم بردم بتازی اَفعل اَضرب اعلم انظر نشان آن ه ا ه ا و سبب خفیف با وتد مقرون جمع کنی بردش گردش بتازی زارنی خالدٌ از افاعیل از اوارتن تتن مثال سبب خفیف و وتد مقرون ه ا ه ه ا و اگر وتد پیش از سبب افتد بگردم ببردم از افاعیل فعولن از ادوار تتن تن علامت آن ه ه ا ه ا و این دا رکن سالم خوانند و اگر

بسبب خفیف و وتد مقرون را ترکیب کنی بتازی یا سیدی بپارسی کردستش از
افاعیل مستفعلن علامت عروض ٥١٥١٥٥١ ازادوار تن تن تتن وان نیز
رکن سالمست پس اگر وتد مقرون درمیان دو سبب خفیف نهی گوی دل ربا یا
مردمی بر آن از افاعیل فاعلاتن ازادوار تن تتن تن علامت آن ٥١٥١٥٥١
این رکن سالم است واگر دو سبب خفیف در آخر وتد مقرون آری گوی نگارینا جوانختی
آری گوی از افاعیل مفاعیلن ازادوار تتن تن تن نشان آن ٥٥١٥١٥١
و دو سبب خفیف بر اول وتد مقرون جمع کنی گوی مردم زاده ها راداد
افاعیل مفعولاتن از ادوار تن تن تاتا علامت عروض ٥١٥١٥١٥١ وچون
فاصلهٔ صغری را بر وتد مقرون ترکیب کنی گوی جراصنامراندی از افاعیل
مفاعلتن ازادوار تتن تن تتن علامت عروض ٥٥١٥٥١٥١ واگر با فاصلهٔ
وتد مقرون ترکیب کنی گوی جگنی خبامراندی هم از افاعیل متفاعلن ازادوار
تتتن تتن پس این دو رکن سالم هم از یکدیگر بیرون آمده دایرهٔ نهادند پس
این جمله رکنهای سالم هشتند فاعلن مفعولاتن مفاعلتن متفاعلن واگر جز ازینها
رکنی در شعر آید هم ازین ارکان باشد بعلت کم وبیش وپس وپیش دیگر شد

زحافات فاعلن الف حذف کند فعلن شود مخبون باشد بسکون عین فعلن
مقطوع باشد فاع شود آنرا مسلوخ خوانند زحاف فعولن بسکون عین فعلن شود
اجزم خوانند بحرکت لام فعول شود مقبوض خوانند بسکون لام فعول شود
مقصور خوانند فعل شود محذوف خوانند زحاف مستفعلن مفتعلن مفعول

باب ٢

مطوی مقطوع مسلوک

زحاف فاعلاتن

مفعولات مسلوخ، فعلتن مخبون، فعلن محذور، فعل مسلوک عین مقصور، ف مستر، فاعلات مکفوف، فاعلان مقصور

باب ٣

زحافات فعولات

فاعلن مخذوف، فعلاتن مخبون، فعلات مسلوک، فعلان مخبون مقصور، فعلن مخبون مخذوف

مفعولاتن موقوف، مفعولن مسلوک، مفعول مسلوخ، فعلن اصلم، فاع اصلم، فاعلات مطوی

باب ٤

زحافات فاعیلن

مفاعیل مخبون، فعلات محول، مفاعلن مقبوض، مفاعیل مکفوف

مفعولان مقصور، فعولن مخذوف، فعولن، مفعول، فعل

باب ٥

زحافات مفاعلتن

فعولن معطوف، مفعولن اقصم، مفاعیلن منصرف، مفاعیل معقول مقبوض

باب ٦

زحافات متفاعلن

مستفعلن معصم، مفاعلن متقصر مخبون، مفتعلن مضمر مطوی، مفاعلان مذاکل، متفعلا مضمر مطوی، متفاعلان، فعلاتن مقطوع

جمله برین زحافات ازان هشت رکن سالم که یاد کردیم هفتاد و هفت
در پنج دایره مرکب شد و ترکیب این پنج دایره از چهار گونه است

سبع: هم از جنس خویش که مکرر
منت: نه از جنس حرفش و نه مکرر
سبع: حرفی بر حرفی

پنج حرفش هم جنس خویش مکرر دایره مشتبهه است که ازان بحر متقارب
ورکض الخیل صنعت حرفی از جنس خویش دایرهٔ مؤتلفه است و ازان بحر هزج
ورجز و رمل خیزد و دایرهٔ متصورات و ازان وافر و کامل خیزد و هشت حرفی

برخ حرفی و پنج حرفی و هشت حرفی مدید و بسیط و عریض خیزد و دایره سریع
و قریب و منسرح و مقتضب و مجتث و خفیف و مضارع خیزد و این مجموع بحور
که هست مر فارسیان را پس بدانک دانستن عروض حروف متحرک و حروف
خالی نیست از حرکت و سکون و حرکات حروف سه گونه است مفتوح و منصوب
نیز خوانند ~~و این هر سه حرکت~~ مضموم و مرفوع نیز خوانند مکسور و مخفوض نیز خوانند
و این هر سه حرکت درین کلمه پیداست عمر منبر ع مضموم و میم مفتوح
و مکسور حروف متحرک که فارسیان معروف و در تازیان مجهول از سه گونه است
کاف کوه و دال دوست و شین شور و این حرکات را تازیان اماله
خوانند چنانک ایشان راست بدر الدجی شمس الضحی حروف دیگر که تازیان را
نیامدست و از غایت ضعف حرکت آنرا ساکن نپندارند چون دال دویم
و سین خواسته و فای گرفته و فای ریخته بیت بر دلیل حروف ساکن و متحرک

بی درم دوستی نیکو یم بر تهی دستیم ببخشایید

این را بطریق سیاق نموده شد تا مبتدی را نیک معلوم شود

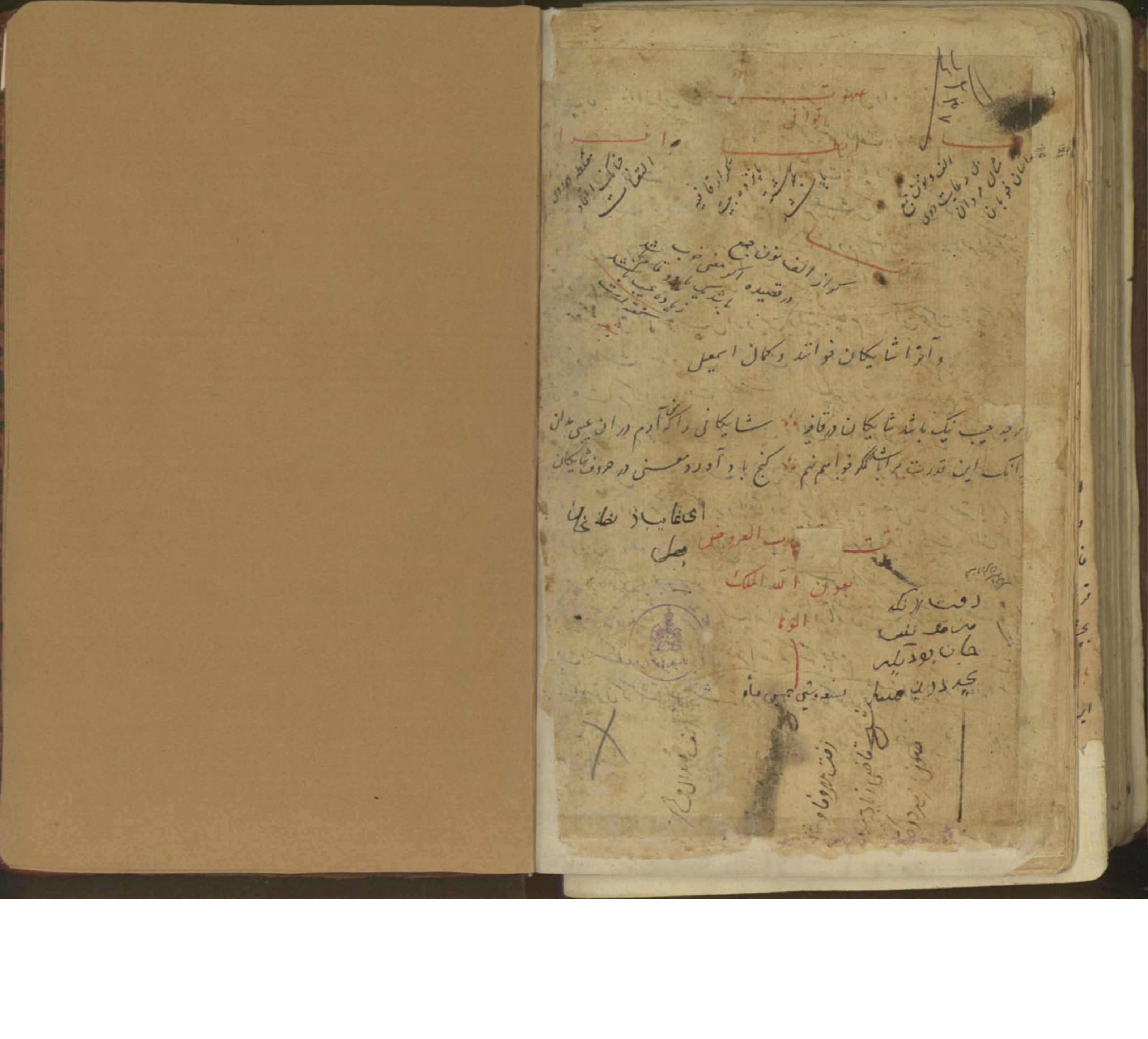
بو فای تو که از سر دو جهان حق گزاری و وفاداری به

و چون سخن آغاز کنی البته حرف متحرک باشد و انتها ساکن حروف مشدد
که بزبان آید و بکتابت بنویسند چون فای مظفّر و رای فرّخ و واو قوّا و یای
سیّد علی هذا القیاس و در تقطیع آید حروف ممدود

مد البته بر آغاز سخن آید و در تقطیع بجای مد الفی باید نوشت چون آغاز و آرام
و آفرین حروف مدیج آنست که همیشه بباید افکندن در تقطیع تا شعر راست آید
و از خواجه و خراب و خوردن خواندو وانده و مانده و اگرچه نون خوانده
از اصل نخست اما چون ساکن گردد هوای شود و لطیف گردد و در
تقطیع شعر بباید افکندن حروف که گاه مدرج شوند و گاه نشوند تو و دو
و زمانه و یگانه ها چون تشدید باید بباید افکندن و چون تشدید نباید
نباید افکندن در تقطیع شعر بی تشدید چنین مصراع
زمانه گر بود دم بر مراد خویش باشد اگر زمانه مرا کند یادی این ها را نشاید
افکندن حروف مدغم اگر مرا یار دوست داد دست
دوست در مدغم است علی هذا القیاس نموذج حروف
که در تقطیع نباید افکندن نشست ها را قد ای سخن بیان خوان دو جواب سه جواب
دو سه جواب خواست خوانچه خوان که نخواست این هر دو مصراع بحر مجتث است
و یک بیت تمامست اما مصراع دوم چهل و چهار حرف بیت و یک حرف
زاید دارد نه نه واو مدرج و پنج نون ساکن و پنج های مدرج و دو تای زاید
این بیت و یک حرف در کتابت و لفظی آید و در تقطیع بباید افکندن تا شعر
راست آید حروف زاید پنج است ت پ [illegible]
ساخت سوخت تاخت کشتاب لهراب کوفت راست
فطاست جامایب ار حاسب دوست نکوت
هر کلمه چهار حرف است کاف یکی متحرک سه ساکن

یک حروف در لفظ و تقطیع زیاده است کوشنک کاشنک سین
نایرسس بادرسس کارسس دال کارد، آرد، مورد، خورد،
وحروف زاید در دو مقام آید یکی در میان بیت چنین است، مرا است جان میان دوکوی
واندر وان ت مراست زیاده است دیگر در قافیه آید چنین روزان من نگیرد کاست
ت کاست در تقطیع زیاده است و بباید افکندن تا شعر راست آید امّا حرفی که
زاید شود و بوزن و بجع زاید نباشد از نادان شاعر باشد خبا نک
بجه منر کشتیم ای روزکار، باز نودیم همه دقایق شعر و تقطیع و حروف
الحق انصاف دهند سخن دانایان برنیت بیت
بو العلا بر در عش تو چو شاگردی کردی همه کنند درین باب نیکو استادیست
فرزندان خلف صدق را شریعًا و طریقًا بثبات و وفا و حق گذاری و دوستداری
توفیق رفیق باد بدانکه قافیه از پس در آید لا باشد و سر آید دو حرف یا سه چهار
یا پنج حرف که در آخر شعر آید و شعر بدان تمام شود و در همه ابیات آخر نا رعایت
کنند آنرا قافیه خوانند و حدود قوافی نه است و بدین ترکیب او شن شده
لَم تَرَ عَلَی جَبَلَین سَمگَت
سر سره سرو سسوی پیرمش
بر حز بل بحتی مم بزدن فاصلهٔ صغری فاصلهٔ کبری
بدانکه نام قوافی هشتست و از آن هشت چهار بر حروف اند و چهار بر حرکات
امّا از چهار که بر حروف اند ردف است وصلت و خروج و مزید حروف ردف اصلی است
الف و یای و واو مثال الف شعر ندادم در دو عالم چون تو یک یار
مثال

۲۳۸
مثال ی، مرا از آن لب و دوی ده شکر و شیر، مثال واو مصراع زهی از طلعت در دیده ام نور
قافیهٔ موصول بیت گر بچشم لطف روی بنگر
از جوانی و جمالت بر خوری را رویت باد بیت
تا جام شراب تو لبالب خوردیم هر عیش که در جهان نکوتر کردیم
دال روی هاء وی، وصل، و میم خروج بیت تا نهادم بر آستان تو سر بر همه عمران شدم سرور
راه روی دارد پس از چهار نام که بر حرکات اند قافیهٔ مخروج
بیت نی از تو کس آرد بمن دلشده پیغام آن حرکت متودی که بر عین
افتاده است حذو است، و الف، ردف اصلی، و میم روی توجیه
نازشام که در پای تخت سلطانی سپهر بر شده بنهاد تاج خاقانی
این حرکت که بر نون افتاد توجیه است و الف با لا ردف اصل و نون روی
و یای وصل مجری از همه خوبان بچشم بهتری بر همه خوبان بخوبی سروری
را روی و آن حرکت که بر وا افتاده مجری و یای وصل نفاد مهتریا، پریا
را روی، ملو وی، وصل، و آن حرکت که بر یا افتاده است الف خروج
قافیه در فارسی یا مجرد بود یا مردف و تاسیس در تازیست در فارسی هست و فرید
و نایره که قافیه آید هم فارسیا نزاست و در تازی بنیت خبانک در شروان
جت اسکندر محمود آبادی عفی الله له گفته بودم بیت
خداوندی که گشتاسبی نشسته در دلت دعاگوی و ثنا خوان از خراسان و عراق تستش
الف ی ث ن ی ی
ردف دال اصل خروج اید



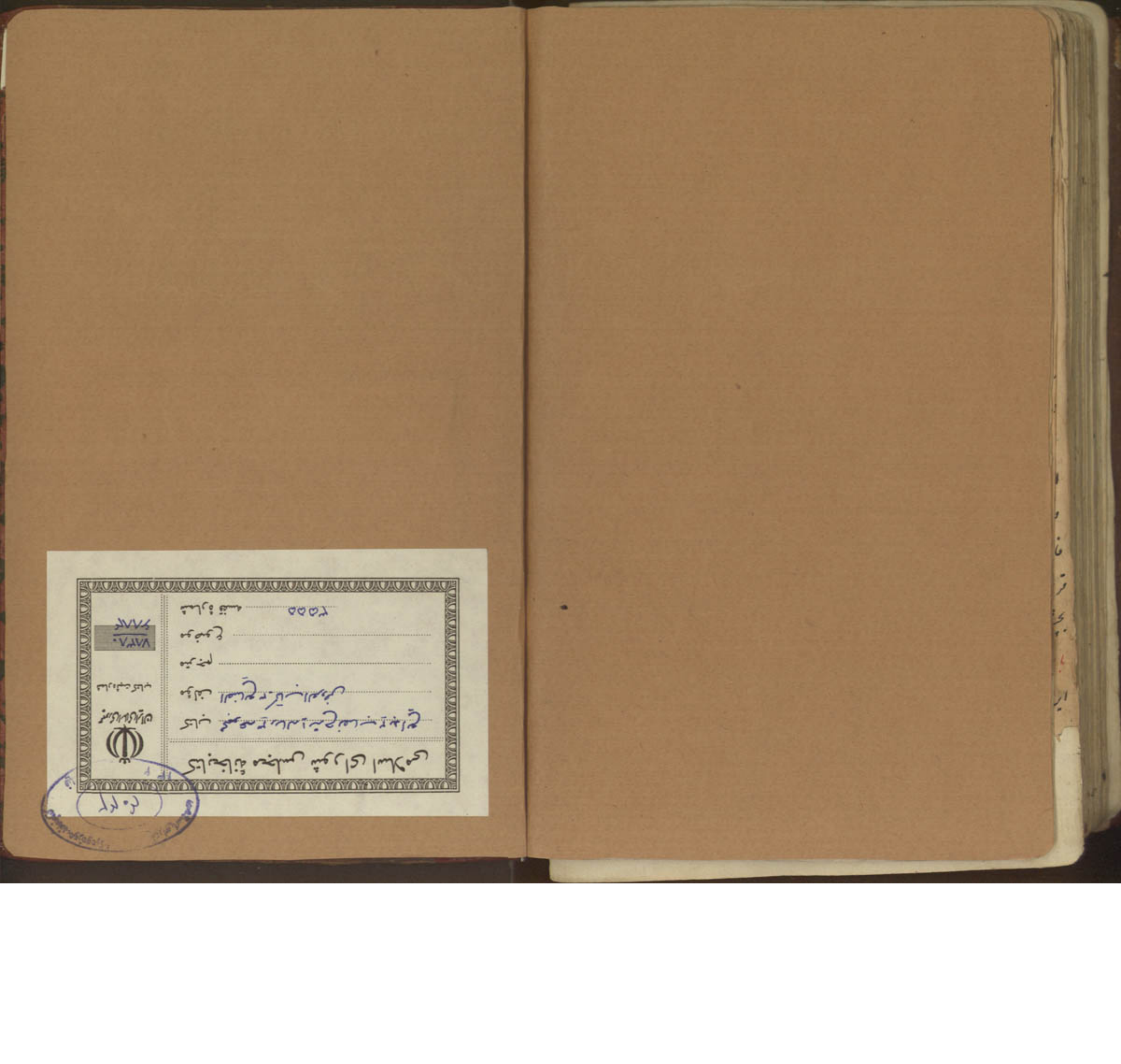
وآنرا شایگان خوانند وکمال اسمعیل

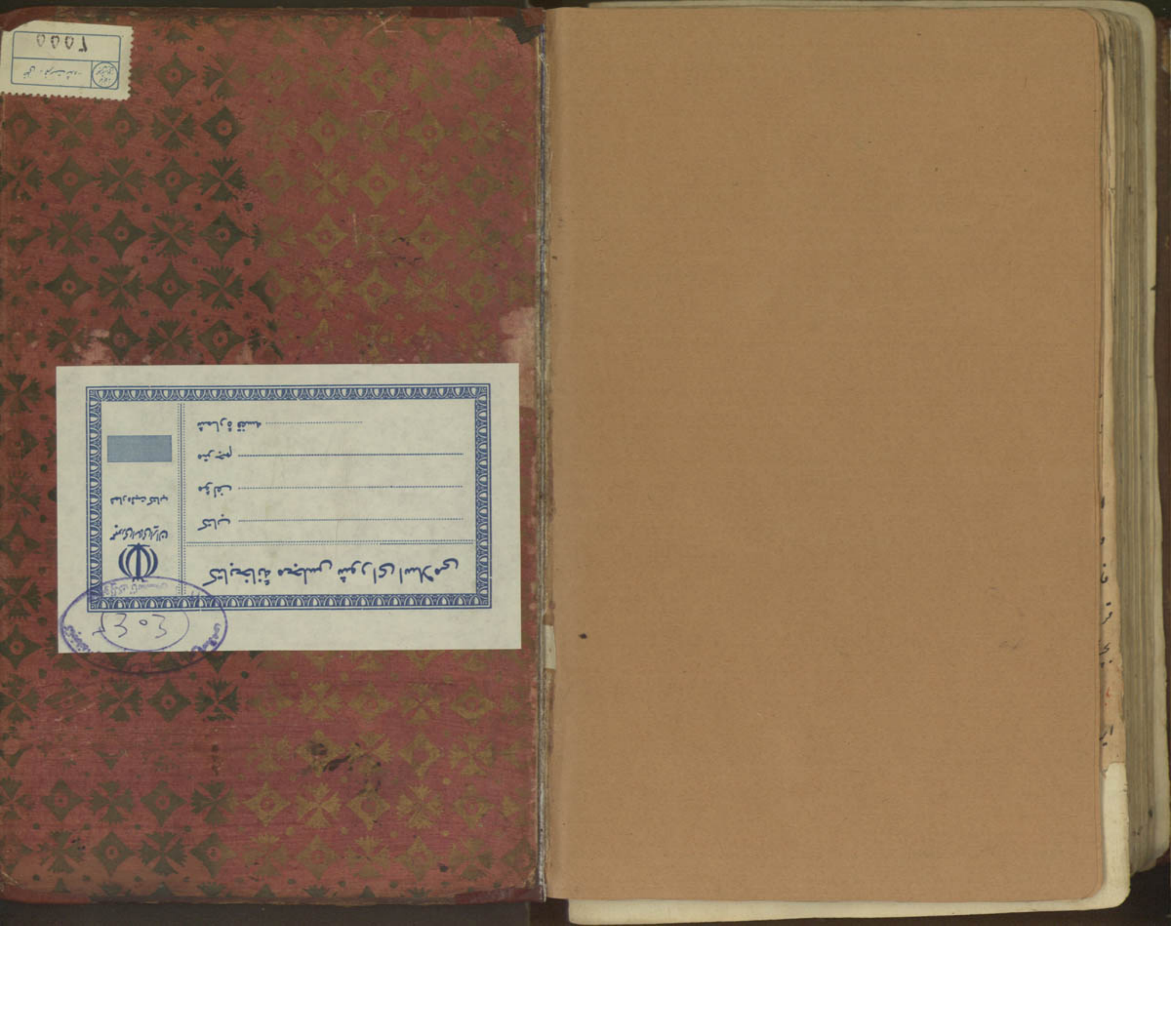
از چه عیب تنگ باشد شایگان در قافیه ٭ شایگانی را اگر آدم در ان عیبی مدان

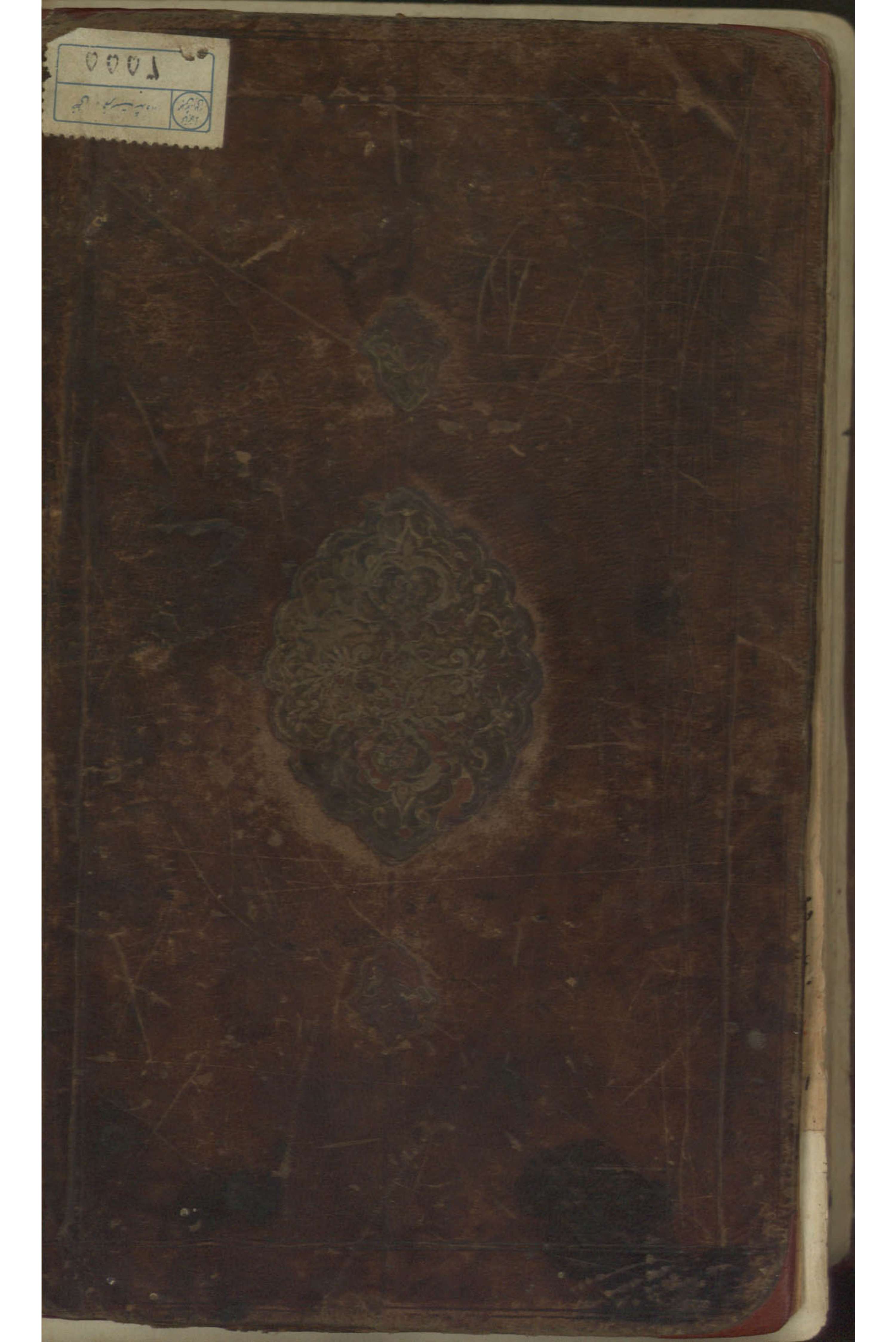
انک این قدرت برابشگر خواهم نهم ٭ گنج باد آورد معنی در حروف شایگان

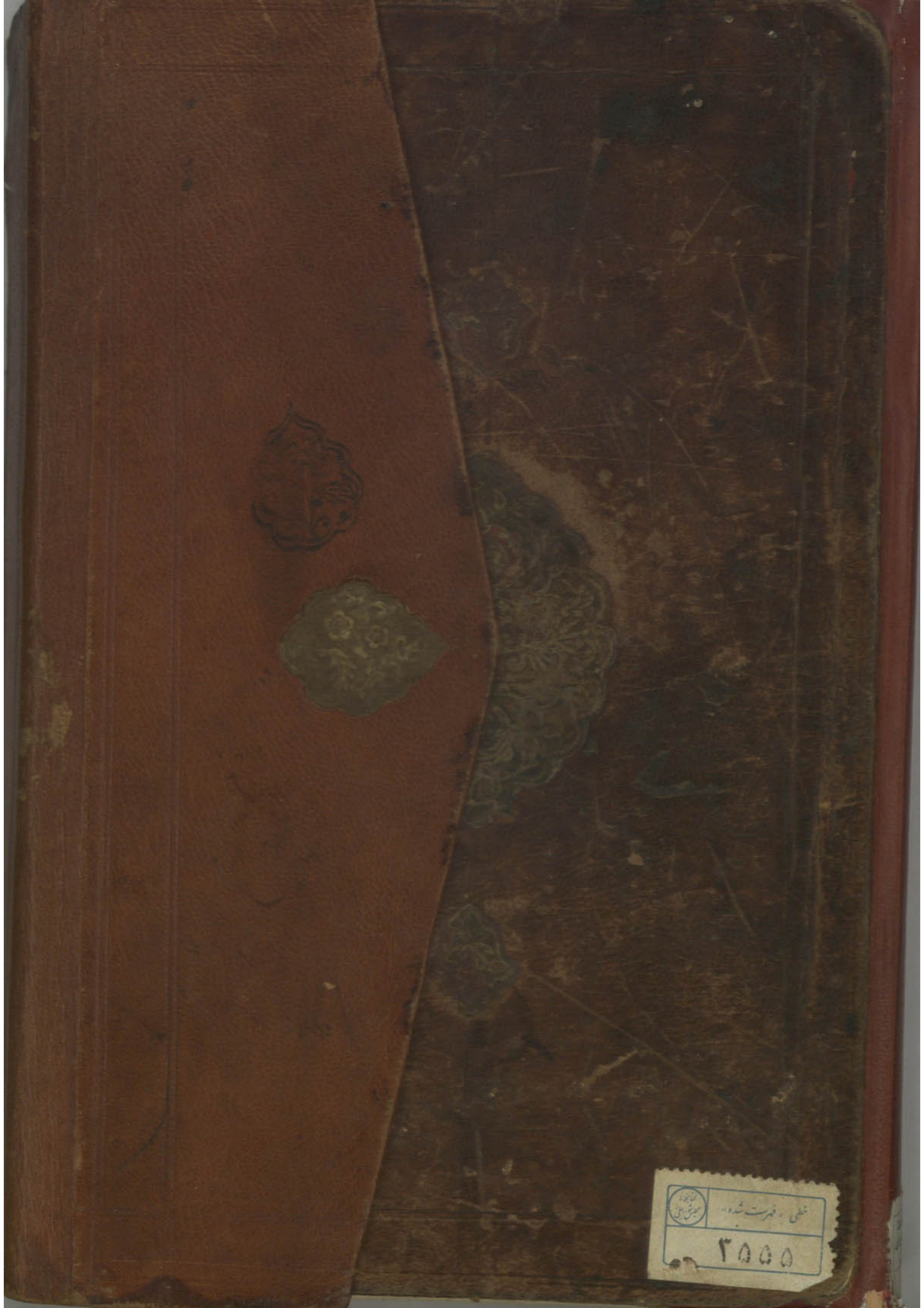
تمت کتاب العروض

بعون الله الملک








کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی ـ فهرست شده
۳۵۵۵